ڈاکٹر ذاکر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA

JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the books before taking it out. You will be responsible for damages to the book discovared while returning it

OVERNIGHT COLLECTION
DUE DATE

F/Rare
891.551081
ALI

Acc. No.

This book must be returned on the next day of issue at 10 a.m. positively failing which the defaulter will be liable to pay a fine of **Rs. 10**/- per day.

Dr.ZAKIR HUSAIN LIBRARY
50870

زبان سخنور

از یکهزار سال پیش تا امروز
که بزبان پارسی سخن گفته‌اند

تألیف :
علی اکبر - مشیر سلیمی

چاپ دوم

جلد سوم

حق چاپ محفوظ

ELMI
مؤسسه مطبوعاتی علمی

۱-۲/ زنان - سرگذشت‌نامه
Rare 891.551 ALI

ماخذ این دفتر

از کتابها :

اختر تاباں

ارشاد النسوان

المآثر والآثار

پشتنی میرمنی (بزبان پشتو)

تاریخ کاشان (تألیف پرتو بیضائی)

تاریخ ایران (تألیف اقبال آشتیانی)

(تحفة العاشقین ومعرج المسلمین)

تذکرة النساء (بزبان اردو)

» پرده نشینان سخنگوی

» شعرای معاصر اصفهان

» مشاهیر نسوان (بزبان اردو)

» نسوان .

» ملامحمد صدیق آخوندزاده

جنگ ادیب شماعی قاهانی

ریاض قصائد

میکدهٔ صار

از جراید :

نامه هفتگی آژنگ

» » آسیای جوان

روزنامه اطلاعات

نامه هفتگی اطلاعات بانوان

مجله اطلاعات ماهانه

» ایندو ایرانیکا

روزنامه پارس

» » پست تهران

نامه هفتگی ترقی

» تهران مصور

نامه نیم هفتگی خواندنیها

روزنامه داد

نامه هفتگی دنیا

» » دنیای جدید

» » سایبان

» » سپیدوسیاه

» » فردوسی

روزنامه هند

فهرست

دفتر سوم زنان سخنور

بند (و) و(ه)

بخش پیوست

قضاوت افکار عمومی در بارهٔ تذکرهٔ زنان سخنور

دیباچه

سپاس بی‌قیاس و ستایش بی آلایش یزدان پاك و توانا را باد که این بندهٔ نا چیز و ناتوان را نیرو وتوانائی بخشیدتا بانوشتن‌وبچاپ رسانیدن دفترسوم «تذکرهٔ زنان‌سخنور» این نامه را تکمیل کرده وخدمت‌ناقابل‌خودرا‌پایان دهد، شاید جهان‌ادب وجامعه‌فرهنگ را پسند و قبول افتد. دراینصورت مایهٔ خرسندی و سرافرازی نگارنده شده در برابر ده سال رنج شبانه روزی برای گرد آوری این سه دفتر که گویند: « مانندی ندارد وجای آن در گنجینهٔ ادبیات ایران خالی بوده‌است پاداش بسزائی شمرده‌شود.

ولی نا گفته نباید گذاشت این‌کار دشوار هنوزبرای مؤلف پایان یافته نیست وباز صرف وقت بسیاری میخواهد تابمرور زمان با دسترسی ومراجعه بمنابع‌دیگری‌درداخله وخارجه که‌تا امروزبدست نیامده‌است، اطلاعات بیشتری‌ازشرح حال‌وآثار زنان گوینده در گذشته وامروز بدست‌آورد ودرچاپهای آیندهٔ‌این‌دفتر برمطالب‌فعلی‌بیفزاید، همچنانکه توانست تألیف اولی‌خود (منتخبات‌عشقی)را بصورت دیوان عشقی وآنرا نیزپس‌ازسی‌سال بررسی‌وتجسس‌در گوشه و کناربصورت «کلیات مصورعشقی» درپانصد صفحه مصورتکمیل و تقدیم جهان فرهنگ و ادبیات بنماید.

ازاینرو‌انتظار دارد فرهنگ دوستان وعلاقه‌مندان به‌ادبیات دراین‌راه ازهر گونه راهنمائی و کمکهای ممکن دریغ‌نفرموده کتابهای خطی‌یاچاپی ویایادداشت‌های خودرا موقتاً در دسترس استفادهٔ این مؤلف بگذارند و همچنین بانوان و دوشیزگان سخنوری که نام آنان دراین تذکره نیامده‌است شرح حال و اشعار و تصاویر خودرا بشیوه این دفتر تهیه وارسال دارند تا درچاپ دوم تذکره افزوده شود وهمینگونه گویندگانی که آثارشان بطبع رسیده ولی‌شرح حالی ندارند یا عکسشان گراورنشده است لطف‌فرموده

در مقام تکمیل آن برآیند و هرچه زودتر بفرستند تا در تجدید چاپ تذکره، رفع این نقصان بشود .

***

گفتار لازم دیگر آنکه درچاپ دفتر اول ودفتر دوم این نامه یکی بعلت بیماری چندماهه مؤلف که براثر تصادم اتومبیل روی داد و دیگری فرسودگی حروف چاپخانه ، اغلاط وافتادگیهائی پیدا کرد، درچاپ دوم بدون غلط وبامزایای بیشتری جبران خواهد شد . ضمناً متذکر میشود که چاپخانه حروف نوی برای چاپ دفترسوم فراهم ساخت که دیگر افتادگیهائی ندارد ونیز بادقت بیشتری که برای بی غلط چاپ شدن کتاب بکار رفت باز چند غلطی پدیدار گشت که غلطنامه جداگانه یی در کتاب گذاشته شد واینك ازخوانندگان ارجمند خواهشمند است تفقد فرموده پیش از بررسی کتاب، واژه های نادرست را درست کنند، که همه برگهای کتاب بدون غلط بوده باشد

***

خوشبختانه در خلال این دو سال پیروزیهای درخشانی نصیب زنان جهان بویژه زنان کشورهای مسلمان گردیده وپیشرفتهای نمایانی ازلحاظ سیاسی وعلمی و اجتماعی پیدا کرده اند که امید است بخواست آفریدگار یکتا در دیباچه دفتر دوم تذکره برای چاپ دوم گنجانیده شود.

***

دراینموقع از ابراز عنایت و بذل عطوفت نویسندهٔ نامدار امروز جناب آقای میر محمد حجازی (مطیع الدوله) سناتور محترم که لطفاً براین دفتر شرحی مرقوم فرموده و این بندهٔ ناچیز را مشمول مراحم خویش ساخته اند کمال امتنان را دارد . همچنین از ارباب محترم جرائد ونویسندگان ارجمندی که هر کدام ببزرگواری فرموده درباره تذکره زنان سخنور تقریظهائی نوشته و این همکار قدیمی خودشانرا تشویق نموده اند صمیمانه سپاسگزار بوده و درپایان مزید توفیق وسعادت همه این ذوات خجسته راخواستاراست.

***

در پایان نیز برای اینکه روشن و آشکار شود که دانشمندان سدهٔ امروز درباره ارج وپایهٔ زن چه اندیشیده‌اند بخشی از منظومه‌اقتراحی انجمن ادبی (۱) زمان گذشته را در مناظره زن ومرد که‌شاید بیش از چهلسال است میگذرد وتراویده قریحهٔ سرشار و طبع آبدار دانشمند گرانمایه جناب آقای هادی‌حایری که‌از گویندگان نامدارامروزند در زیر نمونه‌آورده میشود :

زن و مرد را در معاد و معاش — خدا آفریده است از یك قماش

دودستودوپای ودوگوش‌ودوچشم — چو هم بین بهکر دو بینی مباش

یکی مرد در برزنی برزنی — همیکرد در خود ستائی تلاش

که فاعل بود مرد وزن قابل‌است — بود زن‌چوبت، مرد چون‌بت‌تراش

پیمبر ز حق ، مرد آمد ، نه زن — چه میشد که زن هم نبی بود کاش

چو حوا زن ، و مرد آدم بود — بکن معنی آن به ذهن انتقاش

بگفتش مزن زین منم های پوچ — وزین سان خروشیدن جانخراش

ندانی که با این منم ها زدن — منم زن منم ، زن بخود گفته فاش

پیمبر نماز و زن و عطر را — ستوده است‌آن برجهان عطرپاش

خدا گفته: زن زینت وقلب اوست — شود عرش ازین قلب در ارتعاش

بود برتر از شیر نر ، ماده شیر — نبی گفته است : الولدللفراش

مشو منکر حس و ذوق سلیم — گرت نیست اندرحواس اعتشاش (الخ

---

(۱) این‌انجمن درآنزمان‌بنیاد یافته بودار دانشمندان وسخنورانی مانند شادروان ادیب‌الممالك فراهانی ، شادروان شمس‌العلماء ربانی ، شادروان ادیب‌السلطنه سمیعی ، شادروان شیخ‌الرئیس‌قاجار، شادروان مستشار اعظم، شادروان دکتر حسینقلی قزل‌ایاغ، شادروان حاج میرزایحیی‌دولت‌آبادی، شادروان وحید دستگردی وهمین‌جناب آقای‌هادی حایری که خوشبختانه از وجود ذیجودش بهره‌مندیم وامیدکه سالیان درازهم کسب فیض کنیم .

وهمینگونه درترجمه منظومه‌یی که ازچهل حدیث مشهورنبوی(ع) درامور معاش ومعاد خلق نموده‌اند مطلع اخیرآن اینست :

از سخنان مهین پیمبر یزدان — گوش کن این‌پندها چوآیه قرآن
همت مرادرسه چیزقوت دل وجان — مهرزنان‌بوی خوش پرستش‌یزدان (۱)
مردهٔشوم آنکه‌همسری‌نگزیده‌است (۲) — نیست در اسلام زندگانی رهبان (۳)
کامروا از چهار چیز شود مرد : — بهر ازین چهار چیزنیست بدوران
جایگه دلگشا و مرکب رهوار ، — همسر نیکوی و پور صالح شایان (٤)
«هادی»ازین‌چهل‌حدیث‌دادسخن‌داد (٥) — سحر حلال است ، گفته سخندان (٦)

همچنین در کتاب (انسان نامه) اثر درباره زن باین بیت‌آغاز میشود :

به زن جز مهربانی نیست تدبیر — پیمبر گفت . رفقاً بالقواریر

چنانکه شادروان ادیب‌الممالك فراهانی درباره ایشان مسمطی ساخته‌است که در دیوانش چاپ گشته :

ای درطریقت عشق برخلق گشته «هادی» — بدر البدور گردون صدر الصدور نادی
از سکه حضرتت را مبسوط شد ایادی — اندر بساط همت گردون بود منادی
خورشید در خیامت نار القری فروزد
شمع از رخت در ایوان ام‌القری فروزد
ایوان مکرمت را هستی بزرك خواجه — مصباح معرفت را روشنترین ز جاجه
گر ماشدت میسر ، بخشی به اهل حاجه — در مصر کنز فرعون در هند گنج راجه

---

(۱) اشاره‌است به حدیث :حبب الی من دنیا کم ثلاث:النساء والطیب وقرة عینی الصلوة
(۲) » » » : ارادل موتاکم العزاب .
(۳) » » » : لارهبانیة فی الاسلام.
(٤) » » » : من سعادة الرجل المسلم الزوجة الصالحه والولد الصالح و التکنی الواسع والمرکب الهین.
(٥) اشاره به حدیث: من حفظ علی امتی اربعین حدیثاً(الخ)
(٦) ان من البیان لسحرا .

در قاف پرعنقا در چرخ نور بیضا
خوشه ز دست عذرا ، عقد دُر از ثریا

در هوش چون ایاسی در حلم همچو احنف	آگه ز راز توراة دانا برمز مصحف
لطفت زشکّرین لب، کلکت زبسّدین کف	لذت دهد بشکّر ، هستی برد ز قرقف

در کشور حقایق هستی تو مالك‌الملك
دریای معرفت را باشد مناقت فُلك

گیتی ندیده هرگز اندر نژاد و پروز	ذاتی جو تو مکّرم ، شخصی چو تو معزّز
کیشی چو تو مبارز ، فحلی چو تو مبرّز	دلها سوی تو مایل ، اجسام سوی مرکز

تو مرکز کمالی ، قطب رجای علمی
دریای فضل و هوشی ، کوه وقار حلمی

تا پایان آن مسمط که منتهی میشود به :

اردیبهشت یادت اسفند ماه و بهمن	بدخواه کج نهادت در زیر گرزده من

بدینگونه شادروان وحید دستگردی را درمدایح ایشان تغزلاتی است که دردیوان او بچاپ رسیده است مانند :

ای (هادی) علم و هنر و هوش	ای فضل و ادب ترا هم‌آغوش
ای نطق (وحید) از تو گویا	هرچند جهانش کرده خاموش
از صفحهٔ خاطرت چرا گشت	یکمرتبه نام من فراموش (الخ)

(مؤلف)

فهرست

جلداول وجلد دوم زنان سخنور

فهرست جلد دوم

دیباچه

زن و شعر

زن وشعر ، دو لفظند برای یك معنی : **اگر زن نبود ، شعلهٔ عشق و شعر در نمیگرفت** واگر این شعله ونور نبود ، زیبائی وخوبی زن ، عالمگیر نمیشد .

وقتی خاطر از آرزوی زیبائی ونیکی لبریز گشت واین آب وآتش را دریك وجود تمنا کرد ، موسیقی بیاد میآید و ناله های شاعر را از لبان او برمیگیرد و نغمه و ترانه میسازد .

دیوان شعر ، چراغی است که مقصد و مأمن زندگی یعنی دل پرمحبت زن را نشان میدهد ، مشعلی است کـه آتشهای افسردهٔ عشق را دوباره میگیراند، ساز و نوازیست که محفل جهانیان را از نشاط عشق ، پراز مهر وصفا میسازد.

هر که دیوانی ازشعرفراهم کند، اینهمه لطف و عنایت را دربارهٔ مردم جهان روا داشته وبر خوانندگان ، منتی بزرگ گذاشته است . اما شما آقای سلیمی عزیز، اهل منت گذاشتن نیستید وبجز خدمت بی اجر ومنت ،کاری نمیکنید. این وقت و همتی که در جمع آوری وطبع اشعار بانوان شاعر صرف کرده‌اید ،گرانبها و شایستهٔ تحسین و قدردانی‌است، اما شاید بتوانید دراین زمینه‌کاری هم ازاین بزرگتر وخوبترانجام بدهید:

مگر نه دویار که همفکر وهمخو نباشند ، عاقبت از بهشت عشق ومحبت ، رانده میشوند ؟ مگر نه تا دو دل، یکدیگر را نشناسند ، همخوئی و همفکری دست نمیدهد ؟

دریغا که اینهمه ناهمواری وناسازگاری وجدائی ازاین است که: مردان هنوز در خانهٔ دل زنان راه نیافته و آنانرا چنانکه باید نمیشناسند. زیرا اگر مردان نویسنده شاعر، هرچه را ازخواهش وشور وسوز عشق، بدل دارند، فاش و بی پروا میگویند و میسرایند و معشوقه را درخاطر افسردهٔ خود، بدلداری ومرهم گذاری میخوانند، زنان شاعر وجود حقیقی خودرا همچو ماه در پس پردهٔ حیا و خودداری، پنهان میکنند و کمسخرگنان، بزبان مردان شعر میسازند و از قول ایشان شکوه و ناله سر میدهند.

زنان شاعر را که رخت بربسته‌اند، میپرستیم واز روحشان استمداد میکنیم اما از آنان که بحمدالله هنوز زینت این جهان وبلبل گلستان ادبند، اگر خجالت نمیکشید، تمنا کنید برای اینکه گرفتار خشم الههٔ عشق نشوند، برای اینکه روزحساب عاشقان، جوابگوی اینهمه درد و محنت جدائی نباشند، برای اینکه ... راستی شاعری کنند واز خود، تازه‌ای بعالم عشق وادب بیاورند، بگذارند لااقل هنگام نغمه سرائی مرغ دلشان هرچه میخواهد دستان بزند ورازبگوید وعاشقی کند ...

بگذارند آخر ماهم معشوق خودرا بشناسیم و از احوال دل او با خبر باشیم.

محمد حجازی

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۵	الماشقیق	العاشقین
۱۱	۸	گلکشنت	گلگشت
۱۲	۷	بشتابیم	بشتابم
۱۲	۷	مفروشیم	بفروشم
۱۸	٦	حاقه‌و	حلقه
۱۸	۸	نگادی	نگاری
۲٤	۲	آبادهم	آبادم
۲٤	۱۷	دام	دادم
۲۹	۱۸	را	مرا
۳۱	٦	سبزاواریست	سبزاواراست
٤۰	۲	جندقی که	جندقی‌است که
٤۰	٤	اواده	اداره
٤۸	۲	سان	سامان
۵۵	٤	آنروزی	آنروی
٦۰	۱	شعرای معاصر	تذکرهٔ‌شعرای‌معاصر
٦٤	۱۵	شورز)	شور)
۷٤	۸	افتاوه‌ام	افتاده‌ایم
۷۷	۸	را	مرا
۱۰۸	۱۵	رفتار	زرفتار
۱۰۸	۲۲	کی	کن
۱۱۷	۱٤	کمال‌لملک	کمال‌الملک
۱۲۰	۵	هوای زسودا	هوازسودای
۱۲۷	۱٦	رؤیا	روباه
۱۲۷	۱۸	کفش	کیش
۱۲۸	۱۱	جنکلی	جنگی
۱۳۳	۱٤	دورا	فرا
۱٤۰	۳	دربالا	تماشا
۱۷۲	۱۱	تبهکاران	تبهکاری
۱۷۵	٤	درشت	وشت
۱۸٤	۲	بجر	بحر
۱۸۹	۵	مشکنند	مشکینند
۱۸۹	۲۱	که	کی
۱۹٤	۲	عاشقم	عاشق
۱۹۵	۷	زیبکار	زناکارم
۱۹۸	۱٤	تند	تندر
۲۰٤	۲	غطه	غوطه
۲۰٤	۱۹	کرم	کردم
۲۰۸	۹	خطسه	خطه
۲۱۷	۱۲	بیان ومن	بیان من
۲۲۱	۸	بخشنده	بخشیده
۲۲۹	۲	میباید	میبافد
۲۳۵	۱۵	داوپستان	دوپستان
۲۳۸	۱۷	وای	ولی
۱۳۹	ح ۱	ازمن	زمن
۲٤۷	۸	بیدربك	بیدرنك
۲۵۵	۵	غرلتگاه	عزلتگاه
۲۵۸	۱	میبوم	میبودم
۲٦٦	۲	بحرالادر	بحرالالدرر
۲٦٦	۱۷	سحن	سمن
۱۷۳	۲۳	فضلیت	فضیلت
۲۷۸	٦	مهجوبه	محجوبه
۲۷۹	۱۵	نهند	نهد
۲۸۷	۹	عجیبی	عجینی
۲۸۷	۱۳	درتوقلب	ازتوقلب من
۲۸۸	۹	پر	پری
۲۸۸	۱۰	ملول بیقرادم	ملول وبیقرارم
۲۹۳	۷	مژده	مژه
۲۹۵	۱۷	آب وحیا	وآب حیا
۲۹۹	۹	خوش	خویش
۳۱٦	۳	لبیمایم	نمینمایم
۳۳۷	۱۲	دیده‌است	دیده‌ات
۳٤۷	۵	مضمومهای	مضمونهای
۳۵۰	۱	برزنای‌ور	توبه زیبائی و
۳۵۰	۲	شناختی	شناسی
۳۵٤	۱۱	عام شد	عام شدی
۳۵۹		شماره پای‌صفحه ۳۹۵	۳۵۹
۳٦۷		پاورقی کوده	کرده
۳٦۸	۱	ضورنگری	صورتگری
۳۷۱	۱٦	نصحیت	نصیحت
۳۷۲	۱	توم	توام
۳۷٤	٤	حشم	چشم
۳۷۷		پاورقی دنباله صفحه ۵۷ این دفتر	
۳۷۱		پاورقی دنباله صفحه ٦۹ این دفتر	
۳۷۷	۳	مهد	عهد
۳۸۰	۸	شوخ	شوخ
۳۸۰	۹	عشن	عشق
٤۱۷	۹	سیاسیان	سایبان
٤۲۱	۱٤	انکستان	ترکستان

نامه مردان سخنور

دعوت از سخنوران ایران وافغانستان وهند وپاکستان

دراین هنگام که بیاری یزدان پاك از تألیف وطبع سه دفتر (نامه‌زنان سخنور) فراغت یافته است ، همه اوقات فراغت خودرا بتألیف (نامه مردان سخنور) صرف نموده و کوشش خواهد کرد که دفتر اول آن بفاصلهٔ ششماه برای چاپ آماده گردد . درعین حال نا گفته نباید گذاشت که امکان این امر دشوار تاحدی بهمراهی واستقبال گویندگان خصوصاً سخنوران نامداری بستگی دارد که هنوز برخی شرح حال وآثار خودرا نفرستاده و در اینموقع انتظار دارد که بذل مساعدت فرموده درارسال شرح حال وآثار وعکس خود تسریع فرمایند درغیر اینصورت ،مؤلف بهمان یادداشتها واطلاعات خود اکتفا کرده آنچه را که از شرح حال وآثار آنان دردست دارد ویا میداند خواهد نوشت.

ولی اینراهم نا گفته نمیگذارد که دراین دو ساله شرح حال وآثار دویست نفراز گویندگان یکصد سالهٔ اخیر ایران جمع آوری شده ودرمیان ایشان کسانی هستند که یا در گذشته‌اند ویا ازدیر زمانی گوشه گیری اختیار کرده‌اند .

ضمناً برای مزید استحضار توضیح میدهد که در این تذکره شرح حال و آثار گویندگان افغانستان وهند وپاکستان نیزخواهد بود .

این تذکره بصورت یك دائرة‌المعارف ادبی نوظهوری درپنج جلد وهرجلدهشتصد صفحه درخواهد آمد که تا کنون سابقه نداشته و برخلاف تذکره‌های دیگرحتی‌المقدور تهی ازبعض معایب ونقایص خواهد بود . یعنی بابیطرفی وبیغرضی انجام خواهد گرفت، شرح حال سخنوران بتفصیل وازروی حقیقت نوشته خواهدشد، نخبهٔ آثار گونا گون شعراء ازغزل وقصیده وقطعه ورباعی واقسام دیگرشعرزینت بخش صفحات بیشمار این تذکره خواهد گردیدو بالاخره باشیوه وروش تازه ونوی که دراین باره بکارخواهدرفت تذکره‌یی خواهدشد

که در عالم خود منحصر بفرد خواهدبود و میتوان گفت تقریباً جای چهارصد جلددیوان شعرائی را خواهد گرفت که در این تذکره از ایشان نام برده میشود و متأسفانه دیوان بیشتر آنها بچاپ نرسیده است .

در پایان نیز متذکر میگردد که این تذکره، مکمل همه تذکره‌های سخنوران ایران که تا یکصدسال پیش نوشته شده خواهدبود و به ترتیب الفباء وتقدم فضلی وارزش ادبی وشخصیت اجتماعی آنان ، درجه‌بندی خواهد گردید .

درضمن برای آنکسانی که هنوز شرح حال وآثار خودرانفرستاده‌اند فرجه‌یی قائل شده دفتراول را بدرج آثار وشرح‌حال شعرائی که دراین یکصدسال‌اخیربوده وفوت کرده‌انداختصاص‌داده‌خواهدشد تابعض‌شعرای‌معاصرازاین‌فرصت‌استفاده‌نموده‌شرح‌حال و آثارخودرا باعکس بفرستند.

علی اکبر - مشیر سلیمی

آرام

چنانکه (در گاپرشاد نادر) مؤلف «تذکرة‌النساء نادری» در بخش گلشن‌نازاین تذکره‌زبان‌اردوچاپ دهلی مورخ ۱۸۸٤ میلادی نوشته‌است وتعلق بکتابخانه پرفسور محمد باقر پاکستانی دارد بانوی سخنوری بنام دلارام متخلص‌به(آرام)همسری پادشاهی را داشته و برخی‌شوی‌ویرا جهانگیرمعروف دانسته‌اند .

صاحب (چمن بی‌نظیر) در کتاب «مرآت‌العاشقین» خود همسر این زن هوشمند و فاضل را شاه جهان شهریارنامدار هند دانسته ولی مؤلف کتاب «ملاحت المقال» اورا زن یکی ازپادشاهان ایران بشمارآورده‌است .

بهر گونه این پادشاه هر که بوده۳ زن دیگری هم داشته که بنامهای (جهان) و (حیات) و (فنا) نامیده میشده‌اند .

گویند همسر تاجدارآرام‌بایك شهزادهٔ بیگانه‌یا سوداگری بازی‌شطرنج میکرده وشرط‌این‌بوده که اگرپادشاه ببازد یکی ازهمسرانش‌را در اختیار همبازی خودبگذارد.

شاه هنگام بازی درمییابدکه بازی را خواهدباخت و دراین حال میاندیشدکه کدامیك ازنان را ازدست دهد ؟

برای مشاوره بازی را موقتاً رهاکرده باندرون میرود ، پریرخان اندرون وی را گردآمده وهمینکه از ماجراآگاه میشوندکه شاه برآنست تا یکی ازآنان‌را بهمبازی خودبسپارد ، زنی که جهان‌نام‌داشته سبقت‌جسته بپادشاه ارتجالا پاسخ میدهد :

تو پادشاه جهانی جهان زدست مده ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که پادشاه جهان را جهان بکار آید

شاه از وی میگذرد و زن دیگری راکه (حیات) نامبردار بود درنظر میگیرد حیات باین سرنوشت تن در نداده آنهم بالبدیهه میگوید :

جهان خوش است ولیکن حیات میباید　　اگر حیات نباشد جهان چکار آید(۱)

شاه از اینهم چشم میپوشد و بزن دیگری که (فنا) خوانده‌میشدروی میآورد ولی فناهم شانه تهی کرده بنظم‌پاسخ میدهد:

جهان وحیات وهمه بیوفاست　　فنا را نگهدار آخر فناست

سرانجام شاه در میماند که چکند و سربجیب تفکر فرو میبرد! در این هنگام همسر دیگرش دلارام متخلص به‌آرام که از سرآمدان‌بازیکنان زمان‌خودبوده پیش‌آمده چگونگی بازی شاه را میپرسد، شاه ماجرا را باومیگوید، آرام باآگاهی از دشواری بازی شاه بدو یاد میدهد که چگونه بازی کند تا برهمبازی خود چیره‌آید.

آرام این راهنمائی را ببدیهه درسرودهٔ زیر بدین‌گونه بیان‌مینماید:

شاها: دو رخ بده، دلارام را مده　　پیل وپیاله پیش کن‌واسب‌گشت مات

شاه بیرون‌آمده‌با همبازی‌خود بازی‌را دنبال میکند وسرانجام براوچیره میگردد و بازی را میبرد

اینك نمونه‌ای چند از تراویده های آرام:

محو ازدل خود سازهمه نقش عدم را　　منزلگه اغیار مکن فرش حرم را

سرمایه عقبی به کف آورکه مبادا　　تقدیر کشد بر سر تو تیغ دو دم‌را

****

به‌آمو ناله کردم‌صیدخودوحشی‌نگاهان‌را　　بزورجذبه کردم رام‌با خود کج کلاهان‌را

****

بنوشیدم‌سحر که‌چون‌شراب‌ارغوانی‌را　　گرو کردم بجام می‌لباس پارسائی‌را

شدم‌همدم‌بمیخواران بخلوت‌خانه‌حیرت　　شکستم ساغر و پیمانهٔ زهد ریائی‌را

گرفتم دامن‌صحرا شدم‌هم‌پیشه‌مجنون　　سبق آموز گشتم‌درس‌عشق بینوائی‌را

---

(۱) دربرخی‌ازتذکره‌ها این زن‌سخنوررا اززنان شاه اسمعیل اول‌صفوی دانند و جهان را برخی‌تذکره نویسان‌دیگرهمان (نورجهان) ملکه‌ایرانی هند خوانند.

آزاده

مهری زنجانپور متخلص به (آزاده) که بسال ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران تولد یافته و اینك هجده سال دارد در رشته طبیعی سال پنجم دبیرستان حنت قلهك دانش آموز است. نام پدرش علی، کارمند اصل ۴ میباشد ودورهٔ متوسطه را دیده است نام مادرش زهرا و سوادش شش سالهٔ دبستان میباشد.

آزاده سخنوری است تازه کار و تا امروز چهار صد بیت شعر دارد. در سخنوری از روش دیرین و نوپیروی میکند وافزون براین هنر، درماشین نویسی و نقاشی هم تااندازه یی دست دارد

آرزومند است که خود در سخنوری کامیاب شود و جامعه ایران نیز پیشرفتهای شایانی بنماید.

گرچه نوشته است درزندگانی روی داده بسیارداشته ولی گویا نشده است. بخوزستان و بروجرد وقزوین وهمدان سفر کرده وبااردوی دختران نیز برامسر رفته است.

اینك چند نمونه از سروده های این دوشیزهٔ باذوق در زیر آورده میشود وچنان که از تراویده‌های او پیداست طبع موزون و روانی دارد وبا ادامه آن میتواند درآینده پیشرفت شایانی بنماید:

کعبه من

ماه رخساری ودل در گرو چشمك تست ... حمد بیجا نکنم، کعبهٔ من طاق کمانخانه تست

معنی حرف من از صحبت رندانه تست ... دل دیوانه من بین که نهانخانه تست

صید دام تو شدم آخر کار در افکار ... غافل ازاین که کجا منزل و کاشانه تست

یاد مژگان خدنگ تو کنم، من هر گاه ... رشته عقل گسستم چو که دیوانه تست



آزاده (مهری زنجانپور)

داد ها گر کنم از نور رخ چون قمرت — این جهان جلوه گر از چهرهٔ جانانه تست
رهزن عشقم و در کوی توافتاده بدام — این چنین بند و قفس نرگس فتانه تست
دل دیوانهٔ من ، شمع رخ غیر نشد — دیر گاهیست که دیوانه ویرانه تست
تو ندانی ونـدانسته‌یی‌ای مست خراب — که دل سوختـه‌ام خسته مستانه تست

حدیث عشق

گر نبود عشق تو هر گز حال من محزون نمیشد
گر تو لطفی مینمودی کار من مشکل نمیشد
مینهادی گر قدم بر منزل مخروبه‌ام
عمر من در گوشه میخانه‌یی باطل نمیشد
گر تو راهی مینمودی در جهان از بهر من
عقل من بیهوده بر دنبال تو جاهل نمیشد
گر حدیث عشق میخواندی برایم یکشبی
زندگانی از برایم فاسد و مهمل نمیشد
حال کردی واله و دیوانهٔ شیدا مرا
جز مزار سرد تو هر گز مرا منزل نمیشد
دوست میدارم ترا تا آخرین وقت حیات
این بدان یکذره ازعشق تو جان کاهل نمیشد
من چو گردیدم زلیخا در پیت یوسف صفت
مردمان دانسته‌اند (آزاده)یی عاقل نمیشد — ۱۲ر۲ر۳۶

سوگند

بر دلم زدآتشی با دست خویش — آنکه سوگند وفایش خورده‌ام
دل بدو دادم ولی در چشم او — نی‌بود مهری ! چرا دل داده‌ام ؟

یاوه گویم، چونکه ازروزنخست　نام او را بر ضمیرم برده‌ام
گر ببیند دیدهٔ خونین من　داند آن رازی که پنهان کرده‌ام
گوهری بینی اگر (آزاده) وار　اشك عشق است برجبین آورده‌ام

۵ر۱ر۳۶

امید من

امید من ، بیا امشب بکن رحم　برای این دل دیوانه من
مگر جائی نبود کاشانه گیری　بجز این کلبه ویرانه من
بکن رحمی بوای چشمان مخمور　براین آشفته دل فرزانه من
ندارم من اگر در دل امیدی　بجز وصل تو ای مستانه من
بیا اکنون بکن رحم و وفائی　براین افسرده دل بیگانه من
دگر عشوه مکن، کمتر گل من　نما رحمی دمی ، دردانه من
اگر شمع وجودم آب گردید　بگردد گرد شمع، پروانه من
تمام خانه دل سوخت آخر　بیا یك لحظه تو در خانه من
چو بلبل تا سحر سخنانم　بیا امشب ، بیا در لانه من
اگر یك لحظه گیرد در برم یار　شود روشن دل از کاشانه من
چومجنون سر برد (آزاده) عمری　برای دیدن جانانه من

۱۰ر۳ر۳۶

عذاب زندگی

این جهان زندگی، از بهر من مرگ است و بس
خفتن و بیداریم از بهر این مردم خطاست
منکه نتوانم کنم اندك دوا ، این دردها
پس چرا من زنده‌ام ، این زندگانی نارواست
منکه هیچ قادر نیم اندك نمایم درك علم
زنده بودن ، مرده بودن از برایم یکنواست

این دو چشمانی که نتواند ببیند، نورحق

از برای مردم خونین جگر بس بی بقاست

این دل خونین پر از غصه را خواهم چکار

از برایم دمبدم از دیده، جوری نارواست

بسته گشته گر زبانم، ای خدا پابند ظلم

گر شود ساز، بند و باری پر بلاست

همچنان موران شدم من پایمال این و آن

تا جهان دارد ممن این شیوه را بس نابجاست

شاد مانم من دراین دور زمان خواهد گذشت

بگذرد آری چوشب کان روزروشن سوی ماست

خواه وناخواه هر کسی سوزددراین سوز و گداز

بگذراند روزگاری که پر از جور و جفاست

تا توانی بشو «آزاده» سر از دونان بتاب

مردمی که دیده دور از پرده شرم و حیاست

پرتو دانش

هر که پیمود راه دانش درجهان — خویشتن را میرهاند از بلا

هر که پیموده است راه معرفت — زینجهت خودرا رهاند از خطا

* * *

آفتاب هر که بر بامش رسید — علم چون جوید شود صبح سپید

گر چراغ بزم ما شد نور علم — میشود پست و پلیدی ناپدید

* * *

علم و دانش، نور یزدانی بود — زهد و تقوا شیوه دیرین ما

روشن از دانش بشد گر دیده‌ای — او بجوید، چشمه آب بقا

* * *

مرد دانا علم را جوید ولی — هر که دانا نیست ، او نادان بود
آنکه دانشمند و دانش‌پرور است — درهمه عمرش خوش وخندان بود

مادر

تا چند نشینی تو در کلبه ویرانه
تا کی بکنی تمکین از زادهٔ خود مادر
تا چند کفن پوشی در زندگیت مادر
از تن نکنی بیرون این کهنه خود مادر

آذر

بانو آذر میدخت خواجوی نوری متخلص به « آذر » در سال ۱۳۰۹ خورشیدی متولد شده‌است، پدرش آقای اسدالله خواجوی نوری افسر ارتش میباشد . نامبرده مدرسه الیاس قدیم و دانشکدهٔ افسری و دورهٔ تکمیلی آنرا دیده‌است . مادر او بنام طلعت نیز در حدود گواهینامه دبیرستان معلومات دارد .

آذر با پیمودن دبیرستان اینک رشته ادبیات را در دانشگاه تهران می‌بیند. بزبان انگلیسی آشناست ، در عین حال ازدواج کرده و اکنون دارای پسری بنام ساسان میباشد .

پیشه آذر دبیری است ودر دبیرستان اتحاد درس میدهد ، همچنین بخش زنان نامه هفتگی تهران مصور را نیز اداره میکند و آثار نظم و نثر او درجرائد انتشار مییابد به بیشتر جاهای ایران سفر کرده‌است .

آذر آرزو دارد که گویندگان نو پرداز اصول مسلم شعر را رعایت کنند و واژه های رسا را بیهوده بنام شعر قالب گیری ننمایند و بخوردمردم ندهند .

آرزوی اجتماعی او نیز اینست که اجتماع ما آنچنان پیشرفت کند که بهنر و هنرمند ارزش معنوی بدهد، قیافه ظاهر پایه سنجش هنرهنرمند نباشد .

آذر تا امروز دو هزار بیت شعر دارد ، بیشتر چامه میسراید و روش عراقی را پیروی مینماید . به نویسندگی نیز پای‌بنداست و دوزندگی‌را نیز میداند .

سروده های آذر روان وشورانگیز است ، دارای مضامین نو و اندیشه‌های تازه‌ای میباشد، این مزایا پایه توانائی قریحه وطبع سرشاراورا میرساند . اینك برای نمونه چند اثری ازچامه‌ها و دوبیتی های او درزیر آورده میشود :



آذر خواجوی

اشک سحری

ر رخ زرد من آن دانه اشک سحری — همچو یاقوت تری بود که بر لوح زری
کشور حسن تو ای خسرو خوبان جهان — کاش ویران شود از سلطه بیداد گری
وز و شب یاد تو و بی‌خبر از خویشتنم — ای که سر گرم بخویشی و ز ما بی‌خبری
رچه بر شاخه عشق توفشاندیم سرشک — سالها رفت و ندیدیم بر آن بار و بری
ر از کجروی چرخ و فلک نیست ترا — کاینچنین مست بر ارباب وفا میگذری
طف با غیر منش ، عادت دیرینه اوست — عبث ای دیده بدست کرمش مینگری
علمه‌ای بر کش و یک لحظه بداماش گیر — چقدر ای آه جگر سوز چنین بی اثری
گردش گلگشت‌ای طایر وحشی خوش باد — که نداری خبر اززحمت بی بال و پری
گاهگاهی منشین نزد رقیبان به بزم — تا نگویند نمیداشت به « آذر » نظری

ناز و نیاز

ه امیدی که پس از ناز و نیاز تو به بینم — ز خدا میطلبم باز که ناز تو به‌بینم
هرهٔ شهر توام ، سرو گلستان وجودم — قد بر افراشته نازم که نیاز تو به‌بینم
تشم تا بکشم دامن ناز تو درآغوش — بر سر شعله خود سوخت وسازتو به‌بینم
فتابم که بتابم بتو ای شبنم غافل — تا بدامان چمن ، مدفن ناز تو به‌بینم
ر ز فرمان تو پیچیدم و نازت نخریدم — که نیازآری ومن سوز و گداز تو به‌بینم
کفنم از «آذر» خاموشم و کرمت ننوازم — ناز کردم که ز نزدیک نیاز تو به‌بینم

شبنم

بنمی آزاده بودم ، دامن گل بسترم — پرنیان برگ نسرین بوسه‌زن بر پیکرم
ف مشکین سای سنبل بررهم‌عنبرفشان — چشم‌خواب‌آلود نرگس خیره‌برپاتا سرم
م اسی بود و لطف بیدریغ و صبحدم — لاله ساقی بود و مرغ بوستان‌رامشگرم
واب نازی بود و افسون سحرگاه نسیم — بلبل دستانسرا ، افسانه ساز دیگرم
نگینم بود ، ملک صبحگاه نیمرنگ — آسمان زرین کلاه‌و خسروانی افسرم
سریر خسروی بس‌نقش شیرین میزدم — قصه کج‌تابی گردون نمیشد باورم

دولت غارتگر خورشید ظلمت گیر باد   کز نهیبی چاک زد ، دامان رؤیا پرورم
خیمه میزد آفتاب از رفشان بر عالمی   مرگ میخندید « آذر » برفراز بسترم

رقص مهتاب

شود آیا شبی ای ماه ، بزمم را بیارائی؟   بظلمت راه بربندی نقاب ازچهره بگشائی
بچنگ زهره رقصانی تن نرم سمن‌سا را   زچنگ تیرگیها برکشی دامان دیبائی
برقصد نور رؤیا پرورت برگور ظلمت ها   بخندد نقش سیمینت درون جام مینائی
فروغت گر فرو ریزد بر اندام سیاه شب   بسیمین زیوری ماند که برزنگی هیرائی
بتاب ای‌مه که بشتابیم به بزم لاله صحرا   دیار و یار هروشم بخود رویان صحرائی
بتاب ای‌مه که برتابم زبی‌پروا سرشك خود   که در دامان ظلمت‌ها ، نمیآرد شکیبائی
بجز « آذر » که خاکسترنشین روزگاران شد   نبینی رهروی ، لغزیدهٔ افتاده از پائی

خلوت پندار

ترا دیشب چودر خلوتگه پندار بنشاندم   بروی دلفریبت خیره در صنع خدا ماندم
چو طفلی ناز پرور نازها کردی بدامانم   من از زلف پریشانت غبار راه بنشاندم
شرار شمع را کشتم، مگر لختی بیاسائی   ترا ای نازنین در بستری از ناز خواباندم
بروی غیردر بستم ، زبان شکوه بر بستم   به لالای‌تواز شعرخدایان‌نغمه‌ها خواندم
نیازارد ترا تا پرتو دیبائی مهتاب   برو بالات را در پرنیان بوسه پوشاندم
توتا برشاخسار بخت‌من‌چون‌غنچه‌بشکفتی   بشاباشت جهانی‌را زبانگ شوق لرزاندم
بشوق پرتو مهر تو ای صبح سپید من   زبام تیرگیها ، ماهرا، زنگی‌صفت راندم

سفر اشك

ریخت اشکی سحرازدیدهٔ خونبارم و رفت   گفت رمزی ز دل سوختهٔ زارم و رفت
همچو یاقوت بغلتید ، برخسارهٔ زرد   شست باسرخی دل زردی رخسارم و رفت
ریخت از مژه و غلتی زد و بر خاك فتاد   فاش بنمود بعالم ، همه اسرارم و رفت
بی‌هنر بود که زنگ غم دل پاك نبرد   دردهـا ماند بسی بر دل بیمـارم و رفت
پارهٔ دل ز ره دیده بدامانم ریخت ؟   ز آتش سرکش دل، کردخبردارم و رفت

گفتم ای اشک چه داری خبر ازعالم دل ؟ — گفت دانی ، نبود حاجت گفتارم و رفت
گفتم ای سرخی رخسار تو ازچیست بگوی؟ — گفت من قطره‌ای ازخون دل‌زارم و رفت
گفتم ار خون دلی بهرچه در دیده شوی — گفت از دل بسوی دیده خبر آرم و رفت
گفتم ای اشک چه حاجت بتواندرشب تار — گفت من مونس بردیدهٔ بیدارم و رفت
گفتم ای گوهر رخشان، ز چه آئی بوجود — گفت محصول غم ومحنت بسیارم ورفت
گفتم از«آذر» غم سوخت مرا خرمن عمر — گفت با این سخنان باز میازارم و رفت

امشب

دوستان به که ریا کاری بیجا نکنیم — باده تا هست بنوشیم و ز سر وا نکنیم
امشب آن به که سر آریم بهم بیخود ومست — با می و ساقی و پیمانه ، مداوا نکنیم
امشب آن به که بحال دل شوریده رسیم — از نهیبی که زند عقل، محابا نکنیم
پاسخ مدعیان ، خندهٔ مستانه زدم — خاطر آزردهٔ این چون وچراها نکنیم
نقد گنجینه هستی گرو باده دهیم — عشرت حال فدای غم فردا نکنیم
در خیال رخ خورشید وشی ذره شویم — اثر خویش دراین جاذبه پیدا نکنیم
باده گر قدرت پرهیز بسوزد چون شمع — ما چوپروانهٔ هستی شده پروا نکنیم
همچو شبنم بنشینیم بگلبرگ خیال — جلوهٔ هستی بی مایه تماشا نکنیم
بر کشائیم سبکبال بر افلاك وجود — از خدا جز دل آزاده تمنا نکنیم

سفر

بخت باز آمد و آمد ز سفر یار ایدل — صبح امید دمیدت بشب تار ایدل
مژدگانی که مه نو سفر از راه رسید — روشنت دیدهٔ خونین و گهر بار ایدل
آه از آنشب که مه من بسفررفت و ترا — با بد حادثه واداشت به پیکار ایدل
گذراندیم چه شبها ، زغم‌فرقت دوست — هر سه بودیم من‌و شمع و تو بیدار ایدل
سفررفت و دلش بر من افسرده نسوخت — آه کز یارند بدیم،جز آزار ایدل
روی‌هرسینه، سری‌تکیه کند وقت‌وداع — تکیه گاه سر من ، سینه دیوار ایدل
همه در وقت وداعند در آغوش کسی — او در آغوش رقیبان من زار ایدل

گرچه «آذر» بجفا رانده شد از در که دوست   ماجرا را نتوان گفت به اغیار ای دل

نمیخواهم

نمیخواهم چو نقش آرزو بینم برؤیایت
نمیخواهم که بردامن نشانم دیگری جایت

نمیخواهم وفایت را سراب محض پندارم
نمیخواهم بمیرانم بـدل امید پیدایت

نمیخواهم بیکبارم ، بهجران مبتـلا سازی
که دلشادم دمی با وعدهٔ امروز و فردایت

نمیخواهم چو مهر سیمگون بربام ودرباشی
نمیخواهم که هرجائی صفت بینم بهرجایت

چرا باید بخلوتگاه من ، برق جهان باشی
نمیخواهم دگر بود و نبود برق آسایت

چرا باید چو مهتابی زهر روزن درون تابی
بلغزانی بهر بستر ، تن نرم سخن سایت

چرا باید که دردلها ، بر انگیزی هوسها را
نمیترسی که این آتش بسوزاند سرا پایت

چرا بایـد بدنیائی نگاه ناز بـگشائی
نمیخواهم بهر خاطر ببندد نقش زیبایت

نمیخواهم بسوزی عالمی چون شعله سرکش وار
برقصانی بهر (آذر) تن گرم هوسهایت

میدانی

مدار چرخ امشب بر مراد ماست میدانی
بکام نا مرادان گردش دنیاست میدانی؟

خوشا گردید بهار عمر، تاراج خزان مرگ

که بی امید رنج زندگی بیجاست میدانی

منم دور از تو در آغوش سرد مرگ واز مرگم

بدنیای رقیبان عشرتی بر پاست میدانی

بیا کز عشق افروزیم ، دلدارا چراغ دل

که دنیامعبری تاریك ووحشت‌زاست میدانی

زما ای کشتی امید تا کی ، روی پیچیدن ؟

که‌توفان‌سخت‌وساحل‌محوو ناپیداست‌میدانی

ز بزم ما چرا خیزی که اندر محفل عشاق

قیامت با چنین قامت ، قیامت راست میدانی

تو تا برخاستی دیشب، زبزم عاشقان خویش

قیامت از قیامت دلبرا بر خاست میدانی

چه غم گر حال (آذرا) گاهی نمیپرسد

که یادش مونس شبهای تار ماست میدانی

مهتاب

خوشا مهتاب را در آب دیدن — ترا در پرتو مهتاب دیدن

خوشا مهتاب واندرلرزش آب — جمال ماه را در تاب دیدن

خوشا بیرون‌شدن برطرف بستان — تتاری لعبت نایاب دیدن

خوشا در سایه مهتاب جانا — ترا مست ازشراب ناب دیدن

به آرامی ببالینت نشستن — به بیداری ترا در خواب دیدن

برویت بادهٔ گلرنك خوردن — لبان سرخ چون عناب دیدن

خوشا ازوصل جانان‌چشم‌اغیار — فرو در لجهٔ خوناب دیدن

تو نزد اشك چشمم آنچنانی — که سروی در کنار آب دیدن

بمحراب دوابروی تو سوگند — که سیرم دیگرازمحراب‌دیدن

مرا دیدار عزرائیل خوشتر
ز روی نحس شیخ وشاب دیدن
خوشا (آذر) در ایام جوانی
دل از عشق بتی بیتاب دیدن

پند

یاران قفسم را بعبث در نگشائید
ما را بگذارید و بپرواز در آئید
من بندی اوهستم ودلشادم ازاین بند
زین بیشتر افسانه باطل مسرائید
زآشفته ، بجز خاطر آشفته مجوئید
دیگر بسراغ من دیوانه نیائید
من تشنه دردم ، نروم از پی درمان
او آب حیات است سرابم ننمائید
زین بیش سراپای من ازرشك مسوزید
ای مجلسیان جلوهٔ او را مستائید
گلگشت وتماشا، همه از آن شما باد
ازپای من این بند که دارم مگشائید
پر باد شما را همه ، پیمانهٔ امید
جام غم سکر آور ما را مربائید
ما مرد صفت از همه عالم بگذشتیم
از خود نگذشتید که نامرد شمائید
ازشمع بجز شعله سوزنده مخواهید
من (آذرم) وبیهده برمن مگرائید

پیرهن بوسه

شود آیا که ببزم تو شبی باده بنوشم ؟
مست و دیوانه شوم ، از غم پنهان بخروشم

باده تا هست بنوشم ، چو خم از باده بجوشم
بنگاهت بفروشم ، همه عقلم ، همه هوشم ؟

پردهٔ شرم درم ، قدرت پرهیز بسوزم
بسرا پای تو یك ، پیرهن از بوسه بپوشم

ساغر باده شوم ، دست بدست تو بگردم
تو بنوشی می و من بادهٔ لعل تو بنوشم

شمع وش دود شوم ، در نگه مست تو لغزم
مستی عشق شوم ، در دل وجان تو بجوشم

[illegible] بپای تو مستانه ببوسم
مظهر دولتم اینست ، بعالم نفروشم

آنقدر باده خورم ، بیخود و مدهوش بیفتم
تا بدرمان بنشانی ، بفشاری بر و دوشم

چه غم از (آذر) عشق تو سرا پام بسوزد
غایت هستیم این است ، نصیحت ننیوشم

سکوت

دم چرا بسته‌ای ولب نگشائی نفسی
مشکن آئینهٔ قلب مرا با هوسی

مهر از لب بنه و باز غزلخوانم باش
تا بعیسی نفست ، تازه نمایم نفسی

دوستدارم که توامهرغ‌غزلخوان باشی
ورنه در شهر بود شاعر شوریده بسی

گنه ازماست که بهرتو سراپا گوشیم
ورنه بسیار سخن گفتی ونشنید کسی

چشم برنقش خیال که فرو دوخته ای
ای گل ناز مینديش، بهر خار وخسی

مسپر گنج کلامت به گرو گان سکوت
سخت شهد حیات‌است ومنم ملتمسی

بگشا مهر سکوت وغم بیداد بگوی
داد کن بلکه بفریاد رسد دادرسی

خزان

من کیم ؟ مظهر نابودی و مرگ
در ره عیش و طرب کرده مکین

رهزن عمر و جوانی و امید
از کمینگاه برون جسته بکین

***

خش خش شاخهٔ خشکیدهٔ بید
زردی چهرهٔ پائیز منم

نالهٔ مرغ خزان دیدهٔ زار
ماتم بوتهٔ مشگریز منم

***

من کیم ؟ لرزش یأس آور مرگ
که دهد باد بیك شاخهٔ لخت

غصهٔ کودك وا مانده ز مام
بستهٔ وحشت لولوی زمخت

✿✿✿

بـازیِ موحش و ناساز نسیم	بـا تن شعلهٔ شمع سحری
سوز مرغیکه بدام است مدام	درغم و زحمت بی بال وپری

✿✿✿

من کیم ؟ مظهر نابودی ومرگ	میزنم نقش برخسار تو نیز
میدرم دامن عمر توبـه چنگ	باتودارم هوس جنگ و ستیز

✿✿✿

میبرم جذبـهٔ آن دیدهٔ مست	میکشم در نکهت روح امید
دست در حلقه وگیسوت برم	بر سیاهیش زنم رنـگ سپید

نقش فریب

بهاری بـود و عشقی بود وشوری	نوای دلـکش و غوغـای سازی
شبی بـود و کنـار جویباری	نگادی ، بـادهای ، راز و نیازی

✿✿✿

عروسان چمن ، رقصان و بیتاب	بآهنگ نسیم نـو بهـاری
دمی، حالی، شبی، شوری،سروری	قـریبا ، دولت نـاپـایداری

✿✿✿

بـآوای نسیم و نغمه ساز	برقصی ، قامتی در پیچ و تابی
ز شور بـادهٔ مرد افـکن عشق	نه اندوهی، نه آرامی ،نه خوابی

✿✿✿

بروئی ، تارموئی ، شوخ ورقصان	بسی شیرین ز جـام بـادهٔ من
بیـکرنگی شراب نـاب میخورد	قرار جان من آن جان جانان

✿✿✿

امیدی بـود ، رنـگ دلفریبش	به نقش هستیام نیرنگ میزد
قـراری بود و نقش بـی ثباتش	بدامان وجودم چنگ میزد

✿✿✿

دریغا نـرم نـرمك ، باد شبگاه	بگیسوی عـروس صبح آویخت

[illegible] دولت ناپایدارم رخی بنمود و شوری کرد و بگریخت

فنا

بدوشم زندگی باری است تن فرسا و طاقت سوز
بجانم آرزو خاری است سر سخت و توانفرسا
نگاهم باده عشق است ، همچو زهر مینوشی
بچشمم منظر عمر است هول انگیز و وحشت را

☆☆☆

نه بر ویرانهٔ سردم ، نشاط و گرمی عشقی
نه بر پروانهٔ جانم ، فروغ شمع رخساری
نه از پیدا و پنهانم ، نگاهی مانده بر راهی
نه شبهای سیاهم را بطالع شرق انواری

☆☆☆

نه گردم در گذرگاهی که بنشینم بهر دامن
نه شمعم تا بهر جمعی ، بگرمی محفل آرایم
نه اشکم تا فرو غلتم بدامن ها سرشامی
نه چنگم تا بهر دامن ، زبان ناله بگشایم

☆☆☆

بسیلاب فنا شستم ، بمستی نقش هستی را
بظلمتهای بختم گور کردم آرزوها را
بمستی روی کردم تا مگر لذت دهد هستی
شرار باده ام سوزاند درك زشت و زیبا را

گور ایام

آنروز که چشم تو سر فتنه گری داشت شعرم سخنی بود ، دل انگیز و فریبـ
چون برق نگاه تو درخشید و فرو مرد در وادی خاموشیم ، آن نغمهٔ گویـ

✿✿✿

الهام من آن بود که ازچشم تو میریخت   آن مستی دلخواه وروانبخش و توان زای
آن برق دل افروز ، کنه ریز ، ثمر سوز   آن گردش بیگانه‌نواز حسد افزای

✿✿✿

آن بوسه آزرم که لبهای تو میدوخت   تا در بر من ، پردهٔ رازی بگشائی
وآن قدرت پرهیز که برچشم تو میداد   آن گردش نازی که نگاهم ننمائی

✿✿✿

خود دانم و مشتاق دل خانه خرابم   کزشعر من وحسن تودیگرخبری نیست
این درد مرا کشت ، خدایا بکه گویم   کز مستی دیرین نگاهت اثری نیست

✿✿✿

بر گور غم افزای و ملال آور ایام   ماتمزدهٔ شعر خود و حسن تو هستم
با کس نتوانگفت که آن فتنه گری مرد   یا من قلم وصف نگاه تو شکستم

آزرده

دوشیزه صغرای باقری متخلص به (آزرده) درپاسخ نیمه منظومی که پرسشهای این نگارنده فرستاده است نامبرده بیستسال پیش درشهراراك متولدشده ولی از کودکی در تهران جایگزین گردیده و از اینروی میتوانگفت که سال ۱۳۱۶ خورشیدی تاریخ زایش او بوده است .

با آنکه رشته ریاضی وهیئت را دوست میدارد ولی در سال ششم ادبی دبیرستان جنت قلهك دانش‌آموز است .

نام پدر فضل‌الله است و مادرش فاطمه نام دارد. تا امروزسه هزاربیت شعر سروده و از روش استادان پیشین پیروی میکند.

لحن نامه وسروده‌هایش میرساند که زندگانی‌تلخی‌دارد وبهمه چیزبانگاه بدبینی مینگرد. درپشت عکس خود که بیکی‌از همشاگردیهایش اهداء کرده چنین سروده‌است:

من دلشکسته هستم و محزون و غصه دار　　　افسرده و خموش و پریشان دل و فکار
(آزرده) دیشب از غم‌او جانسپرد و گفت:　　　ای عکس من بمان توپس از من‌بیادگار

همچنین قطعه‌یی در استقبال از مرك دارد و نیز قطعه‌یی درباره مزار خود گفته است که دومی باچندتای دیگر ازتراویده‌های طبع موزون وی‌برای نمونه درزیرآورده میشود :

قربانی‌عشق

دلم گرفت خدایا زبیوفائی او　　　چه رنجها که کشیدم من ازجدائی‌او
چودل بپاش نهادم‌زخویش دورم کرد　　　ببین‌دگر که‌چه‌حد است‌خودستائی‌او
زکوی خویش‌مرا راند ومن نمیدانم　　　چه بود مصلحت و ایدهٔ نهائی او



آزرده

کجا [illegible] رهائیست در زمانه مرا زدام نرگس مست و رخ خدائی او
شهید گشتم و با خون خویش بنوشتم خوشم که در ره عشقش شدم فدائی او

میان خون خود (آزرده) اشک ریزان گفت:
ز یاد کی برم آنروز آشنائی او

شمع خاموش

شمعی که بود روشن ومیسوخت روزوشب
از گردباد عشق تو خاموش گشت ورفت
برد آرزوی وصل تو در لابلای گل
روحش زتن رمید و کفن‌پوش گشت ورفت
جانش رسید از غمت آخر بلب ولی
یکدم ندید مهر تو، بیهوش گشت ورفت
تنها نرفت عاشق دلخون بزیر خاك
با آرزوی خویش‌هم آغوش گشت ورفت
(آزرده) از جفای تو صیاد سنگدل
از صفحه زمانه فراموش گشت و رفت

بندهٔ عشق
(تضمین ازچامه خواجه حافظ شیرازی)

عاشقم ، عاشق دلسوخته چون فرهادم تا فلك رفته خدایا زغمش فریادم
حافظ « آزردهٔ » دلباخته از قول تو گفت « فاش میگویم و از گفته خود دلشادم»
«بندهٔ عشقم واز هردو جهان‌آزادم»

مایه دلخوشیم رفت و زمن برد فراغ داغها مانده بدل از غم او، وای ز داغ
رنج هجر تو مراکشت ، چگویم بتو آه « طایر گلشن قدسم چه دهم‌شرح فراق»
«که در این دامگه حادثه چون افتادم»

منهم ایدوست بدل عشق و تمنایم بود شادمان بودم و مسرور سرا پایم بود

آه آخر چه شد آنروز که در دهر خراب «من ملك بودم و فردوس برین جایم بود»
«آدم آورد در این دیر خراب آباد هم»

بس کن، ایقلب پریشان غم این قصه مگوی اود گررفت چه جوئی؟ دگرش هیچ مجوی
فقط این کوی که عمری بچمن بودم لیك «سایه طوبی ودلجوئی وحور ولب جوی»
«بهواخواهی کوی تو برفت ازیادم»

یار من رفت و مرا کرد پریشان و فکار گشتم آشفته و دلمرده و افسرده وزار
کنهم چیست ؟ خدایا که درین گیتی تو «نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار»
«چکنم حرف دگر یاد نداد استادم»

همچومن بردل کس لشکر اندوه نتاخت کس چومن باغمت ایدلبر جانسوز نساخت
همه را تیرگی بخت حدودی است ولی «کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
«یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم»

دل باو دادم و شد ملك دلم خانه عشق شمع شد او و من سوخته، پروانه عشق
کشته دردغمش بودم و شادم که بدهر «تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق»
«هردم آید غمی از نو بمبارکبادم»

سوختم، در رهش از دردمن آگاه خداست دل به بیگانه سپردن بخدا کار خطاست
روی اودیدم و چون شمع شدم آب وهنوز «گرخورد خون دلم مردمك دیده رواست»
«که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم»

همه بردند بر احوال من دلشده رشك غافل ازاینکه بود اشك من ازغصه چومشك
آخر، ای دلبر بگریخته بازآو ز مهر «پاك کن چهرهٔ حافظ زسرزلف به اشك
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم»

بر سنك مزارم

رهگذر! بگذر، چه میخواهی ز گور سرد من؟
وای با آرامگه من چه میگوئی ؟ برو !

دورشو! ای رهگذر، بگذار تا باشم غریب

در مزار سرد و خاموشم چه میجوئی؟ برو!

✲ ✲✲

من همان هستم که جز غم آشنایم کس نبود

من همان هستم که کس بر دردهایم پی نبرد!

من همان هستم که عمری غصه خوردم، ایدریغ

غمگسارم کس نگشت و غصه ام را کس نخورد؟

✲ ✲✲

سوختم چون شمع در بزم خسان بیجا و بس

قلب سنك هیچ موجودی براحوالم نسوخت!

هیچکس حتی برای لحظه یی در کم نکرد

جامه یی ازقهر، براندام غمهایم ندوخت!

✲ ✲✲

عابرا! من آنکسی هستم که در وقت حیات

کس نپرسید آخر ایدختر، بگو درد تو چیست!

روز وشب آخرچرا از درد می پیچی بخویش

ناله ات را از چه یی پژمرده دل انجام نیست؟

✲ ✲✲

ناشناسا! آشنا گشتی چو استنشاق کرد

بار دیگر قلب محنت دیده ام، بوی ترا!

لیك دیگر نیستم قادر که برخیزم زجای

تا ببوسم خاك پا و چهره و روی ترا؟

***

آه دیگر میشناسم ، میشناسم ، کیستی
وای میدانم همان هستی که آزردی مرا !
سوختم : اما کنونت از پشیمانی حسود ؟
دورشو، بگریز، بر گورم دگر هرگز میا!

***

بر مزارم پای مگذارید ، تاآتش میزنید
بیشتر برتار و پود استخوان مرده‌ام !
زنده میگردند آخر خاطرات مرده باز
دردل افسرده و سوزان و حسرت برده‌ام !

***

من همانم ، من همان ، قربانی راه شرف
من همان‌هستم که کس‌رحمی‌برافغانم‌نکرد!
تا که بودم زنده‌ای (آزرده) در دنیا کسی
اعتنائی بر سرشك و آه سوزانم نکرد !

چهار پاره‌ها

عشق وشب وشمع و شاعر و شعر وشراب — تنهائی و اشك وچشم در حسرت خواب
دریای سرشك و ناخدا در پی دوست — شد غرق و بجا گذاشت کشتی در آب

***

از درد دلم کسی خبردار نشد — کس واقف اسرار من زار نشد
رفتم‌زجهان و کس‌سراغم‌نگرفت — من خفتم وبخت خفته بیدار نشد

***

ایخوش‌آن یاری که‌اندردامن دلدار خویش
شادوخرم سوخت چون‌پروانه درآغوش‌شمع

بسوختم من نیز، اما بیصدا در گوشه‌یی
کاشکی میسوختم چون شمع در انظارجمع

✿✿✿

ازجور توشهرت گدا یافته‌ام   رخ ازدل ودین وآشناتافته‌ام
بازآ که بکارگاه نساجی‌دل   من بهرتو جامه‌از وفابافته‌ام

✿✿✿

ن مکتب دل جای تو زیباست مرو   در دفتر دل نام تو برجاست مرو
..ونی تو، در دل غم و غوغاست بیا   جور تو دوای درد دلهاست مرو

✿✿✿

ای ناله بقلب او اثر کن آخر   او را زمن زار خبر کن آخر
ر کو که بوقت‌جان‌سپردن‌میگفت   یکدم زمزار من، گذر کن آخر

احتشامی

شعرزیر ازاین گوینده در تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان تالیف سیدمصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان چاپ شده ودربارهٔ او نیزنوشته است که: «بانو قدسیه احتشامی اززنان شاعرهٔ معاصر است. این‌اشعار در کتاب (تاریخ تجدید حیات ایران) بنام اونوشته شده است»:

اتحاد

تا پایهٔ اتحاد محکم نشود   وضعیت این ملك منظم نشود
تاتیشه وحدت‌نکند بیخ‌نفاق   پیداست که رنج‌کار گر کم‌نشود

اشرف منظوری

(سروده های زیر از این سخنور جوان در نامه های هفتگی (دنیای‌جدید) و(اطلاعات بانوان) چاپ تهران نوشته شده‌است

انتظار

در پرتو طلائی خورشید صبحگاه درلرزش شکوفه یی از موج ریزباد
در پیچ و تاب زلف بنفش بنفشه ها نقش خیال روی تو میآیدم بیاد

✩✩✩

روزی هزار خاطرهٔ چشمهای تو برجان رنجدیدهٔ من شعله میزند
وآن‌عشق آتشین‌توچون رشته‌های‌مهر برتار و پود پیکر بیجان من تند

✩✩✩

خواهم که بر گشایم و آیم کنارتو بینم درون چشم‌سیاهت نگاه خویش
لب برلبت گذارم وبا بوسه های گرم روشن کنم زپرتوعشق‌تو، راه خویش

✩✩✩

خواهم چوغنچه ، خنده زنی دربرابرم گرم وسبك ، پناه بآغوش من بری
گوئی بناز،عشق‌من(اشرف) توئی‌و بعد دستم‌را گرفته .بسوی چمن‌بری...

بهارمن

تسکین خاطر دل زار منی هنوز شمعی بخاوت شب تارمنی هنوز
سودی نبردم‌از گل‌وازباد فرودین ای لاله شکفته ، بهار منی هنوز
صحرای‌من غم‌است ومنم‌کاروان او ای‌عشق‌من، توقافله دارمنی هنوز
ازتارمن گسست، همه‌سیمهای‌عشق تو سیم باز ماندهٔ تارمنی هنوز

[illegible] گرم از طعنه‌های غیر — آغوش باز کن که شرارمنی هنوز
بگذار تا بطعنه بگویند عاشق است — خوشحالم ای پری که تو یار منی هنوز

عشق جاویدان

پیوند زندگانی ، ای یار باتو بستم — آزادم ازغم دل ، تا آنکه با تو هستم
ساقی چرا بریزد می در پیاله امشب؟ — من ازمی وفای جانپرور تو مستم !
گفتی که بیتو ماندن سهل است ای دریغا؟ — تنها بعشق رویت ، ابعشق زنده هستم
بگذار تا بخندند بر سخت جانی من — بگذار تا بگویند ازهرچه دل گسستم
من در طریق مردی از پا نمی‌نشینم — نامردم ار که باغیر یك لحظه هم نشستم
تا آنکه با توباشم ای آرزوی شیرین — پیمانهٔ هوس را باسنك دل شکستم

بی تو !

سوی دریای خروشندهٔ مواج و کبود — رفتم ، انگار که بیتو همه بود، نبود
لاله مبرست در آغوش صبا — ناله میخاست زپیچ و خم طولانی رود
جویبار ان گل آلوده بدریا میریخت — موجها چون جانباخته میخواندسرود
ابرهای سیه ساحل دریای خزر — بازمیگشت سوی مادرخود، اشك آلود
کوهسر سبز و گرانسنك چومردان دلیر — دامن دشت، گل افشان وسزاوار درود
گرچه شرمندهٔ احسان عزیزان بودم — گرچه بود آنچه که میخواست دل از بودونبود
لیك این مایهٔ امید دل خستهٔ من — بیتو درروضه رضوان خداوند چسود
بیتو کی شعر توانگفت که ازدل خیزد — بیتو کی هست رادمزدن از گفت وشنود
گرچه جان بخشدم این بادبهاران، اما — کی توان بیتو براین ساحل بنداد غنود
کی توان بیتو دراندیشه خوشبختی ماند — کی توان بررخ تو درهمه عمر آسود
سوی دریای خروشندهٔ مواج و کبود — رفتم ، انگار که بیتو همه بود ، نبود

خاطره

یاد آنرور ها که دیدهٔ تو — خنده برآرزوی من میزد
یادآن برق چشمهٔ چشمت — که شررها بروی من میزد

***

یادآن شامها که خندمزنان | دیده میدوختی بچهرهٔ ماه
نرم نرمك بروی سینهٔ دشت | بامن آهسته میسپردی راه

***

یاد آنروزها که شاهد ما | سبزه‌های قشنك صحرا بود
با شکن های دامنت از باد | همچو امواج ریزدریا بود

***

گرچه من از تو دورماندم دور | لیك با یاد تو هم آغوشم
دوست دارم زراه مهرووفا | نکنی عشق من فراموشم

***

دوست‌دارم که‌چون پرستوئی | سوی شهر وفا کنم پرواز
تشنه‌ازخاطرات‌رفته خویش | روی ماه ترا ببینم باز ...

آتش دل

سالها درحسرت دیدار فردا سوختم | سوختم ای‌آشنا ، دردا که بیجا سوختم
دربهارعمرمارا جز غم وحسرت نبود | برسر سودای دل یا ساختم یا سوختم
گاه‌چون‌شمعی کمیگریدبدامان‌نسیم | پای تاسر درغمش تنهای تنها سوختم
درغم هجران او، از پا فتادم ایدریغ | باهمه افتادگی، یك عمررسواسوختم
(سوختم باآتش دل درمیان موج اشك | شوربختی‌بین که درآغوش دریاسوختم)
آری ،آری، سالها، برشاخسار زندگی | چون سمندر درره‌آن سروبالا سوختم

سودای عشق

میروی ازکوی ما ، ای راحت جان باردیگر
عهده کردم غیرتو هرگز نگیرم یار دیگر
با غم عشق تو دل را بود آرام ، ایدریغا :
بیتو کی خواهد دل خونین من غمخوار دیگر

[illegible] را شد بر باد پستی زانکه دانم
قدر این گوهر نمیدانند دربازار دیگر
گفته بودم با دل زارم ندارد کارزاری
دست دوران بین که باشد برسر آزار دیگر
کارمن سودای عشقت بود در شهر محبت
بیتو یارا کی سزاواریست یکدم کار دیگر
گرچه پیوند دل من نگسلد از دوری تو
دوست میدارم نگیری غیرمن دلدار دیگر

بازگشت

به بینمش باز بیاز یکوشی گر که من سوی وطن گردم باز
یا پی علم به مکتب رفته یا که بربستر خود خفته بناز

✿✿✿

گویمش دخترك دلبندم چه فریبنده و زیبا شده یی
راحت جان و دل حسنهٔ من چه فروزنده و رعنا شده یی

✿✿✿

باز گویم که توئی مونس دل یادگاری ز من و عشق منی
شمع پرنور در اینجا نه توئی طوطی خوش دهن وخوش سخنی

✿✿✿

حان من ، آه مرو از بر من مادرم ، مادرم حسرت دیده
بنشین در بر من ، کمتر کن اینقدر خاطر من رنجیده

نمیخواهم

نمیخواهم دگر در وادی غم پریشان حال و نالانم ببینی
نمیخواهم که اندر خلوت شب بدامن اشك سوزانم ببینی
نمیخواهم که اندر سینهٔ من تو دیگر سوز هجرانم ببینی
نمیخواهم نشان دوریت را درین افسرده چشمانم ببینی

ز داغ دل چنین میخندم امشب — نمیخواهم، تو گریانم ببینی
نمیخواهم ز نیرنگ زمانه — تو دیگر، رنج و حرمانم ببینی
برو، منگر، تو دیگر رنگ زردم — نمیخواهم که پژمانم ببینی

چهار پاره‌ها

یارمنی

دیریست در اندیشهٔ آزار منی — با اینهمه رنج، بازهم یارمنی
دانی که ترا چو جان خود دارم دوست — دانم که توهم یار وفادار منی

شمع دلفروز

خواهم که سبکبال برقصی بر من — پروانه صفت پر بگشائی بر من
افسرده وغمگین مشو، ای شمع دلفروز — گر درغم تو سوخته شد بال و پر من

اعلامی

بانوشهناز اعلامی دخترشادروان میرزا ابوتراب (ثقة‌الاعلام نائینی) که خود نیز



مردی بانوق وطبع موزون بوده ودرسال ۱۳۰۶ در گذشته‌است بسال ۱۳۰۰ خورشیدی درشهر اصفهان زائیده‌شده‌دبستان ودبیرستان‌رادرهمانشهرپیموده، بعد دردانشکدهٔ ادبیات تهران دانشجوشده است ترکیب بندزیبای زیربنام (درهواپیما) نمونه‌ای ازسروده‌های اوست که ازطبع روان وتوانای وی گواهی میدهد.

اعلامی بانوی پرشوری است و ازسال ۱۳۲٤ بسرودن نواهای شورانگیزپرداخته و گویابراثر همانهاهم پس‌از فتنهٔ ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ بزندان‌افتادویکسالی درزندان بود. اینک نمونه‌ای چنداز سخنان او:

در هواپیما

پریده بودم با شهپر تخیل خویش ‌ ‌ ‌ درآسمان به دل ابر برفرازجهان
کشیده‌بودم‌نقشی‌بلوح دل کم‌وبیش ‌ ‌ ‌ ز دحنر فلك و روی آسمانی آن
ولی جمال طبیعت کجا ، خیال کجا
چو داد طایرمن ، در خوا مرا پرواز ‌ ‌ ‌ گشوده شد دری از نوبهار رؤیاها
در بهشت خیالی بروی من شد باز ‌ ‌ ‌ چقدر خرم و زیباست چهرهٔ دنیا
ولی کلام کجا و کجا رخ زیبا

فضا چوبال وپر رنگرنگ طاووسان — گرفته رنگ بگرد هر دمی و شکل دگر
زهر طرف برهی، ابرهای پاره‌روان — جهان فروشده در نقش رنگها، یکسر
ز نقشهای عجب شد هزار خیمه بپا

تمام شوق و نشاط وخیال وشورو امید — هر آنچه بود به دل آرزوی وعشق نهان
گرفت جان و بهر پاره ابر، روح دمید — گریخت خاطره‌های غمین و گشت عیان
تمام خاطره های خوش گریزان پا

ز دور چهرهٔ دریای نیلگون وسیع — که پرنیان سپیدی ز ابر داشت برو
بهچین موج نشان داده نقشهان بدیع — ز نیلگونی دریا و ابر چون پرقو
هزار دختر زیبا چنانکه مست شنا

پرید رنگ افق خسته گشت ورفت بخواب — ببست لب زسخن ، شهرزاد افسانه
فسانه‌ها و تخیل تمام غرق در آب — غروب گشت و فروخفت مهر درخانه
بنور هیچ دگر جزشب سیه پیدا

دوچشم من به‌امید طلوع فردا باز — که سرزند زافق روشنائی و شادی
سکوت من چو دومعشوق گرم رازو نیاز — بصحنهٔ دل من، عشق، گرم اسنادی
عنان آرزو و شوق ، گشته بود رها

بیخانمان

سحر گاهی هوا تاریك و روشن — زمین یخ بسته از سوز زمستان
پی کاری نهادم پای در راه — بخود مشغول میرفتم شتابان
بنا که نالهٔ معصوم طفلی — بگوش آمد که منالید گریان
بلرزیدم چو دیدم روی زردش — فروغ تب در آن تابیده چشمان
نگاهش ساده و معصوم و پردرد — فرومیرفت در رگهای انسان
دو دست نازکش چون دوك لاغر — دوپایش همچو نی باریك ولرزان
بزیر جامه صد چاك نازك — تمام استخوانهایش نمایان
بدو گفتم : « چرا ازخانه جانم ، — برون آئی دراین سرمای سوزان؟»

نگاهی کرد برمن تیره و سرد ‌ ‌ ‌ پرازتردید و بیرنك و گدازان
تمام رنج انسانها به چشمش ‌ ‌ ‌ دو قطره اشك هم‌آویز مژگان
به لحنی ساده و شیرین مرا گفت ‌ ‌ ‌ کلامی درخور مرد سخندان :
«کنار کوچه خفتن تا سحرگاه ‌ ‌ ‌ دویدن صبحگاهان درپی نان »
« چنین باشد گذار زندگانی ‌ ‌ ‌ باطفال فقیر خلق ایران ! »

کوچه گرد

با چند طفل دیگر میرفت شادمان ‌ ‌ ‌ میجست همچو آهوی‌وحشی بهرطرف
آنقدر شاد بود که در قلب دیگران ‌ ‌ ‌ افروخت اخگر دل او شعلهٔ شعف

✿✿✿

در کوچه بانك قهقههٔ نغز کودکان ‌ ‌ ‌ همچون نوای دلکش مرغان نوبهار
آزاد و بیخیال بهمراه هم روان ‌ ‌ ‌ دلهای پاك و خرمشان شاد وسازگار

✿✿✿

گاهی به‌پیچ کوچه یکی‌طفل‌شدنهان ‌ ‌ ‌ غوغای کودکانه بپا خاست سربسر
هریك بجستجویش ازیکطرف روان ‌ ‌ ‌ جستند طفل گمشده را لحظهٔ دگر

✿✿✿

گاهی‌چوسکه زرورقی‌را بشوق‌وشور ‌ ‌ ‌ افکند دست کوچك طفلی میان راه
ساکت‌شدند جمله چو آمد کسی‌زدور ‌ ‌ ‌ کردند کنجکاو برآن رهگذر نگاه

✿✿✿

دل میتپید در برشان چون کبوتری ‌ ‌ ‌ برق نشاط دردل چشمانشان عیان
بر سکه فریب چوخم گشت پیکری ‌ ‌ ‌ فریاد خنده حالتشان کرد ترجمان

✿✿✿

گوئی که‌زنده میشد سنك‌و گل گذر ‌ ‌ ‌ زین کودکان خوشدل زیبای‌پرخروش
یامثل اینکه میشد روح از تنی بدر ‌ ‌ ‌ آوای کوچه گردان‌میگشت‌چون‌خموش

✿✿✿

کم کم غروب آمد و تاریك شد هوا
هر کودکی بخانهٔ خود رو نمود شاد

در کوچه ماند از آنهمه طفلان خوش دو تا
سرگرم بازهم بتماشا و قال و داد

✿✿✿

آمد زنی زخانه برون با شتاب و گفت
با یکتن از دو کودك معصوم کوچه گرد:

«سك هم بلانه رفت در این شام سرد خفت
این کودك لجوج زسرما حذر نکرد»

✿✿✿

زان پس کشید دستش و بردش چو با شتاب
درخانه ماند یکتن و یك کودك دگر

چشمان پر فروغش از اشك شد پر آب
آنکوچه گرد زیبا یا آن طفل بی پدر

✿✿✿

او مادری نداشت که خواند بخانه‌اش
یا لانه‌ای نداشت که آنجا رود بشب

گنجشك بچه‌ایکه بیفتد ز لانه‌اش
ناچار جان دهد بعذاب وغم وتعب

✿✿✿

حیران کنار کوچه بزانو نشسته بود
لرزان دو دیده دوخته بر پشت خانه‌یی

بر پشت خانه‌ایکه در آن کودکی غنود
چون شاد مرغکی بدل آشیانه‌یی

الهه صلح

«داد معشوقه بعاشق پیغام»
که مرا عشق بهایی است گران

سند مهر من امضاء گردد
صلح گر بال گشاید به جهان

«نشوم یکدل و یکرنك ترا»
مگر آنگاه که در آن دوران

صلح فائق شده باشد بر جنك
ستم و رنج پذیرد پایان

«گر تو خواهی بوصالم برسی»
صرف کن هرچه تراهست توان

بکف آور گهر صلح و امید
بمنش بخش چو دری غلتان

ورنه تا اهرمن جنك چنین
سایه گسترده بسیمای زمان

«شهد درکام من و تواست شرنك»
رنج درروح من وتواست نهان

***

عاشق خسته دل بی آرام — که سری داشت زغم بیسامان
همه جا در طلب صلح و امید — گام زد خسته وپرسان پرسان
برفراز قلل شامخ عشق — یافت از آلهه صلح نشان
چهره اش تافته چون صبح امید — دلش از نور محبت تابان
گشته در دامن آن مظهر مهر — عشق های همه گیتی پنهان
ایستاده به نگهداری او — مردمی پاکدل و با ایمان
مادران کودک شیرین دربر — پسران خرم و زیبا و جوان
برزگرها همگی داس بکف — کارگرها همه با پتک گران
دختران عاطفهٔ نورس عشق — بسر دست گرفته خندان
همه آماده که در مقدم صلح — جان نمایند بشادی قربان

***

یکطرف دید، سپاهی اندك — چند تن وازدهٔ بی وجدان
جنگجو اهرمنی آدمخوار — نیز میداد بدانها فرمان
که بتازید برآن مظهر مهر — خانه اش برفکنید از بنیان

***

عشق میگفت که در باب مرا — جنك نابود کند معشوقان
جنك نابود کند برك امید — خرمن وخوشه و داس دهقان
خانه و مدرسه و گهواره — همه را جنك نماید ویران

***

نعمه صلح همی‌آمد و جنك — نعره میزد ز غضب چون توفان
تاخت بر کشور آرام کره — کشور زنده دل جاویدان
هرچه زیبائی و امید وحیات — دید، باخاك نمودش یکسان
بمب برخانه مادر افکند — بدهان داشت چو کودك پستان
کودك بی خبر از زشتی جنك — هرچه نوشید ازآن مایهٔ جان

دید از شیر نمانده است اثر — دید شهدی تراود به دهان
دُر عوض مایهٔ سرخ و لزجی — داشت از سینهٔ مادر جریان
تشنه لب بود وبنوشید بشوق — خون جاری شده ازآن شریان

✿✿✿

دید چون عاشق دلباخته این — رنجها کرد ز قلبش طغیان
سخت آزرده شد ازسستی خویش — آنچه کرده است بعمر گذران
رفت تا در ره پیکار امید — سستی خویش نماید جبران

✿✿✿

شب تاریك بهیجای نبرد — آخرین سنگر دشمن لرزان
داد پیغام به معشوقهٔ خود — شادمان زیست کن وشادبمان
خوب دانسته ام اکنون تاصلح — بال بگشاید برفرق جهان
عشقبازی هوسی پست بود — که نه شایسته بود برانسان
هم در این لحظه که میمیرد شاد — جا گرفته است بقلبم پیکان
حرمت صلح نگهداشته ام — بنگهداری عهد و پیمان
اثر عشق من از دل مزدای — مهر کردی سند مهر بدان

باران پائیز

دل نمناك زندان تیره و سرد — فرو پوشیده از قشری غم ودرد
صدای ریزش ذرات باران — بروی ریگهای سرد زندان
بدان ماند، زره پوشیده مردی — بغلتد بر زمین از تاب دردی
سیاهی شب بیتاب غمگین — فروریزد زباران اشك چندین
بسقف دخمه سرد غم انگیز — صدای ریزش باران پائیز
بدان ماند که ریزد گور کن خاك — بگوری تازه کنده تند وچالاك

✿✿✿

دلی در سینهٔ این دخمه تنك — زند برتار وپود خویشتن چنك

بسرود بنوای عشق ومستی سرور زنده فردای هستی
امید روشن دلهای پیروز سعادت آفرین و شوق‌آموز
وصد نوز وامید وعشق و جانش بهاری آفریند در خزانش

زندگی من

چنان بود در عمرمن زندگانی که‌در گورجان کندن‌وسخت جانی
پرازتلخی و نامرادی است یکسر مرا دورهٔ خردی و نوجوانی
لب از شیر ناشسته بودم که‌کامم بخون دل آغشته شد ناگهانی
جوانی منهم چو ایام خردی سراسر پراز حادثات جهانی
گهی بر گلستان سرودم ترانه گهی در قفس باز خواندم اغانی
دریغا که درآنچه بگذشت برمن نبود است هرگز دمی شادمانی
کنون نیمه ره مانده امسخت‌حیران که وهم است این‌قصه یازندگانی

بمادرم زهرا

گرستی چرا ؟ مادر مهربانم زاشکت زدی آتش غم بجانم
نگاهت‌پرازدرد وغمگین وساکت فرورفت چون شعله در استخوانم
نگاهی چنان‌محو ومشتاق کردی که شد قفل از گفتنی ها دهانم
نشستی و چون کهربا رنك زردت ز رنج دلت داد ناگه تکانم
سخنهای ناگفته‌ام ماند در دل که فرمان نمیبرد از دل زبانم
کنون پیش تو دفتر دل گشایم قلم جانشین زبان و بیانم
تو پروردی این قلب پرمهرو الفت تو این راه رخشنده دادی نشانم
نه خردی و نوباوگی و جوانی شناسی ز من خوبتر داستانم
زچشمان بیدار من تا سحرگه عیان بر تو میبود راز نهانم
چوآزاده زادی مرا ازچه اکنون که زندانیم میکنی ناتوانی
رخی زرد و پژمرده و زارآئی بیائی و آید بخاطر خزانم
سرآید غم و محنت ما ، مخورغم مسوزان مرا مادر مهربانم

بادمهرگان

دیدم بخواب دوش که دردشت بیکران
بادی وزید تند چنان باد مهرگان
آن تند باد کرد، پراکنده گورها
اجسام مردگان ز تك خاك شد عیان
چون برك خشك جای بجاشدهمی عظام
درقبر هرچه مرده بجا بود، شد روان
رخسارها سپید و بروئی نمانده رنك
پوشیده بود برتنشان جامه کتان
حلقومشان گشاده ز فریاد سهمناك
پیداست سهمناکی فریاد مردگان
پیری که سالخورده‌تر ازجمله بود گفت.
مارا نمیدهند پس از مرك هم امان

✿✿✿

زین سهمناك خواب بلرزید پیکرم
بیدار گشتم آخر، ازهول وترس جان
باخودهمی بگفتم. تعبیرخواب چیست؟
چون صبحدم زخانه بکوچه‌شدم روان
دیدم بهر گذار، هزاران هزار مرد
مسکینی و گرسنه ای وژلده دیهقان
پرسیدم‌این گروه‌چنین تیره‌روزچیست؟
این خلق کیستند، همه زارو ناتوان؟
گفتا یکی ندانی ! مزدور مالکند !
ایشان دهند جان گرامی بهای نان
ارباب ظلم پیشه، بزور وفریب و فن
برپا نموده است ز مزدور کاروان
تا بر خر مراد شود، سفله‌یی سوار
صیادرنجبر کشیده چنان خر بزیرران
تا که بیادم آمد ،آن خواب ترسناك
خوابی که داد روح مرا نیم شب تکان

✿✿✿

ایمرد رنجدیده، کشاورز رنجبر
حاشا ترا نبینم در خیل دشمنان
آن رشته ایکه دست من و تو ببسته‌است
کوتاه رشته است، دام توانگران
مالك بجز که رنج توخواهد گرچه‌خواست
در دیه بغیر فقر چه بینی دگر نشان
جز رخت پاره پاره چه پوشاك دیده‌ای
جز نان‌خشك‌وخالی‌قوت‌توچیست‌هان
هرچند دست و پای ترا بسته اند لیك
همت نمای، رشته و زنجیر بگسلان
برخیز، کن‌قیام به‌احقاق حق خویش
تاچندرنج خود طلبی گنج دیگران؟

افسانه

افسانهٔ یغمائی دوشیزه جوانی است دختر گویندهٔ نامی امروز آقای حبیب یغمائی که از فرزندان دختری سخنور نامدار زمان قاجار به یغمای جندقی که دیوان بزرگی دارد و خود آقای حبیب یغمائی نیز از افسران والاپایه وزارت فرهنگ است که چندی سرپرستی فرهنگ استان کرمان و پس از آن باز چندی سرپرستی اداره کل نگارش را داشته واز فارغ التحصیلان دارالمعلمین پیشین تهران میباشد ونامه یغما چاپ تهران از آن اوست که انتشارش بده سال رسیده است . آقای اقبال یغمائی عموی افسانه نیز نویسنده‌ای روشن اندیشه میباشد پیشه دبیری دارد ولی چندسالی است مدیریت نامه آموزش و پرورش و ایالت سرپرستی نامه دانش‌آموز را داراست . از افسانه چند شعر زیر درنامه‌های هفتگی چاپ تهران دیده شده که در اینجا آورده میشود:

برشکسته بکنج این قفسم — وای ازاین تنگنای دردآلود
دگرم نیست شوق پروازی — آوخ، آوخ، زجورچرخ کبود

***

خود ندانم کجاشدوچون شد — عشق و امید زندگانی من
خود ندانم چه بوده وچه بود — حاصل ازعمرو ازجوانی من

***

وه که باغم گذشت‌عمر گران — غیر اندوه ودرد ، یارم نیست
خون بیارم، بعمررفت ازدست — بجزاین صبح‌وشام،کارم‌نیست

***

درغمی دل تپد ، بسینهٔ من — خود ندانم به‌دل چه‌غم دارم

... HUSAIN LIBRARY
... MIA NAGAR
... -110025
Accession numbers 50870
Date 6.12.73

زین غم مبهمی که دل رنجد — خاطری خسته ودل دژم دارم

✿✿✿

ای دل غافل کنه پیشه ! — تو کشیدی مرا به دام جنون
تو نشاندی مرا بخاك سیه — توچنین کردیم پریش وزبون

✿✿✿

هرزمان خواهش دگر کردی — تو هوسران و کینه جو بودی
درپیت عقل ودین فنا کردم — وین تن زارمن ، تو فرسودی

✿✿✿

دشمن من توئی ، توئی ایدل — ای ربوده ز کف قرار مرا
من نبخشم گناه تو ، ایدل — ای سیه کرده ، روزگارمرا

✿✿✿

من اسیرم ، اسیر دام جنون — هرچه من میکشم ، ازاین دل بود
پرشکسته به کنج این قفسم — وای ازاین تنگنای دردآلود

دیشب ....!

دیشب در آن سکوت خیال انگیز — یاد رخ چو ماه تو میکردم
اندر دل سیاهی شب ، یاد — چشمان دل سیاه تو میکردم

✿✿✿

دیشب دوباره ، دیدهٔ بیدارم — درخلوت وسکوت ترامیجست
مرغ دلم بحسرت وبی تابی — ازخاطرات رفته سخن میگفت

✿✿✿

آن خاطرات رفته زخاطر ، باز — در خاطرم بعشق تو ، بازآمد
باز این دل رمیدهٔ دیوانه — باخلوت و سکوت به رازآمد

***

دیشب بیزم تیرهٔ خاموشم　　بار دگر نگاه تو آمد یاد
لب چون زدم بساغر مستی بخش　　لبهای بوسه خواه تو آمد یاد

***

میخواستم به دامن شب نالم　　شاید رسد بگوش تو آوایم
ازوحشت سکوت و ز تنهائی　　آوخ ، شکست نالهٔ بلبهایم

***

مرغ شکسته بال و پر شعرم　　از سر گرفت نغمه سرائی را
بشنو تو ازترانه (افسانه)　　افسانه های تلخ جدائی را

آرزو

رها کن گیسوانت را بدامان　　سرت چون گوهری برجانم آویز
سپس بر گیر ، یکدم دربرم تو　　لبت را با لبانم درهم آمیز

***

بیا تا بشنوم راز درونت　　اگرداری تو دردل نغمه‌ای چند
بیا یکدم برم همچون شکوفه　　در گوشت بخوانم نغمه‌یی چند

***

چو یك پروانه گلهای زیبا　　بیا تا سر بصحراها گذاریم
چو مرغان دل انگیز بهاری　　بیا تا سربدریاها گذاریم

***

بیا تا چون نسیم نو بهاران　　نوید زندگی یکدم برآریم
بیا تا چون خروش باد و باران　　نوای عشق ومستی ها برآریم

***

بیا تا همچو مرغ شب نوردی　　بگویم نغمه های سرگران را

بیا تا چون بهار نوجوانی بپای تو بریزم نقد جان را

***

بیا تا سر بدامانت نهم من بگویم راز و غمهای جوانی
بیا تا شاد و سرمست ازغم دل دمی پوئیم راه زندگانی

***

بیاخندان شویم‌همچون شکوفه که ازخنده نشاط‌تن‌فزون‌است
بخند چون خندهٔ خورشید زیبا که خنده مرهم‌زخم‌درون‌است

***

بیا یکدم بدامانم بنه سر سپس «گیسوپریشان‌تا کمر کن»
لبت را با لبانم در هم آمیز «من بیچاره را بیچاره تر کن»

دختر زیبا

بیا ای نازنین دخت بهاری در رحمت بروی دیده وا کن
سپس با بوسه‌ای‌مست‌ودل‌انگیز سرود عید نوروزی بپا کن
شکوفه شو بدامان چون‌ستاره نگاهی از محبت برقفا کن
بیا سرده سرودی فتنه انگیز سپس‌هر کس که‌پرسیدت‌ابا کن
و گر گشتی توفارغ ازغم و درد نگاهی از محبت هم بما کن

خطا کردم

نیمه شب با نوای ناکامی از غم عشق ناله ها کردم
دردل آن سکوت رؤیا خیز گریه کردم ، خدا خدا کردم
سر نهادم به دامن مهتاب گفتگوی تو با صبا کردم
اندر آن غربت غم آلوده یاد از آن قهر نابجا کردم
هرچه گفتی فریب‌بود وفسون گریه بر حرف ناروا کردم

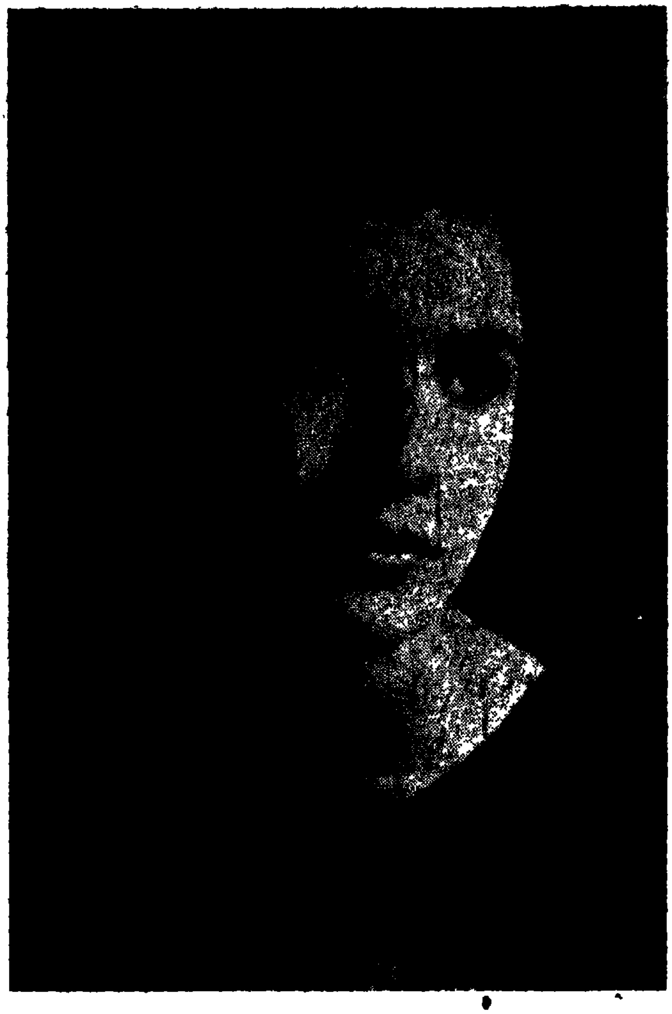
افسر

افسر معرفت متخلص به (افسر) دوشیزه ایست با ذوق ، دانشجوی دانشسرایعالی سال اول رشته زبان انگلیسی که بسال ۱۳۱٤ خورشیدی درشهر شیراز پای بجهان هستی گذارده واینك ۲۲ سال دارد . نام پدرش شادروان محمد تقی معرفت ، مردی فاضل ازاعضاء انجمن ادبی شیراز و کتابفروشی معرفت شیراز متعلق به او بوده واینك فرزند برومندش آقای حسن معرفت درابتدای خیابان لالهزار جنب کوچه پشت شهرداری دارای بنگاه مطبوعاتی معرفت میباشد که چندسال است درضمن دست بچاپ وپخش یکصد کتاب خوب زده است باماد ش عصمت وخواندان ونوشتن فارسی رامیداند .

افسر علاقه بسیاری بشعروادبیات دارد ، تا امروز دارای نزدیك یکهزار بیت شعر است و پاره یی از آنها درنامههای هفتگی (سپیدوسیاه) و(اطلاعات بانوان) چاپ تهران و روزنامههای شیراز درج شده است.

ازسبك خاصی پیروی نمیکند ، در همه وزنها شعر گفته و براستی: آنچه دلش خواست بگو گفته است ، باآنکه بظاهر تازهکارمیباشد ولی سرودههایش روان ودلچسب و ازنظر لفظ ومعنی و مضمون درخور توجه است، مایه دارد و باادامه طبع رسایش امید پیشرفت شایانی خواهد داشت.

این دوشیزهٔ سخنور بنقاشی نیز دلبستگی دارد واوقات فراغت خودرانیز با این هنر بسر میگذارند . نسبت بهر گونه آمال وآرزوئی اعم ازادبی واجتماعی گوید: ممکن است صورت تحقق بخود نگیرد زیرا آرزوهای مابویژه دراین سن وموقعیت بسیار ایدهآلیست ولی دراین حال هدف من درجهان زندگانی: نخست اصلاح خود وپس ازآن راهنمائی و اصلاح نسل آینده میباشد باخدمت درراه فرهنك .



افسر معرفت

در مسابقه دانشجوئی خودشاگرد اول بوده ، تشویقها وجائزه هائی از مدیران دبستان ودبیرستان دریافت کرده ودرسال ۱۳۳۵ درمسابقه شعری بنام (روزدانش‌آموز) شرکت ورزیده وبرنده‌جائزه درشیراز شده است .اینك چند نمونه از آثارآبداراو:

نخستین نگاه

آغوش زندگی چوپناهم بخود نداد
درتار وپود قلب تو جستم پناه خود

در بیشگاه عشق تومحرم شدم ولی
دارم صفاومهرو محبت گواه خویش

دراولین نگاه توخواندم وفا و مهر
گشتم‌چه‌زودواقف‌ازاین‌اشتباه‌خویش

دیدم بجای آب سرابی گرفته ام
برگشتم‌ازسراب‌وبرفتم براه‌خویش

خواندم امید وزندگیم امابچشم تو
درآخرین نگاه‌تودیدم گناه‌خویش

صبح‌امید وزندگیم‌چون‌بشب رسید
رفتم‌برون که دیده‌بدوزم‌بماه خویش

برهالهٔ امید من ابری گرفت جای
نالیدم از تباهی بخت سیاه خویش

(افسوس)من آنچه‌میکشم ازعشق‌وزندگی
جرم‌دل‌است‌یاکه‌خطای‌نگاه‌خویش

ناتوان

درآسمان سینه‌ام‌امشب حکایتی‌است
از اختران دیدهٔ شب زنده دار من

دیگر شراب مستی دوشین نمیدهد
تا گیرد از(فرشته غم) اختیار من

درپرنبان خاطرم‌امشب فسانه‌هاست
از یادآن نگاه نخستین پرز راز

(دیوان‌دل)فسرده شدازعشق بی‌امید
آه از کتاب قلب من و خانهٔ نیاز

ای آنکه بیخبر زمن وقصهٔ منی
رحمی بحال دیدهٔ پرانتظار من

یکدم بیا بخلوت افسانه خیز من
کو جرأتی که سردهم افسانه ترا

کوقدرت‌نگاه که‌مجذوب خودکند
قلب خزان ندیدهٔ مردانهٔ ترا

ای دل .. !

ای دل‌درون سینهٔ سوزان چه میکنی
درشعله های عشق‌فروزان چه میکنی

برگور آرزو نسزد مستی و طرب
شادان ومست،رقص فراوان‌چه‌میکنی

غمخانهٔ دلم نبود جای اهرمن
ای دیو کینه دردل ویران چه میکنی

ای عشق سینه سوز که پروانمیکنی — بایك خزانه لعل بدخشان چه میکنی
آه ای غزال وحشی دیر آشنای من — با آشنای بیسرو سان چه میکنی
ای دل بسوز سینه وسودای خود بساز — فریاد وآه و ناله و افغان چه میکنی
میکوبمت بسینه و میسازمت خموش — درآنسکوت وسردی نسیان چه میکنی
امشب که عقده‌های ترا باز میکنم — درسیل اشك وموج خروشان چه میکنی
(افسر) زسوز سینه و سودای دل مگو — درشعله‌های آتش حرمان چه میکنی

اینهم فسانه ایست ..!

نیست پیدا از دل شام سیه کاشانه‌ای — راه تاریکم به پیش ودخمه ویرانه‌ای
سر براه وادی انده میدادم چومار — تاسرم کوبد بسنك رنجها جانانه‌ای
آشنایانرا گذاری برسر کویم نبود — سوختم زین آشنایان ایخوشا بیگانه‌ای
نای خاموشم که ازسوزدلم آید برون — درسکوت تیره شب ، ناله مستانه‌ای
بازآمد تا که باجادوی مهر افسون کند — در دل سنگم کجا دارد اثر افسانه ای
سردشد قلبم زمراه آرزوها ای فسوس — در درون سینه‌ام برپا بود غمخانه ای
تیر صیاد زمان هردم بجانم میخلد — میکشد بال وپرم راهر طرف دیوانه‌ای
دامن افشان برسر سبزه‌ها خواهم شبی — باجنون خود بروز آرم شب فرزانه‌ای
(افسر) این دیوانگیها درخور فرزانه نیست — شمع جانسوزی و آتش میزنی پروانه‌ای

ناز و نیاز

بشکسته باز کلك پریشان و بی برم — آسوده دل زیاد جفاهای دلبر
اینست گر سزای من ونغمه‌های من — آه از امید و یأس و نوید مکر
دولت نخواهم از تو و دولتسرای تو — من در سرای خویش به رندی قلندر
توفانی از نگاهم و دیوانی از سخن — زآنروچواشك شمعم وچون دودمجمر
دل زیر پای دلبر غارتگر است و من — جویای یار دیگر و سودای دیگر
در کام روز کارم ودرچنگ روز و شب — آزاده‌یی اسیرم و شاهین بی پر
تا چند زیر چرخ فلك دست و پا زنم — جانم بلب رسید و فرو ریخت شهپر

ی آ[illegible] [illegible] بنام [illegible]   یکدم خموش باش که هشتی ز پیکرم
، دردیا[illegible] [illegible] ز جان من   عمرم بسر رسید، برو دیگر از برم
، کاشس شکسته چه میخواهیم بجان   گفتم خموش و نیست شراری ز آذرم
افسر) امید مهرو وفا از کسی مدار   کو اینکه گویدت که وفادارو یاورم

پرواز

ای آرزوی خفته به دام شب سیاه   امشب بنام وصل تو درباز میکنم
ای شمع دلفروز بکاشانهٔ صبا   امشب بشوق روی توپرواز میکنم

*

پرواز میکنم بـه دیار فرشتگان   آنجا که غنچه‌های محبت شکفته‌اند
آنجا که از شباب وبهاران آرزو   صد راز سر بمهر بعالم نهفته اند

*

آغوش باز کن که پرواز آمدم   ازساحلی که‌جزغم‌وحرمان‌در آن‌نبود
آغوش‌باز کن که بسوی تو آمدم   از جنگلی که‌جز دم اهریمنان نبود

*

دامن کشان بپای فریبندهٔ خیال   میپویم این‌سرای پراز دیوو بوم را
تا در رسم بگلشن آمال و آرزو   در مینوردم این ره تاریك وشوم‌را

*

ای یاد ای نوید فریبـای زندگی   یکدم مرا بوادی آمال میرسان
تا سر نهم بروی پرند سپید عشق   زین سرزمین تیرهٔ ویرانه وارهان

*

مشب بنام عشق تو آغاز میکنم   دیباچه‌یی نوین ز گلستان‌زندگی
شایدچو آنزمان‌سبکپای کودکی   خنیاگری کنم‌به دبستان‌زندگی

شب درس

.اندم، ولی چسود که جزدرس‌یاداو   در خاطر فسرده و محزون من نماند

چشمم بسایه روشن الفاظ خیره شد — طبعم در آرزوی نگاهش ترانه خواند

*

مهتاب سر کشید و برآمد ز در فراز — چون شامهای پیش خموش وفسرده بود
آنشام تیره رفت و سحر آمد و هنوز — انبوهی خیال دو چشمم فشرده بود

*

استاد، جز فسانه غم از من مخواه — درسی جز این بمکتب دلها نخوانده‌ام
تا چشم دل بچهرهٔ دنیا گشوده‌ام — بس اشك غم بدامن شبها فشانده‌ام

*

«شب تاسحر نشسته دراندیشه‌های دور — عمرم در این کشاکش وغوغا تباه شد»
«بس شامها که رفت ودرخشید صبحگاه — چشمم بروی صفحهٔ دفتر سیاه شد»

*

خواندم ولی چسود که جزدرس یاد او — در خاطر فسرده و محزون من نماند
چشمم بسایه روشن الفاظ خیره شد — طبعم در آرزوی نگاهش ترانه خواند

*

خندید صبحگاه و پرند سپیده دم — در بر گرفت دختر شب‌را ز روی ناز
شام هوس سحر شد و رؤیای شب گذشت — برروی میز دفتردرسی است سفیدباز!

انتظار

می بینمت که برسر سنگی کنار رود — چون مرغ پر شکستهٔ شیدا نشسته‌یی
در دل بیاد چشم فسونکار دیگری — در سر بعشق خندهٔ فردا نشسته‌یی

*

خاموش وخسته دل زغم و رنج انتظار — سر مینهی بدست نگه میکنی به ماه
شاید چو صبح روشن امیدهای تو — از پشت سایه‌های درختان رسم ز راه

*

می بینمت هنوز چو آن ابر سایه خیز — از بادهای مست خزانی رسیده‌یی

ر مینوروی آتره تاریك و دور را — از خشم انتظار به افغان رسیدەیی

*

ی بینمت هنوز گریزان و اشکریز — دشنام میدهی به دل روزگارخویش :
ای سخت سرشکستەوای قلب پرشرار — آتش زدی به کلبۀ اندوهبار خویش

*

ما چو روز آید ، فردای زندگی — خندد بروی شاد تو و روزگار تو
ـ آشنای گمشده در موج یاد ها — آید بسوی کلبۀ اندو هبار تو ! . .

*

اد آر ای سپیده دم آشنائیم — موج نگاه و خندۀ افسانه خیز او
ما چو صبح خنده زند بر شب سیاه — راز مرا به دختر افسانه گو ، مگو

توبه

پیرستندگان گناه !

بت تو رفتەیی و در این شام دلسیاه — آغوش من تهی شده از لذت گناه
مرور این شراره شیطان پرست را — خاموش میکنم ، بدم باد صبحگاه

***

ك لحظەییش بود که آن‌مست‌خودپرست — عصیان نمود و شیرۀ جانم مکید و رفت
ـطان شادمانی ، این صید پر گناه — خندان درون سینۀ جنگل خزیدورفت

***

ال رفت و تیره شد این قلب توبه‌کار — آگه‌نیم هنوز ، ز فرجام کار خویش
مروز توبه میکنم ای کردگار عرش — فردا گنه کنم ز هوسهای تازه بیش

***

تو قادری که زدریای لطف خویش — درهای مهر باز کنی بر بسیط خاك
چونانکه بارها ، بدل خویش دیده‌ام — صد لذت گناه ، نیرزد بعشق پاك

***

آیا سزاست ؟ در قفس باد صبحگاه
در آن سکوت خاطره انگیز ماهتاب

در نغمه‌ها و ناله تکبیر مرغکان
در بوسه گاه دختر لرزان آفتاب

***

آنگه که کائنات بدرگاه کبریا
خم میشوند بر زبر خاك از نیاز

سر میدهند نغمهٔ توحید با خدا
میجوشد از نهاد زمین چشمه‌های راز

***

درگوشه های خلوت و تاریك یك اتاق
در سایه‌های روشن و تاریك صبحگاه

لرزد بروی سینه ، دختی فسانه ساز
آنسینه های پر شده از لذت گناه

***

این ابلهان که‌بی‌خبرازروز تاز خویش
در بستر گناه و تباهی غنوده‌اند

با اعتراف کردهٔ ننگین خویشتن
گمکرده ره بمأمن ابلیس میرسند

***

ای پرده پوش عالم بالا بکش حجاب
بر بامهای ظلمت و ویرانهٔ گناه

تا سایه هم نداند و خاموش بگذرد
آن رهگذار خسته در این شام دلسیاه

یاد شیراز

دختر: چون زتن، پیراهن زر بر گرفت
پرنیان آسمانرا جلوه‌یی دیگر گرفت

هالهٔ من باشکوه و شادی افسانه خیز
نرم‌نرمك‌بازی‌وافسونگری ازسر گرفت

زانهمه زیبائی و سرمستی ودیوانگی
آرزوها دردلم از شوق بال و پر گرفت

بین امواج مه‌آلود ، آسمان افسانه‌وار
صورت شیراز ونقش‌جام‌وهم‌ساغر گرفت

یاد شیراز آن بهشت شادی‌وعشق‌وامید
صفحهٔ قلبمرا با مهر سر تا سر گرفت

سرزمین‌بلبل و گل‌باسرودوچنگ‌ونای
درخیالم ره بسوی زهره و اختر گرفت

مست گشتم از شراب خلر پر زور او
یاد وصلش دروجودم شعلهٔ آذر گرفت

در مصلی روح حافظ بانوائی جانفزا
با ملائك ره‌بسوی‌عرش‌افسونگر گرفت

با ندای حافظ و افسانه عرفانی اش قلب هر صاحبدلی را شادی بیمر گرفت
سعدی آن مرغ غزلخوان درمیان بوستان خوش‌غزلخوانی نمود ولاله احمر گرفت
در گلستانش بگوش جان شنو آواز او تا نپنداری کمخاک آن‌جان‌جانپرور گرفت
سحرگاهان صبا چون‌ازبر نرگس گذشت سر بسر روی‌زمین‌را نکهت عبهر گرفت
لالههای آتشین با دست لرزان نسیم پرنیان سبزه‌ها را بر سر اخگر گرفت
خطهٔ شیرازرا باعشق و گل پرورده اند نغمه های‌شاعران‌زانعشق‌و گل‌زیور گرفت
ابر گشا بادوسروناز و باد خوش نسیم پاکی وآزادگی را شهرما مظهر گرفت
دل شود شادان‌چورو آری‌بسوی دلگشا چون سرود ساروبلبل باغ پهناور گرفت
تا طبیعت منبع الهام وعشق‌مردم است مهرو گرمی که دلهرمهترو کهتر گرفت
کوه(باباکوهی) وبنگر چسان شیرازرا دست استاد طبعت در زر و گوهر گرفت
باغ وبستان (ارم) سرسبزوسروستان‌او سبزی‌وآزادگی از گنبد اختر گرفت
سرزمین‌فارس‌را گر نیست‌غم‌ز آسیب‌دهر سایهٔ الطاف را از ایزد داور گرفت
(افسر)از گوید بیادخاک‌سعدی‌چامه‌ای نغمه پردازی ازآنخاک ادب‌پرور گرفت

تضمین‌غزل‌حافظ

ای فلک‌منشاء این‌تودهٔ‌اسرار کجاست ابتدایم ز کجا عاقبت کار کجاست
گمره وادی‌عشقم ، مه دلدار کجاست ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آنمه عاشق کش عیار کجاست

در بیابان‌غم‌عشق تو من بادل خویش همرهم‌خاطرمحزون و گرفتارو پریش
یارب‌امشب‌چکنم‌بادل‌خون گشتهٔ‌ریش شب تار است وره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا ، وعدهٔ دیدار کجاست

چون دل‌غمزده ازعشق‌رخش‌بیماراست چاره درد بآنصورت چون گلنار است
همه اندوه دل از هجر رخ دلدار است هرسرموی مرا با تو هزاران‌کار است
ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

خرمن صبر من از وعده پیمان تو سوخت — دیگر امیدم را نیست که ایمان تو سوخت
دل این خسته دل بسر و سامان تو سوخت — عاشق خسته ز دردغم هجران تو سوخت
خود نپرسی که تو آن عاشق غمخوار کجاست

چه شود گر نظر لطف وی افتد بمنش — تا کنم جان و دل خویش فدای سخنش
بعد از این دست من و دامن همچون پرنش — باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سر گشته گرفتار کجاست

نقش فرهاد بجامانده، رخ شیرین کو — چمن و باغ خزان است، گل و نسرین کو
آسمان تیره و تار است مه و پروین کو — عقل دیوانه شد، آنسلسلهٔ مشکین کو
دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

(افسرا) چند خوری غصهٔ این چرخ سپنج — که گهی نیش و سرور است گهی اندوه و رنج
باده ها نوش کن و غصه به پیمانه مسنج — حافظ از جور زمان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

دورنمای خزان

این ژاله ریز، دختر دریای نیلگون — پائیز را، ز دامن گلها نهفته است
دارد نشان ز شعله اندوه‌های ما — زنگ غمی که روی خزان را گرفته است

☆

هر شبنمی از بر گلها جدا شود — اندوه مرده‌ایست که بر باد میرود
گلبرگهای گمشده در باد مهرگان — افسانه من است که از یاد میرود

☆

آهنگ باد و خندهٔ توفان سهمناک — بیدار میکند دل دیوانه را ز خواب
لالای زاغ بر سر شاخ چنار باغ — گم میکند ز لوح دلم، جلوهٔ شباب

☆

این شام فتنه خیز تبهکار زند کیست — اینهم گناه چشم سیدکار مست اوست
آن پر تو پریدهٔ پنهان آفتاب — موج گنه بدیدهٔ سودا پرست اوست

☆

این پرنیان آبی کمرنگ ژاله ریز   رخسار غم زشادی از یاد رفته‌ایست
آن صبحگاه و خندهٔ گلبرگ سایه‌خیز   صبح امید وشعله بر باد رفته‌ایست

☆

دارد نشان ز راز من و روزگار من   زنگ غمی که روی خزان را گرفته است
آن روزی لاله گون که ازاو مانده سایه‌یی   وان ماتمی که دامن صحرا گرفته است

شعله دوباره

از چه این آشنای هستی سوز   دیگر از من خبر نمیگیرد
با که پیوند بسته از سر نو   که خالی بسر نمیگیرد

***

ازچه سوزاند قلب پاك مرا   آنکه درس وفا بمن میداد
کاش خاکستری که مانده بجای   بسر کوی او رساند باد

***

شادمانم که آنچه بود گذشت   بر پرند کبود نسیان مُرد
کی تواند دوباره شعله کشد   آتشی را که سیل حرمان بُرد

نگاه نخستین

در آسمان سینه‌ام امشب حکایتی‌است   از اختران دیدهٔ شب زندهٔ دار من
دیگر شراب مستی دوشین نمیدهد   تا گیرد از فرشتهٔ غم، اختیار من

☆☆☆

در پرنیان خاطرم امشب نشانه هاست   از یاد آن نگاه نخستین پر ز راز
دیوان دل فشرده شد از عشق بی‌امید   آه از کتاب قلب من و خامه نیاز

☆☆☆

ای آنکه بی خبر از قصه منی   بنگر بحال دیده شب زنده دار من
امشب بیا بخلوت افسانه خیز من   بشنو ترانه‌های دل غمگسار من

✲✲✲

ی‌آنکه بر سریر دلم جا گرفته‌یی کو جرأتی که سر دهم افسانه ترا
کوقدرت نگاه که مجذوب‌خود کند قلب خزان ندیـدهٔ فرزانه ترا

عمر رفته

رفتی که در دیار پریچهرگان غرب دل را بیار بی خبر و خوبرو دهی
رفتی که در سراب هوسهای عمر سوز نام‌مرا ز خاطر خود شستشو دهی

✲✲✲

پنداشتم تورفتی‌ورفت‌آنچه بود وهست شد سینه‌ام بدرد و غم و رنج مبتلا
پیمانه‌ام نبود ، شبی خالی از ملال آسان دلم بگشت بهر درد آشنا

✲✲✲

میگفتم ای دریغ که در نوبهار عمر با دست دوست ساغر امیدها شکست
سالی گذشت و یاد تو چون ناله امید در سایه های پردهٔ پندار من نشست

✲✲✲

نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها از شوق روی دوست بپرواز آمدی
هرچند عمر رفته نباید دوباره باز اما تو عمر رفتهٔ من ، باز آمدی

شرارهٔخاموش

دلم‌درسینه‌سنگین‌است‌وخاموش سر افسانهٔ غم ها ندارد
دراین‌دریاچه ، قوئی خفته‌آرام که تاب جنبش دریا ندارد

✲✲✲

خموش‌وبی‌خبر از ساحل دور شبی توفان‌بدامانش درآویخت
ازآن‌شوری که اندرسر بپاشد بدریای دلم غوغا برانگیخت

✲✲✲

زهرموجی برآمد نغمهٔ عشق ز هر سوزی برآمد نالهٔ زار
شکستم ناله‌ها را درگلویم فشردم‌سینه بر آغوش پندار

٭٭٭

درآمد ناخدای کشتی عشق بکام‌من شرابی آتشین ریخت
ولی‌چون‌اشتیاق روح من‌دید درون آتشم بنشاند و بگریخت

٭٭٭

ازاین‌پس‌میخزم‌درخلوت‌خویش من و افسانه آزادگیها
بگوشم قصه‌یی دیگر نخوانید دلم میلرزد از دلدادگیها

چهار پاره‌ها

یاس و ناز

گل یاس و گل‌نازم تو بودی همیشه محرم رازم تو بودی
چومست‌باده‌میگشتم‌سحرگاه نسیم نغمه پردازم تو بودی

هم‌آواز

هزاران درد بر دل دارم امشو ز چشم مست او بیدارم امشو
ساد مرغ شب در دامن مو هم آوازت بشم، بیدارم امشو

افسرده

بانو ویکتوریای افسرده از سخنوران امروز اصفهان است که (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) گردآوردهٔ آقای سیدمصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان درباره او اینگونه نوشته است:

«بانوویکتوریا فرزند مرحوم عبدالکریم آشفته (مذکور درصفحه ۲۰) میباشد که دراوایل‌زندگانی به‌پیروی ازطبع خداداد اشعاری میسروده بعداً بمناسبت پیش‌آمدهای روزگار که فوت پدرش جزو آنهاست طبعش افسرده شده ودیگرشعر نمیگوید. از اوست»:

خواهش بیجا

تاکه زنجیر محبت گره درپای من‌است: راحت دل طلبی خواهش بیجای من‌است
حاجتی نیست که شرح‌غم دل عرضه کنم شاهد سوزش‌دل ، زردی سیمای من‌است

حاصل عشق

جزغم نشد زعشق مراحاصل وهنوز عاشق بعشقم و بجزم عشق‌کار نیست
حاشا که‌دل بهیچ‌مبندی، سوای عشق چون غیرعشق،هرچه بودپایدارنیست

افسردهٔ بختیاری

چنانکه (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) تـألیف سید مصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان منویسد بانومریم سهرابی ازطایفه زرآسوند بختیاری‌است کهٔ بسال۱۳۲۴قمری هجری درچهارمحال بختیاری متولد شده درباره نام وتخلص خود گوید :

مرا باب من نام (مریم) نهاد — روانش به مینو همی شاد باد
نهالم به گیتی چو پژمرده شد — تخلص به‌اشعارم (افسرده) شد

افزون برفضائل و کمالات‌ادبی، زنی‌هنرمندمیباشد چنانکه درهنرقالی‌باقی،نساجی و گلدوزی دست دارد ازسخنان‌پیوسته‌اوست که درباره جشن‌عروسی‌شاهنشاه گفته‌است:

بحمدالله ز لطف پاك یزدان — نکوجشنی پدید آمد به‌ایران
دو ایرانی بهم ، همراز فرمود — شکر با انگبین انداز فرمود
مهی نو از نژاد بختیـاری — درخشان کرد ، برج شهریاری
(ثریا)همچوماه‌و(شه)چوخورشید — منورشد ازایشان، گاه جمشید

امانی

بنا بنوشته تذکـرهٔ (پرده نشینان سخنگوی) که از کتاب مشاهیر نسوان گرفته: امانی کنیز زیب‌النساء است که مایه سخن‌سرائی داشته‌است . روزی بازیب‌النساء درباغ گردش میکرد، شهزاده خانم ازاومیپرسد : ای امانی ـ گل صدبرك چرامیخندد ؟ بالبدیهه پاسخ میدهد : بربقای خود وبرغفلت مامیخندد !

شعرزیرنیز اوراست :

تقدیر روز ازل تیره نصیبم کردند — تیرگی میطلبد شام غریبان ازمن

بانو

تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان تألیف سید مصلح الدین مهدوی چاپ اصفهان
درباره این گوینده معاصر چنین نوشته است.

«مخدره حاجیه مریم خانم خاتون آبادی متخلص به (بانو) دختر مرحوم حاج میرزا مهدی چوبباره‌ای وعیال مرحوم حاج آقا مرتضی احمدآبادی که هردو از علمای اصفهان بودند میباشد در پانزدهم رجب سال ۱۳۰۸ قمری هجری در اصفهان متولد شده ازسن دوازده سالگی بگفتن اشعارلب گشوده دارای حافظهٔ است بطوریکه آنچه تاکنون شعر گفته همه را درخاطر دارد « ادبیات زیر نمونه‌ای ازسروده‌های اومیباشد :»

دیر مغان

ز دیر و میکده درهر کجا گرفتم جای — بهیچ گوشه ندیدم مخالفاً لهوای
بمقتضای هوس ، حکم میدهد قاضی — مطیع نفس و هوی، نی اوامر مولای
گهی بخوردن انگور میکند اشکال — گهی بشرب می ناب میدهد فتوای
توهم به مصلحت وقت خویشتن (بانو) — خوش است آنکه بدیر مغان کنی مأوای

بیوجان

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی درباره این زن چنین مینویسد : « نـام اوحلیمه در سنه ۱۲۸۰ یا ۱۲۸۲ دربارانه کابل تولد یافته پدرش میرعتیق الله خان ازاولادمیرواعظ ومادرش دختر امیر دوست‌محمدخان بود. بی‌بی‌حلیمه درخانه پدرعلوم متداوله راآموخته در ادب وشعر معلومات خوبی داشت وازجوانی بسرودن اشعارمیل‌پیدا کرد .»

(در سنه ۱۲۹٦ وقتیکه امیرعبدالرحمن خان بطرف کابل‌آمد شب درباغ (؟) توقف کرد درآنجا بااعیان وارکان دولت ملاقات نمود : درضمن صحبت باسردار محمد یوسفخان ازاو پرسید که آیـا کدام برادر زاده یاخواهرزاده ایکه لیاقت همسری را با اوداشته باشد سراغ دارد ؟ »

« سردارمحمد یوسفخـان فوراً بی‌بی حلیمه‌را که در آنزمان ۱۵ یا ۱٦ساله بود و حسن وجمال کافی داشت به امیر معرفی کرد وچند روز پس‌از ورودش بکابل ویرا بنکاح خود درآورد .»

« اولین‌کاربی‌بی حلیمه بعدازنکاح بخشیدن مهریه خویش به‌امیرعبدالرحمن‌خان بود و چندروز دیگربدون اجازه شوهر به بندیخانه (زندان) رفته حکم داد تا تمـام محبوسانرا رها کنند.

« وقتیـکه امیرازاین قضیه‌آگاهی یافت برآشفت ولی‌نظر بعلاقه ومحبتی که باین بانوی جوان خودداشت اورا بخشیده قول گرفت که دوباره بدون مشوره و صحبت با او باچنین‌کارها اقدام نماید »

« بی‌بی‌حلیمه یک‌زن بسیار سخی ومهمان نوازی بوده ، خانه اوهرگزازمهمان و

---

(۱) طبقات سلاطین ــ تألیف استانلی لینپول .

فقرا وخالی نبود، همیشه درصدد کمك بفقراء وبینوایان بود . زندگانیش باشوهر بخوشی میگذشت . امیر گرچه شاعر نبود ولی براثر محبت فوق العاده ایکه به بی‌بی حلیمه داشت ویرا (بیوجان) ، خطاب میکرد قطعه زیررا درباره او گفته است: »

مهدعلیا صدر کبری بی‌بی‌عفت شیم وانکه‌ازعزت شهش خوانده عیال‌محترم
الحق از مادرنزاده دختری همزاد او صاحب حلم و حیا و مایهٔ سود و کرم

« بیوجان گردش وسیاحت رابسیار دوست میداشت ، هرسال اول بهار تازمانی که برف زمین را میپوشاند هرروز بباغی رفته روز را درآنجا میگذرانید . درآن هنگام او و همراهان و خدمتکاران لباس مردانه پوشیده لای آن پالان سیاه دراز میانداختند (؟) و چهره رانقاب سیاه عینك‌دار میپوشانیدند .»

« بیوجان چون بشعر و ساز علاقه مفرطی داشت هر شب بهترین نوازندگان و خوانندگان آنزمان رانزدخود خواسته تانیمه شب بخواندن آنان گوش‌میدادوازمهارت ایشان محظوظ‌میگردید.»

« وقتیکه امیرعبدالرحمن خان ازکابل عزیمت مینمود ، بیوجان جانشین اوبود. تمام اموردولتی را اداره میکرد ، چون صاحب هوش و تدبیر خداداد بود بخوبی از عهدهٔ برمیآمد . »

« بیوجان صاحب دوفرزند پسر گردیدولی‌اولی درسنین طفولیت ازدنیارفت. بعداز وفات امیرعبدالرحمن خان ابن ملکه باوفا چندین سال در گلستانسرای کابل سکونت داشت ولی دراواخر حیات خودآنجا را برای مکتب مستورات واگذار کرد وخود در قلعه‌هاشمخان اقامت گزید .»

« وفات بیوجان ساعت چهارونیم صبح روزچهارشنبه بیستم جوزاسنه۱۳۰٤هجری شمسی واقع شد ودرجوارتمام‌النصار (؟) رحمةالله‌علیه مدفون است.»

«بیوجان طبع موزونی‌داشت ، گاهی اشعاری میسرود ولی متاسفانه اکثراشعارش ازبین رفته جز چند بیتی که در اخبار (ارشادالنسوان) بطبع رسیده چیزی باقی نمانده است .»

«گویند روزی ضیاء الملة والدین امیر عبدالرحمن خان یکدسته گل نرگس برای اوفرستاد واوبرای تشکرفرد زیررانوشت :»

نرگس صدبرگ ازدست شهنشه هم‌رسید   برسر خود ماندم وبرچشم ترمالیدمش

« این سه‌بیت نیزازنتایج افکاراوست :»

استقلال

از برای خدا پسند کنید   برسر خود لوای استقلال

باد شیرین دهـان ملت ما   یارب از میوه‌های استقلال

میکشم‌بعدازاین بدیدهٔ خود   سرمه‌ازخاک‌پای‌استقلال(۱)

---

(۱) سرگذشت زندگی بیوجان ازیادداشتهای بی‌بی‌جان خانم سردارمحمدعمرخان مرحوم که عروس بیوجان میشود گرفته شده است ونمونه اشعاروی از(پشتنی میرمنی) تألیف عبدالرئوف بینوای افغانی از لهجه پشتو بفارسی برگردانیده شده است .»

بی‌بی سنگی

طبق نوشتهٔ کتاب پرده نشینان سخنگوی چاپ کابل : بی‌بی سنگی تخلص سخنوری مریمه‌نام است که‌بسال ۱۲۵۳ هجری قمری در کوچه جواهریان‌کابل تولد یافته پدر او خواجه‌سنگی محمد نام‌داشته ومریمه نزد آخوند غلام رسول بفرا گرفتن دانش پرداخته به ادبیات بویژه شعر دلبستگی بسیار پیدا کرده از جوانی بشعر گفتن آغاز نمود. نخست (شور) پس از آن (بیخود) وسرانجام (سبقی) تخلص میکرد .

این زن‌را نیز بی‌بی سبده مینامیدند . با گویندگان و دانشمندان زمان خود دوستی وآمیزش داشت ، سخن سرائی چیره‌دست‌بود و بیشتر بدیهه گوئی‌میکرد ، گویند هجویات بسیاری‌دارد ولی‌چون‌دیوان اودردست‌نیست بیشتر تراویده‌هایش‌ازمیان رفته‌جز چند بیت که‌درزیر نوشته میشود :

چامه

گر نکیر و منکر آید پرسد احوال مرا — یا محمد گویم و گویا شود زبان من

در بغل گیردمرا قبر ، ایخدایا دستگیر — مثل مادر آنزمین مشفق‌شود برجان‌من

روزمحشر چون سر ازخاك لحد بالا کنم — یا محمد گویم‌وروشن شود چشمان من

نامهٔ اعمال منرا گر بدست چپ دهند — سمع پیغمبر شنود آن ناله و افغان من

چندمصرع‌وصف‌تو گفت‌دخترت‌ای‌مجتبی — این کنیزك‌را ببخش‌ای‌سرور وسلطان من

(سورژ) مسکین رازخاکپای گلبانت‌شمار — یا محمد گویم و راسخ شود ایمان من

پروانه ثمالی

شعرهای زیرازاین گوینده درنامه هفتگی(اطلاعات‌بانوان) جاپ تهران‌پخش شده است :

نگاه او

خداوندا نمیدانم‌چه رمزی است — که‌میلرزد دل‌من از نگاهش
ندانم جیست این راز نهفته — که می‌بینم بچشمان سیاهش

☆☆☆

نگاه او فسونکار و فریبا — بدل افسانه‌ها خواند زمستی
دهد همچون شراب کهنه‌مستی — که‌چشمش‌فتنه‌انگیزوهوسخیز

☆☆☆

چوافسون‌میکندجادوی‌چشمش — نبازی پا فشارد بر سر دل
برؤیاها در آمیزد خیالش — بسان موج دریا روی ساحل

☆☆☆

درون باغ جان‌ گشته شکفته — گل عشقی که‌رازآن‌نگاه‌است
دلم میلرزد از بیم و امیدی — لبم خاموش وسینه‌پرزآه است

آنشب ...

شب که سر گردان‌ز شراب غرور بود — جام‌دلم بسنگ جدائی شکست و رفت
آنشب که‌ساز غم بدلم نغمه‌ها سرود — پیوند عشق را بنوائی گسست و رفت

☆☆☆

در حلوت و سکوت نگاه ستارگان — آنجا که شب به بستر آرام خفته بود

آنجا که میگریستم از خشم و قهر او — کی میرود زخاطر من آنچه گفته بود ؟

✲✲✲

در کوچه های غم و درد زندگی — در پیچ و خم فتاده و گمراه و خسته‌ام
ای رهگذر که نیمه رهم جا گذاشتی — آهسته رو که دل بامید تو بسته‌ام

مرغ دل

مرغ دل من رو بسوی خانه ندارد — آواره بهر جا که رود خانه ندارد
رازی که مرا بر لب پروای سخن نیست — پیداست دلم میل به افسانه ندارد
سر گشتهٔ و مجنون دلم اندر خم زلفش — شك نیست که آن سلسله دیوانه ندارد
من مست وفا بودم و او مست هوسها — این جام مگر می زن و میخانه ندارد
آخر بدل سوخته‌ام طعنه زد و رفت — یاری که بجز شیوهٔ رندانه ندارد
شمع رخ او جلوهٔ هر انجمنی بود — این شمع دل ماست که پروانه ندارد

سلام بر غم

ای غم ! سلام بر تو که همراه با منی — از من درود بر تو و بر جایگاه تو
ای غم ! سلام بر تو که تا روز واپسین — قلب من است صخرهٔ آرامگاه تو

✲✲✲

من کیستم نشانه‌یی از دردهای دور — در بند غم فتاده و از دام رسته‌یی
من چیستم فسانهٔ رنج و غم و ملال — ته ماندهٔ شراب بجام شکسته‌یی

✲✲✲

آن ذره‌ام که جاذبه مهر سر نوشت — بی اختیار در پی خود میکشاندم
یك قطره‌ام فتاده ز دامان آسمان — دست قضا به دشت فنا مینشاندم

✲✲✲

ای آرزوی رفته ز کاشانهٔ دلم — رفتی و جایگاه ترا غم شکسته است
ای نو گل امید که پژمرده گشته‌ای — از اشك من بروی تو شبنم نشسته‌است

بخشم رفته

بخشم رفتهٔ ما ، گر ز در درآید باز — همای بخت سوی آشیان کند پرواز

خدا کند که پشیمان شود ز کردهٔ خویش — بقهر رفته وبا لطف آید، از در باز
چنان بحسرتش از دیده اشك میریزم — که با کرد گرم نیست میل را زونیار
صبا ز حال دل ما، باو بگو رمزی — که سوی قبلهٔ غم بیتو، میبریم نماز
بهار ودور جوانی، بجز دوروزی نیست — در این دوروزهٔ هستی، بحسن خویش منار
ملامت دل خود را بکس نمیگویم: — نکوتر است که در سینه‌ام. بماند راز

جهان زیبائی

کاش درپرتو مهتاب رخت — جلوهٔ مهر و وفا میدیدم
کاش بر گلشن زیبائی تو — دسترسی بود و گلی میچیدم

***

کاش در بستر تنهائی تو — همچو تصویر خیالی بودم
چون به‌اندیشه فرومیرفتی — بسر وروی تو لب میسودم

***

کاش یکبارد گر، افروزی — آتشی از نگهت در دل من
تا در آن شعله بسوزد چانم — وصل توچاره کندمشکل من

***

کاش یك لحظه فراموش کنی — آنچه بگذشته ورؤیائی بود
حیف کز پیش نگاهم رفته‌است — هر چه در عالم زیبائی بود

پشت پنجره

تنها نشسته‌ام بدرون اتاق خویش — از پشت پنجره، نگهم سوی برفهاست
دست خیال دامن دل را گرفته است — گوید که نقش گمشده‌ات روی برفهاست

***

برف سفید چون پر و بال فرشتگان — از آسمان بسوی زمین گشته رهسپار
تا خستگی نگیردش از رنج راه دور — بر بالها، باد صبا میشود سوار

***

در پیش چشم من، همه جا چون عروس شد | زین توری سپید که بر سر کشیده‌اند
گوئی گشوده‌اند ملائك در بهشت | ریزند برزمین، گل یاسی که چیده‌اند

***

لطف بهار و جلوهٔ اردیبهشت را | خواهم ولیك عاشق روز خزانیم
عاشق‌ترم بروز زمستان که همچو برف | مویم سپید گشت و بسر شد جوانیم

بهار

بهار آمد جهان از نو جوان شد | گلستان همچو روی دلبران شد
زمستان طی شد و دامان ز شادی | میان باغ و بستان نغمه‌خوان شد

***

بکوه و دشتها روئیده لاله | میان دامنش غلتیده ژاله
چنان ساقی مستی کو بگیرد | بجمع عاشقان در کف پیاله

***

بنفشه در کنار جویباران | بود بیاك خوش روز بهاران
نهاده سر بزانو از ره شرم | کشد چشم انتظاری بهر یاران

***

گل نرگس عروس نو بهار است | نگاهش راز گوی چشم یار است
بسر تاجی نهاده از زر ناب | میان جمع گلها شهریار است

***

گل سنبل زبوت مست مستم | بشیدائی ربودی دل ز دستم
گواه عاشقان آشفتگیهاست | چه تو هستی که منهم چون تو هستم

جام دل

افتاده ز دست روزگارم چکنم | چون شاخ گلی مونس خارم، چکنم
از جام دل شراب، غم مینوشم | چندانکه زخود خبر ندارم، چکنم

دورنگی

عزلت گزیدمرا بجهان میل باغ نیست — حسرت کشیده‌ایکه ندیده‌است داغ، کیست؟
از غصه دو رنگی مردم دلم گرفت! — دانسته‌ام که قصهٔ زعن و زاغ چیست؟

آه دامنگیر

از زندگی ورنج وغمش دلگیرم — خود خسته‌شدم ز نالهٔ شبگیرم
دسته‌است بسینه‌راه‌ازغم، ورنه — میسوخت جهان ز آه دامنگیرم

* * *

پری بدخشی

این شاعرهٔ افغانی که از سخنوران بنام امروز افغانستان میباشد از گویندگان بدیستی است که اشعار دلچسب بسیار دارد، شعر زیر نمونه‌ای از آنهاست:

شیشهٔ تقوی

چشمی که باز نیست بروی تو بسته به — دستی که دامن تو نگیرد شکسته به
سر خامشی قیامت کبرا بلند شد — بنشین دمی که فتنهٔ محشر نشسته به
حرفی که درد عشق ندارد نهفته خوش — آهی که بی اثر بود از دل نرسته به
جانرا که نسبتی است به شیرازهٔ وجود — پیوند اگر بغیر تو باشد گسسته به
گر میرسد بخاطرت از خاطرم ملال — قاصد هلاک و بال کبوتر شکسته به
امشب سراغ نشئه (پری) میدهد بزم — زاهد بیا که شیشهٔ تقوا شکسته به

* * *

پری سکندری

این سخنور جوان که گیلانی است در شهر رشت بروز ومه ۲۳مهر۱۳۱۷ خورشیدی دیده‌هستی گشود ودرسالهای کودکیش پدر او دیده از اینجهان‌فرو بست ، بجهان دیگر شتافت .

پایهٔ دانشی پری تا گواهی‌نامهٔ دبیرستان‌است بزبان‌انگلیسی آشنائی دارد، ازهنر موسقی نیز بهره‌مند میباشد و چهار سال پیش‌زناشوئی کرده‌است ، گر چه پری سه‌سال است سخن میگوید و سوزی در سروده هایش هست ولی اینك از آن آتش سوران جز خاکستری‌سرد برجای نمانده است ، خود او دراین‌باره گوید :

گر چه بودم چو آتش سوزان   حال افسرده حال و خاموشم

پری، در سخن‌سرائی پای‌بند روش عراقی میباشد و بر آنست که گوینده هیچگاه نباید سرسختی نشان دهد و گفتهٔ پیشینیان را کهنه بداند ، زیرا یك اثر خوب هرگز کهنه نمیشود. بادبیات گذشتهٔ‌ایران بسیار دلبسته‌است ، دیوانه چامه‌های مولوی‌میباشد ، اندیشه‌اش اینست اگر سخنوری توانا باشد میتواند احساس پاك و پندار نو خود را چه در جام جامه و چه درهرقالب دیگر بریزد ،

پری باسخنان پیوسته بی‌وزن وقافیه سخت دشمن‌است وگویندگان آنها راآدم‌های دیوانه‌ای میداند از سخنوران بیگانه سروده های ادگار ـ آلن‌پو ـ و شارل بودلر را دوست دارد ،

پری خودرا درسخنوری شاگرد نوآموزی میداند که‌باید این‌راه‌دراز را سالها بپیماید وبکوشد تاپیایهٔ والاتری برسد خود او گوید من‌دربرابر آنکسانی که‌باساختن دوبیت شعر ، ازبیمایگی حافظ وسعدی رانمیپذیرند باید زمان درازی ببررسی گفته‌های



پری سکندری

گویندگان آشنا و بیگانه و تمرین در این هنر پر ارج بگوشم تا پیشرفتهای شایان بنمایم.

پری از گویندگان تریاکی‌والکلی بسیاربدش میآید و بر سرآنست که‌هنر و روان هنرشناس‌از آلوده‌شدن باین‌آلودگیهای ناگوار بیزار میباشد.

اینك تراویده‌های گوناگونی که بتازگی ازپری رسیده‌است باسه‌سروده‌ایکه در دفتر اول بدون‌سرگذشت برای‌نمونه آورده‌شده‌بود دراینجا نوشته میشود :

بی بهره

«شمع خاموشم ز گرمی بی نصیب افتاده‌ام
در دیار نا شناسی بی حبیب افتاده‌ام
شبنم عشقم ز چشم عاشقان غلتیده‌ام
قلب خونینم بسینه بی شکیب افتاده‌ام
لاله صحرا ئیم از دیده‌ام خون میچکد
از گلستان دور و در صحرا غریب افتاده‌ام
اشك شمع محفلم در پای شب جان داده‌ام
قصه عشقم بدلها ، دلفریب افتاده‌ام
قصه الفت (پری) کم گوی ، زیر این منم
سرد و بی همدم ز گرمی بی‌نصیب افتاده‌ام

خزان‌مرگ

از تو هم ایمرگ عمری ناز میباید کشید
در هوایت حسرت پرواز میباید کشید
تا بماند از تپیدن در درون سینه ، دل
رنج و غمها از دل دمساز میباید کشید
همچو بلبل دو خزان ، در انتظار نو بهار
بس کشیدم انتظار و باز میباید کشید

تا همای نیکبختی رام ما گردد ، دمی
انتظار لحظه اعجاز میبایس کشید
تا نوای خوش زند ساز طرب از سوزعشق
نازها از پرده‌های ساز میباید کشید
همچو بومی تا سحر بیدار در ویرانه‌ها
حسرت یك لحظه خواب ناز میباید کشید
تا خزان مرگ آید در بهار زندگی
از زمین ، از آسمان هم ناز میباید کشید

آبّ و آتش

شکسته کشتی دلرا بدریای شراب افکن
بتاب ای آفتاب‌من مرا در سوز و تاب افکن
سپس ساقی رهایم کن ، بروی موج این دریا
بهشتی می‌به پیش‌آور ، مرامست وخراب‌افکن
بیاد میهنم بر خوان سرودی گرم و آتشزا
بجان دشمن آتشها آهنگ رباب افکن
غمم برگیر و بر امواج خشم آلود بسپارش
سرشکم ژاله وش بر لاله خندان‌بخواب افکن
مرا بابوسه گرمت بخواب خوش فرو بنما
بروی چهره‌ام از گل بیا ساقی نقاب افکن
شفق سرخ است و آتشزا بیا با یاد آتشها
شقایقهای پر پر را به نرمی روی آب افکن
زترس تیرگی امشب پر (پروانه) میلرزد
ببالش شعله شمعی چنان تیر شهاب افکن

بی‌آشیان

بر زمین یأس چون برگ خزان افتاده‌ایم
مرغ ره گمکرده‌ایم از آشیان افتاده‌ایم
ما سرار خانمانسوزیم ، از جور زمان
زیر خاك تیره بختی هـا نهان افتاده‌ایم
حجرهٔ افسرده ما رازگوی حال ماست
خسته جان در محفل افسردگان افتاده‌ایم
همچو شبنم آب میگردد، تنم از شرمندگی
گرچه پاك از دیدگان آسمان افتاده ام
با شما شیادها ، دل خون میگردد کـه ما
اشك اندوهیم از چشم زمان افتاده‌ایم
با دل بیخانمان ، ایمرغ صاحب آشیان
دوستی کم کن که دور از خانمان افتاده‌ایم

رامشگر

منکه با بیکار عرفان هر شب — بانیکوبان بشما میخندم
که خبر داد درونم ، ز درون — بیجهت خنده بلب میبندم

***

خنده‌هائیکه بلب می‌بینی — همه‌ریب‌است‌وفسون‌است‌وفریب
وای ایمرد حذر کن که زمن — جز مرض هیچ نیابی تو نصیب

***

بخدا گونه من اینسان نیست — سرخی‌وجلوه‌اش‌ازسرخاب‌است
همه شب با غم دل دمسازم — تاسحر دیدهٔ من بیخواب‌است

***

برو ایمرد ، برو کمتر گوی — خانه عمر من آغوشت باد

نی دلی هست مرا ، نی نفسی یاد این لحظه فراموشت باد

✿✿✿

سایه ایمرد بمژگان زده‌ام دیده‌ام ورنه چنین شهلا نیست
رنگ و روغن زده‌ام برصورت چهره‌ام ورنه چنین زیبا نیست

✿✿✿

من کجا ، سرو کجا، قصه مگو چشم‌شهلا ولب‌میگون چیست
جلوهٔ پیرهن است‌این‌نه تن‌است پیکرم ورنه‌چنین‌موزون‌نیست

✿✿✿

برو ایمرد ، برو بیزارم ز تو و جام می و لبخندت
برو ایمرد توان نیست مرا تا بکی ناله کنم در بندت

✿✿✿

آه گفتم که برو؛ نه برگرد ! من اگر لب بلبانت ننهم !
کودکم گریه کنان جون نان‌خواست !
پاسخ کودک گریان چه دهم ؟

آشنای ناشناس

پنجه بردر زد و پرسیدم کیست ؟ آنطرف گفت صدائی که : منم
باز شد درب و کسی پیش آمد دیدم او را و بلرزید تنم

✿✿✿

باز شد درب و صد افسوس که او غیر یك سایه بیگانه نبود
چهره‌اش جلوهٔ دیرینه نداشت نگهش گرم و پر افسانه نبود

✿✿✿

لحظه‌ای برق نگاهی رخشید زان سپس در دل شب مدفون شد
هردوخاموش براو ، بیم و هراس تا هم آهنگی ما افزون شد

***

نه من آن بودم ونه او آنکس — هر دو بیگانه وحیران وخموش
تا شناسی ز دل افتاده بدور — هر دو افسون شده افتاده ز جوش

***

نه منش هیچ سخن گفتم و نه — او لسانش بسخن باز نمود
هر دو دیوانه و در فکر گریز — هر دو بیگانه ز هر بود و نبود

***

منم ایوای و او سایهٔ من ! — سایه از فتنه پر سوز و گداز !
شمع در مردهٔ یك دیوانه — شمع یکدل پر راز و نیاز ؟

***

همه جا سایه بهمراه من است — تا پر از درد کند کام مرا
تا بخندد بدل خستهٔ من — تا پر از زهر کند جام مرا

***

من باندیشه آینده و او — تا منم زنده بدنبال من است !
نا شناسم بدیگر و باز — رفته میگوید او مال من است !

دیوانه

شبی با خویشتن دیوانه‌یی گفت — چرا مردم مرا دیوانه خوانند ؟
گمان دارند خود از عاقلانند — بجمع خود مرا بیگانه دانند !

***

صفا کو ؟ مهربانی کو ؟ وفا کو ؟ — چرا از رنج جا نگاهم نکاهند !
به پیش چشم من این روسپیدان! — دوروی وپر فریب ودل سیاهند !

***

نمیپوشم بزیر پردهٔ ترس — خدایا مثل مردم راز خود را !
گناه است اینکه میخواهم‌رسانم — بگوش عاقلان آواز خود را !

***

تظاهر بر خردمندی چه‌حاصل — چرا بر پای من زنجیر بستند ؟

مرا دیوانه خوانند و ندانند که‌خرد مجنونتر از دیوانه‌هستند!

☆☆☆

بدست مردم مجنونتر از خویش خداوندا ، خداوندا ، اسیرم
چرا باید ، چرا باید ، نخواهند که‌من در گوشه‌یی ، آرام گیرم !

آواره

... خالی شده ساقی غمم از یاد نرفت — باز جام دگرم ده که دلم غمگین است
... رشته رگهای مرا با دندان — کز در آن خون‌سیاهی زغمی‌شیرین است

☆☆☆

... با همه اندوه و پریشانی خویش — گفته بودم که جوبای ره امیدیم
... صبح که با حسرت‌واندوه گذشت — ای بساشام که بی‌قوت وغذا خوابیدیم

☆☆☆

... فقر گل عشق را خشك نمود — ... جام دگری تا غمم از یاد رود
... جام دگری تا غم بیسامانی — لحظه‌ای هم که شده‌ازدل ما شاد رود

☆☆☆

... در این میکده‌ها میرقصی — من دراین‌میکده خون‌ازغم دل‌مینوشم
... پرده لبخند دلت مینالد : — بهر یك لقمه نان باهمه کس‌میجوشم

☆☆☆

... ازرفته پرحسرت خود ناشادیم — هردو از نامده تیرهٔ خود با خبریم
... بر حال دل خسته ما میخندند — هردو آواره و افسرده دل و دربدریم

نغمه‌امید

... حسرت وغم عرق گشته‌یی — ... بس‌است ایدل من‌ساحلی‌بجوی
... این دیار نیست کسی همزبان‌تو؟ — رو شهر دیگری ودگر همدلی بجوی

☆☆☆

... سکوت‌بشکن‌وسرکن‌نوای‌خویش — سر کن نوای‌خرم و جانبخش زندگی
... چیست که بردست‌وپای‌تست — بگسل زپای حلقه زنجیر بندگی

✿✿✿

در کنج غم نشستن و اندوه و ناله را — از یاد بر که این روش ناستوده‌ایست
کمتر سخن ز حسرت و اندوه ساز کن — بشنو سرود عشق، چه زیبا سروده‌ایست

✿✿✿

دردتو چیست؟ هیچ، نه‌بینی درد دیگران — آنها که رنج برده، دل شام خفته‌اند
آن بیکسان که سوخته‌اند ازشرار درد — اما ز سوز خویش کلامی نگفته‌اند

✿✿✿

بشنو حدیث آنکه بهر در چو پنجه کوفت — «نشنید ازآن بغیر صداهای پوزخند»
دنیای فقر بین که بجز دهر اغنیاست — بنگر تلاش مردم بی چیز دردمند

✿✿✿

ایدل نخواهمت مگر آندم که رنگ درد — شوئی زخویش تا که بر آید خروش من
آن لحظه خواهمت که ننالی، ز نازتو — جز نغمه امید نیاید بگوش من !

گناه

اتاقم تیره و تار و خموش است — که روشن میکند امشب چراغم؟
خدایا باز تنها مانده‌ام من — کسی امشب نمیگیرد سراغم !

✿✿✿

بلبهایم زدم قفل خموشی — که تا سوز دلم آرام گیرد
که شاید کنج این زندان تاریك — دل من از شرار غم بمیرد

✿✿✿

که چون بگسستم از دنیا، خداوند — مرا شاید بسوی خود بخواند
که شاید چون امید من بمیرد — مرا مرگ از کنار خود نراند

✿✿✿

نه مرگ آمد که تا آسوده گردم — نه از زندان مرا دستی رها کرد
بسنگی بال من بشکست و خون شد — مرا دستی ز شادیها جدا کرد

***

خدایا مرغ محبوس دل من
اسیر غصه و بیداد و آه است
نمیدانی، نمیدانی، خدایا
قفس‌افکندن‌مرغان گناه است

بزم‌درد

جز غبار درد سر درمان نماند
غیرمشتی استخوان از جان نماند
زندگی جز قصهٔ تلخی نبود
زین میان جز قصه ودستان نماند
بزم دردی بود آری زندگی
جز سرشك دیدهٔ گریان نماند
خانه دل سوخت از سوز و گداز
آتش آخر تا ابد پنهان نماند
راز گویان سینهٔ سوزان، عمر:
زین میان جز تلخی دوران نماند
سینه آخر یکدم آرامش نیافت
بی نصیب از غرش توفان نماند
کاروانی بود، آری آرزو
غیر مشتی خاك بعدازآن نماند
بس سرشك غم فشانم روز وشب
قطره‌یی درچشمهٔ چشمان نماند

قصه‌های نغز

بس قصه های نغز که از مهر گفته‌ایم
ای بس حدیث درد، ز مردم شنفته‌ایم
وحشی طبیعتیم و ز مردم رمیده ایم
بر غصه و سکوت وقفس‌خو گرفته‌ایم
در باغ دل نهال دو روئی نکاشتیم
در کنج سینه، دُر حقیقت نهفته‌ایم
دردست شمع خامش وبرپای خار راه
پژمرده ایم گرچه گل نوشکفته ایم
از دل زدای نقش کدورت(پری) کهماه
یك عمر سوختیم، کلامی نگفته‌ایم

افسانه

رفت عمری بغم وخاطرما شاد نگشت
آخراین خانه‌ویران دل، آبادنگشت
روزی این مرغ سبکبال بدامی افتاد
سالها رفت ولی مرغ دل آزادنگشت
گربجائی نرسد، ناله‌دل نیست عجب
که خلاص ره کس ناله وفریاد نگشت
نه همین کوشش‌من، کشتهٔ بیحاصل بود
کشتهٔ آرزوی کیست که برباد نگشت
دادخواهی چه توانکرد ازاین‌دشمن‌داد
که دلش نرم بدادازپس بیداد نگشت

پری) افسانهٔ توقصه مهراست و امید — که‌ازین قصه دل غمزده‌یی شادنگشت

بیگناه

ای خدای توانا ببخش — بردل خستهٔ ناتوانی
نکته‌یی از تو پنهان نباشد — ایخدا راز ما را تو دانی

✿✿✿

فرصتی تا بیابم رهائی — زان‌سپس‌سوی توپربگیرم
گر ببخشایدم ، دوزخی وار — از شرار غم دل بمیرم

✿✿✿

زیر و رو کن خدایا خدایا — مرزعی‌را که حاصل نباشد
آه خدا سینه دیگری ده — کاندرو اینچنین دل نباشد

✿✿✿

ایخوش آندل که چون‌سنگ‌سخت‌است — من‌ازین موهبت بی‌نصیبم !
ایخدا من چرا بین مردم — اینچنین ناشناس و غریبم؟

✿✿✿

وای اینها چه ظاهرفریبند — هیچکس با دلم آشنا نیست !
گرچنین مردمی بیگناهند — ایخدا پس‌بگودوزخی کیست ؟

✿✿✿

برلبم قفل و برپای زنجیر — ناله را درگلویم شکستند !
کی توانم خموشی گزینم — بین که‌اینهاچسان‌خودپرستند؟

بی امید

صبح است ومن درآینه تار خویشتن — بینم بچشم ، چهرهٔ غمگین خویش را
بینم درون سینهٔ بی‌جنبش و خموش — قلب حزین وخستهوخونین خویش را

✿✿✿

نالم که آه‌آن دل شوریده‌ام کجاست — گویدنگاه‌خسته که بیچاره مرد، مرد!

گویم [illegible] که کاشتم — جان ناله میکند که نهال وفا فسرد!

✿✿✿

ای چشمهای خسته و خاموش و بی فروغ — روزی بهر نگاه شما صد اشاره بود
در آسمان زندگی بی فروغ من — برق نگاههای شما چون ستاره بود

✿✿✿

از باغ دل کبوتر امید پر گرفت — دیگر همای بخت نیاید بسام من
من ماندم و طلسم سیاهی خدای را — کوآن ستاره‌یی که بتابد بشام من

تمنا

خفته در ظلمت شب ، اتاقم — تیره وغم فزا. چون غروبم
مانده در جمع نا آشنایان — کو دری آشنا تا بکوبم ؟

✿✿✿

همچو شمعی که تا صبح سوزد — غرقه در بحرغم نیمه جانم
برگه خشکی براه اوفتاده — آتشی مانده از کاروانم

✿✿✿

گاه میغرم از خشم ، گوئی — بحر دیوانهٔ پر غرورم
گاه خاموش و پژمرده. گوئی — مرده یی خفته در تنگ گورم

✿✿✿

باز شب شد خدا، باز شب شد — دست غم میفشارد گلو را
میکند دیو بیداد ، باخشم — واژگون خانهٔ آرزو را

✿✿✿

مانده بیدار چشمـان خونبار — گرچه‌درخواب مرغست‌وماهی
باز من ماندم و اشك حسرت — باز دل ماند و درد و سیاهی

✿✿✿

آخر ایماه بـا شعلهٔ خویش — خانه تیره را روشنی بخش
ایخدا سوختم ، رحمتی کن — سینه ام را زغم ایمنی بخش

پری نگهبانی



این دوشیزهٔ سخنور بسال ۱۳۱۸خورشیدی پا بجهان هستی گذارده‌اینك۱۸سال دارد. در کلاس ششم طبیعی دبیرستان شهناز پهلوی تهران دانش آموز است . یك سال است بسخن سرائی پرداخته شعر های او در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) گاهگاهی‌بخش میشود، سروده‌های زیرنمونه‌هائی ازطبع موزون و روان‌اومیباشد :

شام غم

بر تو ای بد عهد بی پروا نظر کردن خطاست
با تو ای بی‌مهر بی‌فرجام سر کردن خطاست
حیله و بیداد تا کی ، هرزگیها تا بچند
بر رخ بیگانه‌یی چون تو نظر کردن‌خطاست
عمر طی کردن به تزویر و ریا آخر چسود
شام غم با یاد بیدردان سحر کردن خطاست
غیربدنامی و رسوائی چه دیدی از هوس
بهر نا پاکان دگرخون‌در جگر کردن‌خطاست
گر (پری) دوری زیاران میکند عیبش مکن
در رهت جانرا گرفتار خطر کردن خطاست

اسرار نهان

نمیگویم از آنشب تا به امروز
شرار عشق با جانم چها کرد

نمیگویم نگاه راز گویت
چه غوغائی درون من بپا کرد

✿✿✿

نمیخواهم به بینی دردوچشمم
فروزان شعله عشق و جفا را

نمیخواهم ز گفتارم بدانی
حدیث قلب پر مهر و وفا را

✿✿✿

بروهرگز نگویم با تواین راز
که من دلدادهٔ روی تو هستم

بتو هرگز نگویم با نگاهی
که مجنون سر کوی تو هستم

✿✿✿

گهی خواهم که چون رویت ببینم
بگویم از برایت داستانم

بروی سینه‌ات سر را گذارم
نمایم فاش اسرار نهانم

✿✿✿

چو بینم روی و چشم دلربایت
هزاران شعله بر خیزد ز جانم

سخن ناگفته لب خاموش گردد
فرو ماند بدل آه و فغانم

شبهای انتظار

خواهی که از درازی شب باخبر شوی
بنگر دمی بدیدهٔ شب زنده دار من

خواهی خبر زسوز دل مرغ حق شوی
بشنو تو ناله‌های دل بیقرار من

پروین برفت و زهره شب زنده دار رفت
یارب بسر نمیرسد این انتظار من

بازآ بیاد آنشب زیبا که تا سحر
مفتون و بیقرار تو بودی کنار من

شبهای انتظار گذشت از حساب و نیست
دیگر امید آنکه بیاید نگار من

خطای تو

آخر این رنگ و ریای تومرا خواهد کشت

حسرت مهر و وفای تو مرا خواهد کشت

[illegible] خود مهر ترا پروردم
این زمان جوروجفای تومرا خواهد کشت

سرد و بیمهر ، چنین‌از بر من ، دور مشو
رحمی‌آخر که خطای تو مرا خواهد کشت

من دگر صبر ندارم ، مه من ناز مکن
عاقبت عشق بپای تو مرا خواهد کشت

دل خونین : تو درمان و دوا میطلبد
گرچه دانم که‌دوای تو مرا خواهد کشت

اشك

همچو باران ریزد امشب اشك بر دامان من
تا بسوزاند شرار قلب سوزان جان من

جز سرشك بی نصیبی کس نشددراینجهان
همنشین وهمدم و همزاد و هم پیمان من

سوز عشق او فکنده آتش اندر هستیم
درد هجر او فزوده برغم پنهان من

آنقدر گریم زسوز عشق او تا عاقبت
تا شوی شرمنده از رنگ رخ پژمان من

چه سود !

درفراقت ، همچو شمعی گر بسوزد جان چه سود
از جفایت گر بریزم اشك بر دامان چه سود

عمر خود در پای تو آخر هدر کردن چرا ؟
با تو بستن عهدی‌و عمری شدن گریان چه سود

روزگاری ز آتش عشقت دل و جانم بسوخت
گر نمائی این زمان درد مرا درمان چه سود.

هم کجا دیگر تواند در دلم ماوا کند
گر کنم مهر ترا در سینه‌ام پنهان چه سود
من کجا دیگر بکس مهر و وفا ورزم ز جان
گر بگویم با تو اسرار دل پژمان چه سود
بعد از این شمع میان‌جمع خواهد شد (پری)
خون دل خوردن دگر از دوری جانان چه سود

دل دیوانه

نمیدانم دل دیوانهٔ من سحرگاهان چرا نالد بدین سوز
نگاه خسته و افسردهٔ من بدنبال که میگردد شب و روز

✿✿✿

بسان شمع سوزد در دل شب ولی پروانه یی در بر ندارد
چو بلبل نالد از جور زمانه ولی فکر گلی در سر ندارد

✿✿✿

بگو با من تو اسرار نهان را چه میخواهی گر امیجوئی ای دل
چرا بیهوده جانرا میگدازی بگو آخر چه‌ره میپوئی ای دل

✿✿✿

دلا دیوانگی دیگر رها کن دمی همصحبت فرزانگان باش
گنه نا کرده رسوایم نمودی بمیری در میان سینه‌ام کاش

نگاه گرم

باز هم از تودهٔ خاکسترم میجهد هردم شرار عشق او
دل کند فریاد از آوارگی آرزوها گویدم پس یار کو؟

✿✿✿

بازهم در پیش چشمان ترم میدرخشد چهرهٔ زیبای او
میدهد گرمی بقلب سرد من یك نگاه گرم وروح افزای او

✿✿✿

شد درخشان آسمان عشق من — اختر امید من بیدار شد

خاطرات مرده‌ام شد جلوه گر — باز این دل تشنهٔ بیدار شد

✿✿✿

آسمان ای مونس شبهای من — سر بدامان که دارد یار من

راستی آرام بخش قلب کیست؟ — آنکه باشد در پی آزار من

فروردین

ماه فروردین چه زیبا و فریبا آمدی

دامن پر سنبلت نازم، دل افزا آمدی

غرق شادی و شعف کردی دل محزون ما

آمدی، خوش آمدی، زیبنده زیبا آمدی

بلبلان با نغمه‌ای شیوا، غزلخوانی کنند

تا تو همچون گل، بسوی دشت و صحرا آمدی

آسمان مست و زمین مست گل و گلزار مست

شد جهانی مست و سرخوش، تا تو شیدا آمدی

چون نسیم بامدادی مست و دیوانه کنون

بهر شادی روان پیر و برنا آمدی

شعر و جنون

در دلم نیست بجز دیدن رویت هوسی

جز خیال تو نباشد، بسرم فکر کسی

زآتش عشق تو میسوزم و خاموشم من

در جهان نیست مرا همدم و فریاد رسی

آنچنان درغم هجران تو نالم که چومن

هیچ مرغی نکند، ناله درون قفسی

رفته باعشق تو و نرگس جادوی توأم

بیتو هرگز نتوانم که برآرم نفسی

پیرهن چاك زدم پیش خدا نیمهٔ شب

تا کنم از دل دیوانه خود شکوه بسی

ای (پری) ترك نما شعروجنون رادیگر

تا نگویند که تو درپی عشق وهوسی

امشب

چو نی بیروی تو نالانم امشب … همه خندان و من گریانم امشب

ندارم همدمی جز رنج و اندوه … بیا جانا که بیجانانم امشب

بود چشمم به راهت تا که آئی … در آغوشت کنی پنهانم امشب

یقین دارم که از سیلاب دیده … شود ویران سر و سامانم امشب

بیا و لحظه‌ای بنشین کنارم … که دیدارت کند درمانم امشب

گریزان گشته‌ازچشمان‌من‌خواب … بسر ناید شب هجرانم امشب

ندارد حاصلی عشق (پری) لیك … گهر افشانم از چشمانم امشب

پری بختیاری

بنا بنوشته تذکرهٔ(پرده نشینان سخنگوی) پری سخنوری است نیشابوری، بیکه نام داشته وشعرزیر ازاوست :

سراسرجانی ای بادصبا شوقالب شوقم … سرت گردم‌مگردر کوی‌اوبسیارمیگردی

پوراندخت صارمی



شعرهای زیر از این دوشیزهٔ سخنور در نامهٔ هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده‌است. نامبرده در یك دهکده‌ی زیبای کوهستانی بجهان پای نهاده، موسیقی و طبیعت را دوست میدارد در دانشسرا دانشجو میباشد:

ترانه‌های بهاری

بنفشه زلف شب را رنگ کرده
پرستو، دلخوش از آهنگ کرده
بیا تا رو به کوه و دشت آریم
جهان دل برمن‌وتو، تنگ کرده

* * *

میان دشت در شبهای مهتاب — گل لاله شده از باده سیراب
تو میدانی که در فصل بهاران — دلم از عطر گلها میرود خواب

* * *

کبوتر لانه در گلزار دارد — گل مریم نشان از یار دارد
بهار آمد که گلها را ببوئیم — تمشك دلنشینم خار دارد

راز محبت

ما رسم وفا در ره جانانه نهادیم — شمع دل خود بر سر ویرانه نهادیم
آوازهٔ ما قصهٔ هر رهگذری شد — تا راز محبت بر بیگانه نهادیم

صفا

بدریا ساغر مستانه‌ام ده　　　بصحرا بال چون پروانه‌ام ده
بکوهستان مغرور زمانه　　　صفای مردم فرزانه‌ام ده

✿✿✿

اینهم نمونه‌ای از نثر نویسی یا سخنان پراکنده‌اوست:

دختر کولی

ای کولی زیبا! پولکهای لباس تو، مانند مردم زمانه رنگارنگ است.

در چین و شکن گیسوانت راه پرپیچ و خم زندگی دیده میشود. دیدگانت برای شاعر ترانه‌ها و برای نویسنده داستانها ایجاد میکند. لبخند چون شکوفه‌های بهاری تو روی لبان گلبرگت جوانه میزند.

هنگامیکه دست میافشانی و پای میکوبی وچون پروانه‌های زیبای بهار برقص میآئی، از زنگوله‌های پایت نغمه سرور و شادی برمیخیزد.

پروین‌دخت پارسی



این دوشیزه سخنور از کوچکی با شعرو ادب آشنا شده‌ورشته ادبی دبیرستان را در تهران بپایان‌رسانیده‌است ، موسیقی‌را بسیاردوست دارد ویگانه آرزویش رفتن بکشور ایتالیاوتکمیل‌این هنرمیباشد ، نه‌تنهاسخن‌سرائی‌بلکه‌بنویسندگی نیزپای‌بند است .

سخنان‌پیوستهٔ‌زیر ازشمارهٔ‌سروده‌های‌اومیباشد که‌درنامه هفتگی(**اطلاعات بانوان**) چاپ‌تهران بخش‌شده‌است .

چه کند

مرغ عشق تو بویرانه دلها چکند — سستی عهد تو با دفتر دانا چکند
من‌شبی خواب پریشانی‌زلفت دیدم — دیده گرخواب نبیندرخ زیبا چکند
آتش‌چشم سیه ، خرمن‌سنبل سوزد — نرگس‌نازتو در دامن گلهاچکند
بلبل زار چو فریاد زهجران نکند — آخر آنعاشق دیوانه رسوا چکند
چومن سوخته یکدم ننشینم باگل — عقل‌وهوشم نشود غرق‌تماشا چکند
دانه خال تو شد رهزن‌دین‌و دل‌ما — چون اسیرتوشود مرغك دانا چکند

قوی سفید

شبی درخواب‌دیدم ماه رویش — بتاب افتادم آنشب‌همچو مویش
جهان و مردم آن بردم‌از یاد — دلم شد شاد و از بند غم آزاد

***

کنون بیدارم و دیده براهم   بیائی گر بخوابم خواب خواهم
تو چون قوی سپیدی و فریبا   منم دریای تو ، پس بال بگشا

توفان

من ندانم مه من نزد که مهمان باشد   اشک دیده زغمش برسر مژگان باشد
بکه گویم غم تو، شکوه ز دنیا دارم   تو کجائی که دلم ، کلبهٔ احزان باشد
چه شکایت کنم ازدرد جدائی ایدوست   تا که دریای دل من ، همه توفان باشد
قلب شوریدهٔ من ، بین که بگنج دل تو   همچو خاکیست که در گنج سلیمان باشد
تا سحر من همه شب، نغمه وسودا دارم   چون یکی بلبل شیدا که پریشان باشد
کی کند ناله من ، برد از سنگ اثری   تا چنین چشم دلت در پی خوبان باشد

شکوهٔ مادر

بیتو (مهربان) نازنین چکنم   بعد از این ما دل غمین چکنم
ای گل تازه روی و زیبایم   که تو گفتی ، دگر نمیآیم ؟
از چه رفتی سفر تو ، بی مادر   مرگ برد ، آخرت کنار پدر
زین پس ازهم گر جدا نشوید   بجدائی ، چومن ، رضا نشوید

راز دل

با تو راز دل شیدا گفتم   درد عشق تو بشبها گفتم
زهره بشنید سخن از من و گفت
که برو در پی عشق دگری
دوری روی تو سوزد جانم   اشکم آویخته بر مژگانم
عاقبت سوختم از آتش عشق
بهر من نیست دگر بال و پری

قهر گیسو

باد بر زلف پریشان شانه زد   یا که پنجه در دل دیوانه زد
زلف زیبا را پریشان کرده بود   کار را بر عشق آسان کرده بود

تار زیبائی ، ز موی یار من
بوسه‌ها زد ، بر رخ دلدارمن

موی مشکین، همره آهنگ باد
روی پیشانی او رقصید شاد

حلقه ای از خرمن زلف سیه
قهر کرد و آشتی با روی مه

امشب

امشب اشکم در دو دیده خانه کرده
بوم غم در کوی من کاشانه کرده

از دیار آشنایان رفته یارم
رو بسوی خانه بیگانه کرده

دور بودی و غمت نزدیک با من
لیک امشب صد غمم دیوانه کرده

قوی زیبا ، گر به دریا میل دارد
از چه امشب خانه در ویرانه کرده

شعله‌ات هردم بسوزد پیکرم را
شمع ما کی رحم بر پروانه کرده

باده‌ای آور که مستم سازد امشب
چون دل امشب یاد آن پیمانه کرده

فصل شادی

بهار نازنین آمد نگارا
می گلگون کن از ساقی تمنا

دگرگون گشت بیداد زمستان
بجای آن گل آمد در گلستان

وزد باد صبا بر یاس و سنبل
ببوسد با نوازش چهرهٔ گل

بنفشه خندهٔ مستانه دارد
کنار جوی زیبا خانه دارد

بهار خرم است و فصل مستی
چرا دور از رخ جانانه هستی

دریغا در بهاران قهر کردی
بکامم شهد شیرین ، زهر کردی

بیا در این بهار و فصل شادی
گلستان کن دل ما را بیادی

اشك ابرها

هنگامیکه برای نخستین بار، ابرهای سپید چون کبوتران سیمین بال در آسمان نیلگون وپهناور بپرواز میآیند . زمانیکه برگهای درختان با رخسار زرد از شاخساران جدا میشوند ودر پنجه باد میلرزند وبدامان دشت میافتند . وقتیکه لباس پشمی و آبی خود را که تو دوست داشتی میپوشم وچشمم بدختران میافتد که دسته دسته باروپوش های خاکستری وخندان وفارغبال بسوی دبیرستان میروند . بیاد میآورم که خزان فرارسیده است . بیاد

بیادم [illegible] است و در همین روزها بود که من و تو پیمان عشق و دوستی بستیم؛ و باز در همین روزها بود که تو عهد و پیمان شکستی و با بیرحمی رشته محبت را ازهم گسیختی وهمه چیز را چون باد سرد خزان درهم ریختی. گلهای آرزویم را پژمرده و خشك ساختی و برگهای امید را از شاخسار دلم جدا کردی وچهره‌ام را ازغم واندوه مانند رخسار باغ وچمن زرد ساختی. امروز آغاز خزان است و من بیاد خزان عشق و جوانی خویش مانند ابرهای سرگردان اشك فرو میریزم.

جشن گل

سپیده دم چون دیده از هم گشودم، گلستانرا رنگ و روئی دیگر دیدم، از پژمردگی و افسردگی اثری نبود، بلبل ترانه خوان و شکوفه خندان شده بود.

چمن زمردین گل آتشین را ببزم خود نشانده بود؛ بنفشه کوچك و زیبا بر لب جو نشسته و شانه بر گیسو داشت و پروانه آزاد و سبکبال با پر آرزو هردم مهمان گلی بود، عندلیب نغمه‌سرا از عشق یاس سپید وپاك دیوانگی‌ها میکرد و غزلهای پر تمنا میسرود پیکر عطرآگین گلستان از شوق وشادی میلرزید، نمیدانم آنجا که‌توئی، بهار چگونه میآید و جلوه‌فروشی میکند؛

در دیار من، آن سپیده‌دم فروردین، بهار پیروز بحال زمستان مغلوب و اسیر، مستانه میخندید، باد صبا بی‌پروا، دردانه‌های بوستان را بوسه میزد.

سرخ گل زیبائی، دل از کفم برد، سرم را خم کردم تا با یاد تو وعشقت بوسه‌ای بر گلبرگهای لطیفش بزنم، اشکی لرزان و سوزان، از سر مژگانم بکام خونین گل غلتید و دراین بهار برطراوت شبنم، اشك‌من هدیهٔ جشن گل شد.

پروانه یغمائی

سخنان پیوسته زیر از آن پروانه یغمائی بازرس و آموزگار دبستانهای ساوه میباشد که گویا جای خدمت او بفرهنگ شاهرود افتاده است و اینك در آسامان دست بکارمیباشد.

نامبرده گویا دختر گویندهٔ نامدار امروز آقای حبیب یغمائی دارندهٔ نامه ماهانه (یغما) چاپ تهران است که نوادهٔ دختری یغمای جندقی سخنور نامی روزگار قاجاریه میباشد که دیوان بزرگی دارد و در هجا گوئی چیره دست بوده است.

پروانه مایه گویندگی واین دلبستگی به ادبیات را از نیاکان خود بازگرفته است اینك چندنمونه از سروده های او:

گلشن حسن

تا که دلبستهٔ آن زلف شکن در شکنم ... بسته بند غمم، بیخبر از خویشتنم

پاك خواهم کنم ازچهرهٔ غبار غم دل ... گر دهی خنده بلب، بوسه به پیمانه زنم

نکنم دیده گر از اشك شبانگه، دریا ... ز تف سینه شررها بدو عالم فکنم

تا بدامن خیال منی، ای گلشن حسن ... نیست درسر هوس گلشن و باغ وچمنم

نگه از راز دل غمزده گویاست هنوز ... گر به پیش تو نشد، ازدولب پر سخنم

بنوازی بنگاهی دل من، این نه توئی ... برم از دل نگاهی غم تو، این نه منم

روشن از یاد تو شام سیهم هست چو شمع

سوخت (پروانه) صفت عشق تو گر جان وتنم

غم او

سوختی، سوختی ازآتش غم بال و پرم ... اگر آئی و ببینی، نشناسی دگرم

غم [illegible] جلوه تا کامها — خواب را راه ببستند بچشمان ترم

ایکه دیدار تو جان تازه کند در تن من — شود آیا ز در آئی و بگیری خبرم

گفت از دست غمت رو سوی میخانه کنم — تا مگر بادهٔ گلگون بنشاند شررم

چون پیاله جرعه شوم مست و غم از یاد برم — بده ساقی دو سه پیمانه از این بیشترم

آرزو نیست جز این بدلم تا که شبی — سر بدامان تو بگذارم و از جان گذرم

همچو (پروانه) ره گلشن وصحرا گیرم — شمع و آتش او سوخته پا تا سرم

بدختران دانش آموز

تو ایدختر عاقل هوشیار — که یادت خداوند پیوسته یار

توای غنچه بوستان جهان — توای پاکزاد دختر مهربان

چوخواهی ز گیتی شوی بهره‌مند — بگردد بکامت سپهر بلند

شوی خود ز آلودگیها بری — نصیبی ز خوان سعادت بری

نما پاك از چهره ، زنگار جهل — بینداز از دوش خود بار جهل

بشر را چودانش بود رهنمای — بنه در ره دانش و علم پای

اگردل سپاری بکسب هنر — شوی گر زعلم و هنر بهره ور

خداوندت از بد نگهبان بود — به‌پیش تو هرمشکل آسان بود

بجای‌آوری گر که احکام دین — شود روز کارت به نیکی قرین

رهی گر که خواهی ز دام بلا — دلت پاك کن ، از دروغ و ریا

درستی و صدق و صفا پیشه کن — زگفتار بدخواه اندیشه کن

عفیف ومتین باش و دلخواسته — به پیرایهٔ شرم آراسته

نرفتی اگر جز براه صواب — چو(پروانه)خواهی‌شدن‌کامیاب.

توران بهرامی

شعرهای زیر از این گوینده در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران انتشار یافته است:

میوهٔ زندگی

بار دگر یاد گذشت زمان | آتش غم زد بدل ناتوان
وای که پیری و خزان شد پدید | نوبت سستی و زبونی رسید
در بدنم قوت و نیرو نماند | دست توان ، پای تکاپو نماند
نقد جوانی ز کف ارزان برفت | عمر گرانمایه چه آسان برفت
بهره‌ام امروز بجز درد نیست | دل بجز آتشکده‌ای سرد نیست
عشرت و شادی زدل شاد رفت | حسن جوانی همه بر باد رفت
بر شجر عمر بر و برگ نیست | منتظر پیر بجز مرگ کیست؟
زینهمه پندار بد و جانگزای | بیخود و مدهوش فتادم ز پای
ناگه از آنسوی دری گشت باز | دخترم از دور چو سروی بناز
آمد و خندان ببرم ایستاد | نرم و متین لب بسخن بر گشاد.
من توام ای مادر فرخنده روز | میکند جوانم تو جوانی هنوز
حسن و جوانی من از آن تست | اینهمه پروردهٔ دامان تست
آنکه شکر در لب من کاشته است | مایه زلبهای تو برداشته است
گیسوی مواج و پریشان من | از تو گرو برده شکنج و شکن
گونهٔ گلگون زتو گلنار شد | این لب لعل از تو گهربار شد
این قد و این قامت و ساق و کمر | قد ترا آورد اندر نظر

[illegible] گذرات منم   چون گذری نام و نشانت منم

پیر و جوان

مه پیکری به پیرزنی با کرشمه گفت   از روی من خجل قمر آسمان شود
خندید زال و گفت مشو غره اینچنین   زیرا بهار حسن تو روزی خزان شود
حسنت تمام میشود ای پادشاه حسن   وان قدهمچو سروسهی چون کمان شود
اندام دلفریب تو روزی شود تباه   دندان چون گهر ز کفت رایگان شود
گیسوی مملو ازشکن وزلف تابدار   آوخ چو برف برسرتو سایبان شود
سیمای ماهروی تو ایشمع انجمن   زیر چروك و چین زننده نهان شود
چشم سیاه ونرگس شهلای جادویت   نزدیك بین زفتنهٔ دور زمان شود
درحسرت گذشتهٔ پرماجرای خویش   کار تو حسرت و آه و فغان شود
کبر و غرور بیخودت آنکه شودتمام   وین قلب پرز آز و هوس مهربان شود

ای زن

بحرفم لحظه ایزن ده گوش   مکن این گفته‌راهر گزفراموش
توای زن قدرت بسیار داری   پس از ایزد توهم پرورد گاری
ولی ای آنکه مردان‌پروریدی   ازاین پرورده‌جزخاری‌چه‌دیدی
توپروردی‌و او دیوانه‌ات کرد   اسیر و پای بند خانه ات کرد
ترا باحیله اندر دام کردند   ضعیف و نا توانت نام کردند
فرو ریز این حصار جاودانرا   زپا بگسل دگر بند گرانرا
اسیردست‌مردان تا کی‌وچند؟   خدا راجنبشی‌تاچند در بند؟
بنای‌آذری را بشکن‌ای‌زن   بپای هر بتی خود را میفکن
چو ابراهیم‌ایزن بتشکن‌باش   پی‌احراز حق خویشتن باش

شب تارت بزودی روز گردد
حقیقت عاقبت پیروز گردد

ای مادر!

ای مادر ای فرشتهٔ هستی بخش　　لطف و جمال خدا داری
در دیدگان دل افروزت　　عشق و امید و وفا داری
در هر تبسم شیرینت　　گوئی که آب بقا داری
روی تو جلوه گه خوبی است　　آری بهشت روح فزا داری
قلب تو پاکترین دلهاست　　پای بر بهشت خدا داری
پاداش اینهمه جانبازی　　بنگر چه مزد وجزا داری
حقت برابر دیوانه است　　ای مادری که وفا داری
در زیر بار تجاوز هان　　تا چند پشت دو تا داری

ثریا

دوشیزه ثریای امانپور متخلص به (ثریا) درسال ۱۳۲۳خورشیدی بجهان‌آمده و اینک (سال ۱۳۳۹) شاگرداول کلاس دبیرستان فردوسی قلهك میباشد.

این گوینده نو جوان با اینکه به ادبیات دلبسته است در درس‌های دیگر بویژه ریاضی هم دارای استعداد بسیاری است. شعرهای حافظ وسعدی و پروین اعتصامی را دوست دارد واوقات بیکاری خودرا بررسی دیوانهای آنان ویا کارهای دستی و گردش در باغ مسکونی شمیرانش صرف مینماید.

با اینکه یکسال و نیم است سخن سرائی پرداخته، سروده هایش پخته و رسا و دلچسب میباشد و پیداست که طبع سرشاری دارد، در کار خود پیشرفت کرده وآینده درخشانی خواهد داشت.

بمحیط آموزشگاه وهمشاگردیها وآموزگاران خود احترام میگذارد و برروی همین‌احساسات، شعری درباره مدرسه سروده است که پایه و مایهٔ دلبستگی ویرا دراین زمینه میرساند، ثریا دختری حساس ومهربان‌است. احساس ناراحتی‌های مردم برای او رنج‌آور میباشد.

بزرگترین آرزویش خوشبختی مردم‌است، چنانکه‌آندمی خشنود میشود که همه را درخوشی و شیرین کامی ببیند، فیلم (یتیم) بیش از همه در او مؤثر گردیده وایـن گوینده خردسال همیشه درآرزوی زندگانی بهتری برای مردم استوازاینرو انگیزه‌اش در سروده‌های اوپرتو میافکند وترانهٔ (بهار) وی نمونه‌یی ازآنها بشمار میرود،

– میان ثریا و مادرش دوستی و دلبستگی بی‌اندازه‌یی هست چنانکه دوری مـادر مهربان برای او توان‌فرسا میباشد. ثریابدترین روزهای زندگانی خودراآنزمانی‌میداند

که مادرش بشیر از رفته بود . نخستین سراویدهٔ طبع او هم سرودهٔ وی در وصف مادرش میباشد و براستی گرم استو گیرا وسرشار ازمهرمادری و ازدوشیزه خردسالی چون او باور- کردنی نیست، چندبیت زیر بخشی از سرودهٔ (مادر) میباشد :

مادر

ای مام من، توهستی آرام جان من — بویت مرا به‌از گل ونسرین‌وعنبر است
مهرت درون سینه و فکرتو دردلم — باشیر اندرون‌شدو باجان به‌پیکر است
هر جا که باتو باشم اگر کلبه‌است‌تنك — آنجا مرا زجنت وفردوس بهتر است
بنما قبول شعر(ثریا) وعفو کن — گر بدسروده‌است‌همین‌قومدرس است

مدرسه

مدرسه خانهٔ امید و دل آرای من است — مدتی‌هست که‌آن‌مسکن ومأوای‌من‌است
ساحتش‌سجده گه‌روح سبکپای من‌است — عشق من،قبلهٔمن، مسجدمن،جای‌من‌است

***

خوشتر از نغمه زنگ تو نوائی نبود — بهتر از صحبت استاد نوائی نبود
علم را صحبت فرق من و مائی نبود — خـانه علمی و بهتر ز تو شیئی نبود

***

چون‌معلم‌دهدم‌خوشه‌یی ازخرمن خویش — جان‌اگرخواست‌سرم‌در کف‌و کف‌پیشاپیش
بخود مـدرسه سو کند ، نمی‌رنجم بیش — گرعتابم کند استاد که‌نوش است نه نیش

***

بندهٔ علمم و از هر دو جهان آزادم — کیش من علم پرستی است باین‌دلشادم
بخدا جز بـره راست قدم ننهادم — « چه کنم حرف دگریاد نداد استادم»

***

هر کجـا هلهله وشور ونشاطی برپاست — . حتم دارم بیقین مدرسه‌یی درآنجاست
هرزمان روح من‌ازغصه‌وغم بی پرواست — روسوی مدرسه آرم که شادی افزاست

***

دیریا دوست من گفت (ثریای) عزیز خوب گفتی دلم ازغصه چرا شد لبریز
علم چون بادهٔ پاک است سوی مدرسه خیز وندر آنجا بمن غمزده جامی بر ریز

بهار

ازشوق بیقرارم واز روزگار خویش بلبل بباغ محو تماشای یار خویش
بوی بهار مست کند بلبل ومرا ماهردومست بوی بهار ونگارخویش
میگویم از نشاط گل وسبزه وچمن ازفرط وجدداده‌ام از کف قرارخویش
ازهرطرف نظرفکنم وه چه دلکش است باید بعطر گل بزدایم غبار خویش
زین خوشتر آنزمان بشوم ایدوستان که فقر میرد بقعرخاك رود در دیار خویش

جهان ملك

تذکرهٔ (پرده نشینان سخنگوی) درباره اینزن چنین نوشته‌است : « جهان‌ملك دختر جلال الدین مسعودشاه‌بن شرف‌الدین محمودشاه اینجواست ودرقرن ششم درشیراز زندگی میکرد خاندان اینجو در عهد سلسله ایلخانان در فارس و مصافات حکومت داشتند ولی‌درسنه ۷۴۲ شیخ ابواسحق برادرمسعودشاه وهم جهان ملك اشرف چوپانی را شکست داده استقلال حاصل کرد وتازمان قتل شیخ‌ابواسحق درسنه ۷۵۸ این‌خاندان مستقلا حکومت میکرد(۱) »

« مسعودشاه درزمان حیات پدرخود محمودشاه حاکم شیراز بود ولی‌درسنه۷۳۵ بین او وبرادرش کیخسرو برسرحکومت شیرازجنك شروع شد وتازمان قتل کیخسرو بدست مسعودشاه دوام داشت . چون برادر دیگر اوشمس‌الدین محمد براوشورید ، مسعود اورا حبس‌نمود ولی‌محمد فرار کرده به پیرحسین چوپانی پیوست وهردو بالشکرعظیم بطرف شیرازروان شدند چون مسعودشاه تاب مقاومت نداشت ناچار ازشیرازببغداد گریخت و ازآنجا باامیرباغی پسرامیرچوپان بطرف شیراز حرکت کرد و درسنه۷۴۳هجری شیراز راگرفت ولی‌درهمانسال باامرامیرباغی بقتل‌رسید ۲ »

« ازاحوال‌جهان‌ملك چیزی دردست نیست (۳) اینقدرمعلوم است که شاعره‌بوده

---

(۱) تاریخ عمومی ایران تالیف شادروان عباس‌اقبال‌آشتیانی صفحه۱۴۴.

۲ - Encyclopidisofaglome.

(۳) ناغلی بنوا درکتاب «پشتنی میرمنی» بزبان پشتو صفحه ۳۹ باشتباه نام پدر اورا دخترسلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی خوانده‌است

و اشعار شیرینی میسروده که از آنجمله پانزده غزل او در یك جنك قلمی ضبط و ثبت است(۱). غزلهای زیر از زمره آنهاست :»

بار هجران

ای مثل چشم مستت چشم فلك ندیده	نقش خیال رویت برلوح جان کشیده
دل زاشتیاق وصلت ازجان ملول گشته	جان درهوای مهرت ازغم بلب رسیده
صدپاره خار هجرت درپای دل شکسته	وزبوستان وصلت هرگز گلی نچیده
کس چون تو دلربائی، بیرحم پادشاهی	فارغ زهرگدائی نی دیده نی شنیده
جانا خبر نداری .کاین خسته فراقت	دل رایگان بداده غم رابجان خریده
تا دیده دیده رویت سیلاب شوق رانده	تادل گزیده مهرت ازجان طمع بریده
تاچشم نیم مستت درجان کمین کشیده	هستم زبارهجران چون ابرویت خمیده
ای نوردیده، دیده، گرد جهان دویده	تادرجهان خوبی یاری چوتو گزیده
تا کلك صنع ایزد؛ نقش وجود بسته	چون تو فلك ، نهادی هرگز نیافریده

بیوفائی یار

یار من بامن وفاداری نکرد	دل ببرد ازدست ودلداری نکرد
ازسحاب اشك در دریای چشم	غرقه گشتم هیچ غمخواری نکرد
یار در روزی چنین یاری کند	یار من روزی چنین یاری نکرد
ما وجود آنهمه آزار وجور	خاطرم آهنك بیزاری نکرد
در فراق رویت ای آرام جان	دیدهٔ مسکین چه خونباری نکرد
چشم بیخواب من از درد فراق	روزوشب جز گریه وزاری نکرد
من ببازار غمش جان وجهان	شرح میدادم؛ خریداری نکرد

وصل یار

آخر نظری بکن بحالم	از دست فراق چند نالم
بفرست خیال تا ببیند	کزجور غم تو برچه حالم

---

(۱) این جنك قلمی متعلق بدانشکدهٔ ادبیات کابل است.

گفتم مگرت بخواب بینم — شوق تو نمیدهد مجالم
باز آی که در فراق رویت — بگرفت ز جان خود ملالم
بستیم هلال در شب عید — ابروی تو گفت من هلالم
برخاک درش نهاده‌ای روی — تادر کف پای دوست مالم
وصل توجو برجهان محال است — پیوسته زهجر در خیالم

جان جهان

بگذشت بتا درد من ازحد ونهایت — آخر نظری کن بمن ازعین عنایت
دردی که دلم ازغم هجران تو دارد — خوش باشد اگر باتو توانکردحکایت
شرح غم هجران چه توانگفت نگارا — هستیم بدیدار تو مشتاق بغایت
گرجور کنی بامن بیچاره چه چاره — ازدوست بدشمن نتوان برد شکایت
تارای که‌داری‌توومیل‌توسوی کیست — تاخود که برد گوی‌زمیدان هدایت
گر دوست بریزد بجفاخون دلم را — بسیارازآن به که کندخصم حمایت
ازجور رقیبان نکنم ترك غم دوست — ایدوست‌مگر باشداین‌عقل و کفایت
با ما بجفائی صنما باز ندانم — تا ازمن بیچاره چه کردند روایت
ابجان جهان، من زگدایان جهانم — زنهار نظر بازنگیری ز گدایت

دل شکسته

گفتم که باز آید مگر در حالم اندازد نظر
باز آمد وشد حال من از زلف او آشفته تر
یارب که گوید حال من درحضرت آنپادشاه
هم لطف اویاد آورد ؛ از حال درویشی مگر
تادور گشت آن‌سیمبرازغم‌شده بیخواب وخور
چشمم بره، گوشم بدر، کزوی که میآرد خبر
ای باد وصلش را بگو، کزرحمت هجران تو
بیچاره‌یی‌درجستجو، تا کی‌خورد خون جگر

شاید کت آرد رحمتی ؛ کافتادهٔ بی زحمتی

چون دادت ایزد دولتی درکار مسکینان نگر

امید الطاف مرا افکنده در عین عنا

ورنه من بیدل کجا، این محنت واین دردسر

تا کی مرا ای سنگدل داری چنین خوار وغمین

کار من مسکین مهل کز غم شود زیر و زبر

تا عهد باتو بسته‌ام عهد کسان بشکسته ام

تا با غمت پیوسته ام شادی نیندیشم دگر

صد تیر جور از ترکشش گر بر دلما میزند

دل کرده‌ام قربان او جان وجهان پیشش سپر

حاذقه

ازروی سرگذشتی که عبدالرئوف بینوای افغانی درتذکرهٔ خود(پشتنی میرمنی) بزبان بشنو ازاین بانوی سخنور نوشته است نام کوچك حاذقه «کشور» میباشد ودر روز دوشنبه ۲۵ محرم ۱۳۴۰ هجری قمری درشهرهرات پا بجهان هستی گذاشته پدرش محمد عثمان ودر کوی کنلك(جوئی نو) بسرمیبرد.

کشور که(حاذقه) تخلص اوست درهفت سالگی بدبستان رفته وپس از گذرانیدن تحصیلات ابتدائی بادامه تحصیل پرداخته چنانکه در ادبیات پارسی و تازی و انگلیسی دست یافته با آموختن فقه واصول وحدیث بویژه درشعروشاعری ذوق و علاقه خاصی از خود نشان داده ، اشعاری اخلاقی ووطنی انشاء نمود که با مقالات اجتماعی او اغلب در روزنامه اتفاق اسلام چاپ هرات منتشر شده و آثار نظم ونثر او بپارسی و پشتو میباشد .

تالیفات حاذقه . حیات سوزان ـ همکاری ملت ـ استقبال از دیوان پروین اعتصامی ـ کلیات خود او از نظم ونثر که شامل دوازده هزار بیت شعر و ۱۵۰ مقاله به پشتو و پارسی است .

حاذقه درمشاعره نیزدست داشته و نخستین مشاعرهٔ اوبا آقای شایق هروی سخنورنامی امروزهرات ورئیس انجمن ادبی آنشهر میباشد و آقای شایق نیز پاسخ داده است که هردودرزیر نوشته خواهدشد و نوشته زیراز آقای شایق است که در اتفاق اسلام درج شده است :

«تصادفا یکرور با شاغلی منیری صحبت ادبی داشتم ، حالات میرمن حاذقه را خواستم . مفصل علم آوری کرده . مقام حقیقی موصوفه رادرعلم وادب تشخیص کنم چند سؤال بنبتووچند فردمثنوی نگاشته ، ذریعه سفل کوچك نزد میرمن حاذقه فرستادم

جوابهای ینبتو بعد از ده دقیقه وجواب مشاعره بفاصلهٔ یکساعت رسید از جوابهای ینبتو واضح شد که ادیبهٔ محترمه تاجزو اول سمستر دوم ینبتو کلی را درس خوانده و در امتحان کامیاب است .

بینوا پس از نقل مراتب بالاصورت مشاعره مختصر را بمعرض مطالعه خوانندگان گذارده که اینك درزیر آورده میشود :

از شایق هروی:

حاذقه ! ای منبع علم وادب	نام تو بر نهضت نسوان سبب
خواهم از اشعار که خود گفته اید	زان درشهوار که خود سفته اید
یا که کنون سرزند از طبع تان	خود بنگارید ز طبع روان

پاسخ حاذقه

شایقا ؟ ای ادیب نیك سیر	صاحب علم و حلم وزهد و اثر
من نیم عالم و زبان آور	تا کنم خدمتی بنوع بشر
منکه امروز راه پیمودم	غیر عقد دلم نه بگشودم
چون مرا نیست عقل وهوش وخرد	شخص نادان بعلم پی نبرد
دارم امید از جناب شما	معذرت خواهم از غیاب شما

مشاعرهٔ دیگر

از حاذقه در هرات

توای باد صبا، تا کی بقید وبست ومعیادی
چرا بنشستی از پا و چرا از راه افتادی
بکوه ودشت پیمائی، تو خود بسیار استادی
زهر کس عرضه اش راسوی مطلوبش فرستادی
نمیدانم ببخت من چرا درخواب میباشی
همیشه جستجویت میکنم نایاب میباشی

سوی کابل سلام من به پژواک‌است اظهارت
وزان پس گوی :کای اهل قلم مشتاق آثارت
همیشه گوش من در انتظار شمع گفتارت
محیط ما سرافراز است از کلک گهر بارت
همیشه فکر تو بندد باصلاح وطن مضمون
از این بهتر نباشد خدمتی درجامعه اکنون
توهم دانی بود حب وطن جزوی زایمانت
مگردد گر وطن آباد از کلک دُر افشانت
زند در روز محشر جامعهٔ دستی بدامانت
ز غفلت هم بسی مسئول گردی نزد وجدانت
تراعلم‌است وفهم ودانش و بینائی و ادراک
ببهود وطن مکوش‌ای پور وطن پژواک
بحالات وطن ننگر زعیب ما سخن میگو
باطراف جهان می‌بین رهی بهتر از این‌میبو
رفتار بطی و حالت و اوضاع ما میگو
برای چاره این درد بیدرمان دوا مبجو
زبانت‌هست‌وبازواین‌است‌خصم‌دشمن‌جانت
بکن‌غوری که درد ما بود محتاج درمانت
زنسوان وطن آخر قلم راگیر در آغوش
باصلاحات این‌تن پروران‌یک‌اندکی‌میکوش
لباس زندگانی را به جسم دختران میپوش
به‌بیکاری‌اوشان کنی‌نظر برخویشتن‌میجوش
زمن صدده نباشد بهرهٔ از علم نسوان را
ترقی در بساط معرفت نسوان بیجان را

[illegible] باشیم در محفل

ولیکن کوششی باید مسافر را سوی منزل

بباید کرد خصائلات ما را عاقبت کامل

بمقصد میرسی آخر اگر کوشش کنی ایدل

بغیر از صنعت امروزمارا نیست درمانی

بمن افسانهٔ دیو وپری تا کی همیخوانی

بهرما (حلقهٔ) گر نیست لیکن دارد آرمانی

چنین آرمان بیحدی که ویرا نیست پایانی

رموزی گفتمت در نامه‌ام باقی تو میدانی

کنید عفو جسارت چون تو دانائی و بنیانی

وزان‌جا نیز ای بادصبا چون برق بیرون آ

جواب نامه‌ام را گیر و با آثار مضمون آ

پاسخ پروانه از کابل

بیا ایدل زار اندیشناک
همواره پی آرزوهای پاک

شوم خاک راه نسیم هری
که کیفی است خوش در شمیم هری

من از مدتی آرزو داشتم
که کاش اندران ملک رو داشتم

ولی راز این جذبه برمن نهان
مرا بود مایل بدانسو روان

که باری زبخت رسا و بلند
شدم من بدان خطه پابند

بدیدم که آنجامر اخواهریست
که بنشسته اندر سیه چادریست

چو ماهی که در ابر باشد نهان
درون سرا پرده کرده مکان

نباید برون زانکه چشم محیط
شده در سیه پرده های محیط

که در سایهٔ آنزن ناتوان
نشاید کند جوهرش را نهان

. . . .

کنون یکدوروزی که اندرهری
مرا طالع آورده نزدیک وی

چه شد گر ندیدم بصورت ورا　　که خوش دیده‌ام من بسیرت ورا
ببخت رسا ناز باید کنم　　ز دل عقده‌ها باز باید کنم
ولی چون بخود من نظر میکنم　　یکی کار شمع و سحر میکنم
ورا چون سحر نور تابنده‌یی　　مرا حالت شمع سوزنده‌یی
اگر از تعصب نگویم دروغ　　همیسوزم اما ندارم فروغ
چو آمد ورا چشمهٔ خور بجوش　　مرا درد میساخت باید خموش

✿✿✿

ندارم درین سطرهای پریش　　بجز یکدو حرفی ز احساس خویش
که آن صاحب فضل همشیره وار　　زمن گیرد آنرا یکی یادگار

بداند که درد من واو یکیست
ولی هر کسی صاحب درد نیست

چند نمونه دیگر از سخنان پیوسته پارسی او :

چامه

ایدل ز ملاعت بصناعت نطر انداز　　ار دامن غیرت بزراعت نمر انداز
از جوف قضا تبر هدف زن بصف غیر　　در کشف فلز لرزه بکوه حجر انداز
از پودرو کلور بکنر سنك شکن باش　　از کسب صناعت به دول شور وشر انداز
میپوش برك باش بکرباس مزین　　از البسه غیر ، ملامت ز سر انداز
در بحر ادب غوطه زن و علم بچنگ آر　　در زورق دل کیسهٔ در و گهر انداز
امروز تو خواب آمد و فردای تو حسرت　　از خواب گران خیز و بفردا نظر انداز
از روی کرم دست جفا گیر زملت　　با فکر و خرد، هوش بسوی هنر انداز
با خلق خدا نیکی کن ز ره حلم　　این کبر و ریا را بقوای فنر انداز
ابیات تو ای (حاذقه) دردشراب است　　زان درد یکی قطره بکام بشر انداز

چامه

تا بکی از علم وصنعت بیخبر ماند اناث　　تاچنین بار فلاکت بی‌هنر ماند اناث

گر [illegible] در صغر سن — داخل مکتب کند، کی بی‌اثر ماندا اناث

علم فرض آمد ز یزدان بر ذکور و بر اناث — پس چرا زین حکم خالق، بیخبر ماندا اناث

علم را نوریست کز نورش شده پیدا بشر — کز چنین نور شرافت بی‌ثمر ماندا اناث

تا بکی اندر خرافات جهالت مضمحل — بهر نیم نان ، بذلت در بدر ماند اناث

(حانقه) خودرا مزین کن ز انوار هنر — تا ازین معنی به‌اوضاع دگر ماندا اناث

مسدس استقلالیه

گرد ای اهل وطن ، روز نشاط ما ظهور
رفت شام غم رسید ایندم بما روز سرور
اندرین شادی‌وعشرت چشم اعدا گشت کور
حکم قرآن گرد هر جا نسخ توراتو زبور
هر کجا ساز مسرت در وطن باشد بجوش
غرش‌وآواز وحدت میرسد، هر دم بگوش

دورهٔ آزادگی ما را نه مفت و رایگان
آمده اکنون بیا بشنو که گویم شرح آن
خاك این خطه بود محلول خون کشتگان
صد هزاران اندرین ره سر فدا کردندوجان
بزم امروری ز خون جامدان آمد بدست
تا کلاه فخرو عزت بر سر افغان نشست

همت ما آشکار قبضهٔ شمشیر ما ست
غیرت ما در محافل صاحب تدبیر ماست
جولهٔ اعدای دین‌تا هر کجا نخجیر ماست
همت امروز ما از غیرت تأثیر ماست
سرخروشی‌نیست ما را غیر خون دل بکف
روز سر بازی توانیم کرد دشمن را هدف

([illegible]) تا میتوانی خوندل خور روز و شب
صدق را نبود بدنیا ظاهراً رنج و تعب

میتوانی شد بهر طفلی حقیقت را سبب
اندرین ره جان اگر بخشی بکس نبود عجب

خدمت نوع بشر را، فرض اگر دانی رواست
جان اگر بخشد بملت، اهل معنی را سزاست

حاکمی

بنوشتهٔ بخش گلشن ناز از تذکرة النساء اردو چاپ دهلی ، حاکمی زن سخنوری بود که چون فرمانداری شهر خواف درخراسان را داشته بدین مناسبت بتخلص حاکمی نامبردار گشته ودارای طبع روانی بوده است. شعر زیر نمونه‌یی ازسروده‌های وی میباشد :

☆☆☆

کمان ابروئی ، فکر من زار ملا کش کن
فکن درسینه‌ام تیری و پیکانش در آتش کن

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی تحت عنوان (عصمتی خوافی) در صفحه ۳۸ مینویسد : گرچه در ریاض الشعراء وشمع انجمن نوشته شده که مولانا خاکی درعصر سلطان حسین بایقرا بوده وعصمتی خوافی خواهر مولانا خاکی است ولی صاحب تذکرهٔ ...ون اورابنام (حاکمی) یادمیکنند و گوید چندی خوداو وچندی برادرش حکومت خواف کرده است وشعربالا رانیزازاو نمونه آورده است .

حسینیه

طبق نوشتهٔ بخش گلشن نازازتذکرةالنساءِ اردو چاپ دهلی از آن آقای پرفسور محمد باقرپاکستانی رئیس بخش‌فارسی دانشگاه‌لاهور که‌چندی دراختیاراین‌بنده گذاشته بودند زنی‌بوده درهندمتخلص‌بحسینیه که حسینا بیگم نام داشته‌است. این‌بانوهمسرمحمد عباس رفعت ومادر محمدابوالقاسم محتشم مؤلف تذکرهٔ (اخترتابان) بوده که جامعتر از سایر تذکره‌های چاپ هند میباشد.

حسینیه اشعاری درزبان اردو واندکی هم درزبان فارسی دارد که بی‌لطف نبوده است. دوبیت شعرزیررا تذکرهٔ مزبورازاونقل کرده است:

* * *

سرت گردم کجابودی توامروز　　　وصالت شد مرا عید دل افروز

* * *

ماه نوهرکس ببیند بررخ‌آنماهرو　　　ماه‌کامل بگذرداورا بشادی بیگمان

***

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی چاپ‌کابل‌افزون بردوبیت بالابیت دیگری ازاو نوشته‌است که دراینجاآورده میشود:

***

نقش نگین دلم‌صورت جان پرورت　　　ورد زبانم بود روز وشبان نام تو

حشمت درویش

بانو حشمت درویش که بهردو نام تخلص مینماید درسال ۱۳۰۱ خورشیدی درسنندج پا بجهان گذارده ولی ازمردم مازندران است . پدرش آقای فضل‌الله درویش فارغ‌التحصیل مدرسه سن‌لوئی تهران ازکارمندان سابق بانك ملی ایران چندی معاون بانك کارگشائی ورئیس حسابداری بوده است که بعدهست کشیده و بکار کشاورزی ودامداری دست زده‌است، مادرش فاطمه نام نیزمعلوماتی درحدود دوره اول دبیرستان دارد وحشمت بمناسبت مأموریت های پدرش به بیشترجاهای ایران وسفری نیزبه عراق رفته است . شهر سنندج ازآنرو زادگاه اوست که پدرش درآنزمان فرماندار بوده است .

حشمت ازکودکی به‌تهران آمده پس ازگذرانیدن دبستان شماره ۳۲ تا کلاس دهم دانشسرای دختران را پیموده ودوسال نیزدرهنرستان صنعتی بانوان بوده بزبان فرانسه واندکی‌هم بانگلیسی آشنائی پیدا کرده‌است .

حشمت در ۱۵ سالگی بشوهر رفته از همسرپیش خود دو دختر بنام مینو ۱۶ ساله وشهلا ۱۲ ساله‌دارد. شوی فعلی‌او آقای امیر کرد میباشد کـه مردی هنرمند وسخنوراست هنرستان کمال‌الملك راپپایان رسانیده درنقاشی ومجسمه سازی زبردست میباشد ، زن و شوهر گاهگاه باهم مشاعره دارند ولطیفه گوئی مینمایند .

نامبرده افزون بر سخنوری در هنر نقاشی تا حدی دست دارد و دوزندگی و آشپزی نیز میداند . از روش عراقی یعنی سبك کلاسیك پیروی میکند ، با گویندگان نلمداری مانند سعدی وحافظ وهمچنین ازسخنوران اخیر به‌پروین اعتصامی دلبستگی‌دارد.

تاامروزدارای‌سه هزار بیت‌شعر سروده‌استو ازدوازده‌سالگی بسخن‌سرائی پرداخته



حشمت درویش

ولی از انتشار آنها خودداری میکرده است . دارای اقسام شعر است و برخی جنبهٔ مذهبی و اجتماعی دارد . بر روی هم اشعار اولطیف و اندیشناك ودلچسب میباشد .

افزون بر گویندگی در نویسندگی کار کرده ودارای آثار هنری نیز میباشد و پس از چند اثرش در باره بینوایان ودعوت مردم بکمك ودستگیری ودلجوئی از آنان که در بخش رادیوئی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی پخش شده است از جانب دربار شاهنشاهی وسازمان مزبور مورد تقدیر واقع شده است .

این بانوی دانشور آرزو دارد ادبیات ایران ما پایه ارجمندی که در گذشته داشته است همان مقام را دوباره بدست آورد از لحاظ همگانی نیز خواستار میباشد که به اصلاح و پیشرفت فرهنگ توجه اساسی مبذول گردد و بویژه دوشیزگان آنچنانکه دلخواه و سودمند باشد پرورش یابند تا این مادران آینده بتوانند وظیفه مادری را بخوبی انجام دهند.

حشمت نزدیك یکسال است کارمند وزارت کارشده و متصدی کتابخانه آن وزارت میباشد . تصویر او که در اینجا دیده میشود تابلوی رنگی بزرگ و گرانبهایی است که استاد دکتر اسماعیل آشتیانی رئیس اسبق هنرستان کمال الملك بنام (الهام شاعر) کشیده ویك شاهکار هنری بشماره میرود ونگارنده بر آن بود که این تابلوی رنگین را روی جلد چاپ کند ولی از لحاظ فنی میسر نشد. اینك نمونه هائی از اقسام سروده های گونا گون او در زیر نوشته میشود :

خدا

سینه‌ام بارگاه حشمت تست — دل حرمخانهٔ زیارت تست
آنکه وامانده در پی مقصود — حاجتش بندگی حضرت تست
وآنکه درشام تیره گمشده راه — رهروانش ز شمع طلعت تست
کم کمك ناله‌ام شود فریاد — ای توانگر امید رحمت تست
از کران تا کران جماد ونبات — حیوان را نظر بألفت تست
رندو صوفی و عالم و عامی — چشم بر درگه عنایت تست
قصر فردوس بارگاه جلال — اینهمه شاهدی ز قدرت تست

گنج قارون و شوکت بلقیس | ذره‌یی از حساب همت تست
منبع جود و مکنت و بخشش | خاصهٔ بندگان حضرت تست
چون نبی آن رسول وحامی دین | لایق گفتگو و صحبت تست
وان علی شاهکار کون ومکان | پرده دار حریم خلوت تست
جبرئیل امین و راوی چرخ | قاصد عرش و کنج عزلت تست
دل (درویش) مستمند ضعیف | خرم از بوستان نزهت تست

راز

یاد داری که در آنروز چها میگفتی | قسم از عشق و صفایت بوفا میگفتی
شکوه از یار جفا کار بما میگفتی | هرچه گفتی همه ، در پیش خدا میگفتی

سینه پاکدلان جایگه ذات خداست
هر کراپاکی روان است زخالق نه جداست

فصل پائیزی و آهنگ خزان یادت هست | برگ خشکیده و آن آب روان یادت هست
درسکوت من و تو، خش خش آن یادت هست | آن قدمها که بسی بود گران یادت هست

دل آشفته زلب خواهش بیجائی داشت
هرزمان این دل دیوانه تمنائی داشت

یاد داری که هوا سرد و کمی باران بود | شاهد بستن عقد من و تو یزدان بود
عالم اندر نظرهردوی ما رضوان بود | حکمفرمای میان من و تو قرآن بود

بامیدی که شوی همسفر پیری من
روز بی یاوری و موسم رنجوری من

گاه گفتی که منت مهر ووفادارم دوست | گاه گفتی که دلی پر ز صفا دارم دوست
گاه گفتی که من اوصاف شمادارم دوست | گاه گفتی که ترا من بخدا دارم دوست

آنهمه دوستی و آنهمه پیمانت کو
آنهمه عاشقی و سینهٔ سوزانت کو

خاطرت هست که پیمان وفا می‌بستی | گره عشق بپای دل ما می بستی
عهد و پیمان خودت را برضا می‌بستی | رشته‌یی بود که بر گردن مامی بستی

آه واقسوس که این چند صبا زود گذشت
چرخ نیلوفری یکچند بدینگونه بگشت

راز از پرده برون را بکسان باید گفت — عقدهٔ دل بتو ای مونس جان باید گفت
عشق خاموش تو بر سوختگان باید گفت — تا بخورشید رسد چرخ زنان باید گفت

مرو ای عشق مرا با دگران کاری نیست
مرو ای عشق بغیر تو، مرا یاری نیست

دلم از داغ جگر، سوز نهان میسوزد — آوخ آوخ که مرا تا بزبان میسوزد
چکنم با که بگویم که چسان میسوزد — درد بی‌عشق تو این روح و روان میسوزد

یکجهان شور که از عشق منت بود چه شد
یکجهان شوق که پا تا بسرت بود چه شد

ترسم آنروز که سیل غمم از پا ببرد — رمقی هست اگر، حمله بیغما ببرد
دامن اشك مرا در دل دریا ببرد — ورق خاطره‌ام را شب یلدا ببرد

وای وای از دل رسوای تماشایی من
وای وای از غم بی عشقی وتنهایی من

محفل انس

رایحه اوست یا که نافه چین است — صورت گلهاست یا بهشت برین است
کوکب تابنده‌ایست یامه رخشان — طلعت دلهاست یا که ماه معین است
خانه‌عشق است یامکان ثریاست — سرسوی افلاك یا بسیط زمین است
آنکه کند نعره‌های شوق زهر سو — دخترك بخت ماست برسرزین است
اینهمه شادی چراست محفل ما را — زانکه‌دراین جمع گوهران ثمین است
از نفس گرم دوستی و محبت — نکهت فردوس هم بفکر کمین است
جمع زنان دست اتحاد فشارند — ملت ارزنده زندگیش یقین است
تا که لگدکوب گشت دیو جهالت — عهد تباهی گذشت روز بهین است
راز سخندانی از زنـان سخنور — در ره ما مشعلی بروز پسین است

(حشمت) اگر بنگری بحلقهٔ مردان   زن چو سزاوار شد، بحلقه نگین است

کاخ شکسته

کاخ دلم بموسم عمران شکسته‌ای   یك خانقاه را بچه عنوان شکسته‌ای
جای عبادت است چنین خانقاه پاك   این کعبه را بحرمت قرآن شکسته‌ای
از کبر و خشم هرچه که بد هست نیست شد   دیگر چه سود هرچه که بد، آن شکسته‌ای
اندر سرم هوای ز سودای خام نیست   عهد مرا تو باهمه پیمان شکسته‌ای
ساز دلم شکست بگاه خروش عشق   این نغمه ساز را تو چه آسان شکسته‌ای
تاری که بود مونس شبهای تار من   بردی زدی بکوه و بیابان شکسته‌ای
دردت چه درد بود که در مستی وصال   پیمانه را بقوت دندان شکسته‌ای
بختم رمید و دفتر عشقم تمام شد   آخر دل است این و تو چندان شکسته‌ای
گیرم که وارهی دگر از مستی شراب   بال و پری ز مرغ سخندان شکسته‌ای

صیاد

از آن صیاد میترسم که تیری در کمان دارد
کمین کرده است بی‌پروا، دلم را در نشان دارد
من از آنروز دانستم که این صیاد شهرآشوب
بدست خنجر مژگان، سلاح با زبان دارد
بچشمش ره توان بردن چه این بیدار گر امشب
لبش میگون و چشمانش زمستی سایبان دارد
نگاهش را بدزدیدم، صفای دیده‌اش دیدم
درون سینه سوزان، یکی راز عیان دارد
در آن آئینه مستی حقایق میشود پیدا
دلش در بند می‌بینم چرا از ما نهان دارد
کنار چشمه چشمم بیا، ای سرو مأوا کن
که این گنجینه در مخزن، گهرهای گران دارد

سرشك من بیاد تو، چوشبنم میچکد بر رخ
بلی آزاده مرغ دل، هوای دوستان دارد
سخن کز دل برون خیزد بدلها سکن کند (حشمت)
هوای عاشق بیدل چه شیرین داستان دارد

رؤیای شیرین

یاد آنشب کانهمه رؤیای شیرین داشتم
زهرهٔ طناز را در عقد پروین داشتم
سینهٔ صاف افق در چهرهٔ کمرنك ماه
خانه دل را چراغانی و تزیین داشتم
یاد باد از آنشبی کاندرچمن مست و خراب
دست را در زلف پر تاب ریاحین داشتم
در چمن پایم بگل بودی، دلم بر شاخ گل
این بگل واماندگی از ترس گلچین داشتم
چون خیال وخواب ازپیش نظر پیچید ورفت
آنهمه رازی که با گیسوی شیرین داشتم
بود پندار خوشی بر طایر طبعم روان
همچو مرغی درهوا کردار شاهین داشتم
بود پیك آرزوهایم چنان در ترکتاز
بس عروسان خیالی بر سر زین داشتم
دستهٔ افرشتگان پنداشتی بر روی بام
سیرها اندر خلال دامن و چین داشتم
آسمان دل ز کوکبها فروزان بود ومن
آنشب ارزنده را رؤیای شیرین داشتم

دوست یابی

یا بهمدردی من، ناله شبگیر کنید — یا که پای سخنم بسته و زنجیر کنید
نام من پیش کسان جاهل ودیوانه برید — پس بنادانیم اندیشه و تدبیر کنید
دوش وقت سحرم گفت سروشی خوشخوان — درپس پردهٔ آلام چه تصویر کنید
مشفقی پیش تو گر عیب ترا بنماید — شرط انسانیت آنست که تقدیر کنید
دوستانرا بدم زخم زبان مسپارید — بر پلیدان دغل لعنت و تکفیر کنید
ناصح مشفق و دانا، غم دل بزداید — گوش برپند حکیمانه یك پیر کنید
(حشمتا) مشورت مردم آزاده سزاست — سخن نیك بیایست که تفسیر کنید

ای زن

آنروز که خالق توانا — اندر دل ذره گشت پیدا
آندم که نمود خلقت خویش — در وادی چرخ آشکارا
بگرفت گلی ز آب واز خاك
نامش بنهاد دختری پاك

ای زن تو لطیف و مهربانی — خود منبع عشق جاودانی
همرنگ گلی بپاکی روی — جان سخنی، تو داستانی
انگیزهٔ نغمه های شاعر
الهام رس زبان قاصر
روی سخنم توئی تو هستی — ای یاور روز تنگدستی
ای همدم صبح و شام یلدا — ای رهبر عقل و دین وهستی
پاکیزه روان و پاك خوئی
آسوده خیال و راستگوئی

جان عفت و عشق زیور تو — مقیاس زبان برابر تو
بگسست بکاخوان [illegible] یاری — دیباست بدست دیگر تو
زانجا که [illegible] پاکی
[illegible] پاکی

زنجیر کو !

دوستان بالله من دیوانه‌ام، زنجیر کو زنجیر کو
آشنایا ، کلبهٔ ویرانه‌ام ، تعمیر کو تعمیر کو
گرد شمع عارض پروانه‌ام تعبیر کو، تعبیر کو
ازشراب عشق ده پیمانه‌ام تغییر کو، تغییر کو
بادل خود همچنان بیگانه‌ام تقصیر کو تقصیر کو
سوخت اندر آتش کاشانه ام تدبیر کو تدبیر کو
درجنون عشق آخرخانه‌ام تفسیر کو تفسیر کو
مست در میخانه جانانه‌ام، تطهیر کو تطهیر کو
سالها دربان این بتخانه‌ام، تقدیر کو تقدیر کو
دوستان من (حشمت) دیوانه‌ام، زنجیر کو، زنجیر کو

سه تار گیسو

[illegible] وجوان آمد ، نگارین پرنیان آمد
گل سوسن و سنبل ، کنار ارغوان آمد
[illegible] سر شاخ و بنفشه در چمن رُسته
به پیش نرگس شهلا ، سهی سرو روان آمد
[illegible] مزرها بنگر ، برخسار شقایق ها
بسان جام می در دست ، ساقی رایگان آمد
[illegible] سبز وآسمان نیلی است پیراهن
سرشك عاشق بیدل ز جوی دیدگان آمد
[illegible] تماشا ، زینهمه زیبائی صحرا
میان خرمن گلها ، هزاران میزبان آمد
[illegible] نغمهٔ بلبل ، زسوئی ناله نی زن
درون نغمه و ناله ، صدای عاشقان آمد

از این سازیکه از سوز دل من گفتگومیکرد
مرا در خاطره آندم ، سه تار گیسوان آمد
سه تار گیسوی شوخی که با آن پنجه عاشق
چه‌غوغا برد برعمرش ، وزآنجاآنچنان آمد
سه تار گیسوی یاریکه چون زنجیر مستحکم
بگرد قلعه سنه ، حصار بیدلان آمد
چه‌صوتی‌دلکش وشیرین ، لطیف وتابع گلچین
کزاین‌آهنگ روح‌افزا، بجسم‌مرده جان‌آمد
بلی ذرات جان لرزان ، شد وهردم سبکتر شد
که با نقش خیالی بر فراز آسمان آمد
میان ماه شد پاره ، رخ مهپاره پیدا شد
همی در نقش انسان‌ها ، بشکل دختران آمد
بطنازی بتی شیرین ، بزیبائی مه و پروین
به آغوشم دوید و ، در میان بازوان آمد
فرشته بود اما ، در نگاه و چشم جادوئی
ستاره بی زبان من ، عجب شیرین زبان آمد
بگوشم گفت ما را ، از ازل در نقش محبوبی
برای سازش روح و صفای جاودان آمد
بگفتم پس چرا ای جان ، مرا تاحال آزردی
بگفتا صورت پندار ، از ما سایبان آمد
ندانستی که خاکی نیست ، این جسم وروان ما
ندانستی که این عرفان ، ز ایزد در کران آمد
بخواه وبر من این منت ، بنه‌ای مهربان زیرا
منت مامور کردند و ترا چون دلبران آمد

ملائك راسیان پنجه هر یك زخمهٔ سازی
که زخم کهنهٔ دلرا ، بزخمه ترجمان آمد

اگردر خاطری افتد ، جلالی آنچنان بخشد
که اندر دخمهٔ باطن ، شعاع شمعدان آمد

جسد را سوزد و بنیان بد خواهی براندازد
هر آنکه نور باری ها درون خاکدان آمد

بگفتم این نوای چرخ افلاکی، ازچه سازستی
بگفتا تارش از غمها و پودش از فغان آمد

هرآنچه داد و فریاد است و آه و ناله و شیون
رسد بر چرخ افلاك و چنین سازی گران آمد

هرآن صوتی که از نای پریشانی برون خیزد
بنام بینوائیها ز رطل کهکشان آمد

هرآن اشکی که ازچشم و رخ عاشق فرو ریزد
بآهنگ روان بخشی روان و همزبان آمد

بیا ای ساز را ایمد ، ز راه لطف معنی کن
فرشته گفت کاین آوا ز نای گله‌بان آمد

سحرگاهان بذوق عشق در کهسار ، چوبانی
برای دیدن معشوق هنگام اذان آمد

نه از شعر و سخن دانسته و نه شیوهٔ گفتار
نه از هجران کلامی و نه ازحرمان نشان آمد

پسر دلدادهٔ دختر شد و دختر بر او خواهان
از این مهر و صفا رشکی بقاب دشمنان آمد

همیشه گوسپندان را بمغرب گاه دوشیدن
بهنگام جدا کردن جدائیها گران آمد

همه دیدند مدتها بماند دستشان درهم
از این معشوقه و عاشق بمحفلها میان آمد
چنان دیگ حسد جوشید وشور دل بکیوان زد
حسودانرا در این صحنه ره و رسم ددان آمد
همه گفتند اندر ده ، پسر را نامزد باشد
از این آوای جانفرسا ، حسادتها عیان آمد
چنان کردند نامیزد ، از این ماتم بسوزد جان
وزان شوریدگی مامش بلب ازغصه جان آمد
به پیش دخترک بس ناله سر دادند و شیونها
دلش را چون شکستند و بترک آشیان آمد
دوان از تپه شد بالا ، بسوی گله و آغل
پس آنگه نالهٔ زارش ، زگله ناگهان آمد
دویدندی سراسیمه بگرد مرد مجروحی
بخون غلتیده چون کبکی درآغوش جوان آمد
پسر گمشد درعالم ، نامزد مردود و مادر کور
صدای جانگدازش بر در این آستان آمد
بگفتم میروم تا همگنان را آورم اینجا
توهم بامن بیا ، چون گل بطرف بوستان آمد
بگفتا هیچگه هرگز که خاکت دامنم گیرد
فرشته گر شود پابند ، بر ما بدگمان آمد
پرید اندر هوا . جستم میان تار گیسویش
سه تار از گیسوی دلبر بچنگم ارمغان آمد
چو برخود آمدم ، دیدم که ساعتهاست میگریم
سه تاری در کف و دل را ز شوریدن امان آمد

زندگی تیره بختان

برف میبارد بکوهستان و دشت   زندگی بر تیره بختان تیره گشت
بلبل بی آشیان ، خانه بدوش   آمد از جور زمانه در خروش
کی فلك رنج و تحمل تا به کی   تا به کی سوزد تنم از سوز دی
سوز سرما یکطرف، بیداد برف   لانه‌ام افکند در گودال ژرف
میشود جانم خلاص ، از این محن   میرسد صوتم بگلزار و چمن
هر که راگردون دون بگرفت یار   باشد او با خصم خود در کارزار
یکزن نادار با طفلان ریش   در کنار کوچه ای بی یار و خویش
گشته سر گردان وهم خسته‌روان   وز فشار زندگی شد نیم جان
لب پریده رنگ و رخ بنشسته گرد   بادهائی گرم کردی دست سرد
هر زمان میگفت او با این و آن   گرسنه مانده است طفلم ای امان
وان هوای سرد و برف بیکران   برد از آنها بی تاب و توان
آن یکی پیچیده خود را در پلاس   وان دگر گوئی بتن کرده لباس
هرسه چون بیدی که درهنگام باد   میشود لرزان ز توفان زیاد
چون‌شکمها گرسنه است و جای تر   نیست نوری لاجرم اندر بصر
من شدم نزدیك برآن بی پناه   گفتم او را خیز ، اینجائی چرا
در چنین برف شدید و باد تیز   پا نهد روبا و شیر ، اندر گریز
از چه در اینجا گرفتی آشیان   گرترا جای دگر نبود عیان
چون نشستی روی خاشاك اینچنین   هر که‌بیند گویداین بی کفش‌ودین
ازبرای چون‌سگ آمد این مکان   ممکن‌است از وی نباشد کودکان
ناگهان ازدیدگانش اشك ریخت   زین تاثر قلب من از جای بیخت
گفت یارب پس کجا باید شدن   تا به کی بر ما روا داری محن
در کنار کوچه و در روی برف   باز باشد با زنی بیچاره حرف
پاك کردم اشك تر از دیده‌اش   تسلیت دادم دل رنجیده اش
(حشمت)اررنجی ازآن‌مسکین زدود   بارالها ناشی از لطف تو بود

حمیده

بانو حمیده متخلص بهمین‌نام فـرزند شادروان حاج سید محمدباقرقاهانـی است که سر گذشت و نوشته‌هایش راشادروان اعتمادالسلطنه در کتاب (المآثر و الآثار)جزء علماء ومجتهدان خلجستان قم نگاشته‌است .

این‌زن‌سخنور با آنکه در آن روز گار بآموزش وپرورش بانوان آنهم در دهستـانها توجهی نمیشدولی‌روی استعداد فطری ازمحضرپدر دانشمندش مقدمات دانش‌رافرا گرفت وپس ازآنهم که بخانه شوهررفت چون همسرش شادروان میرمحمد حسین متخلص بـه (کاشف) مردی سخندان وخانه‌اش‌جایگاه‌دانشمندان‌بود بتکمیل معلومات وسرودن‌شعر پرداخت، چنانکه ازسروده‌هایش پیداست دراین‌رشته گوی‌پیشدستی‌و برتری‌را ازهمگنان ربود ومایه شگفتی معاصران فرار گرفت

با آنکه دیوان حمیده ازمیان رفته‌است نزدیك پانصد بیت ازچامه‌ها وچکامه‌ها وچهـارپاره های اورا کـه شادروان ادیب شعـاعی قاهانی درچنگی کـرد آورده است دردست میباشد .

خاندان حمیده همگی مردم ادب وشعربوده چنانکه فرزندش‌شادروان (حاج آقا) و نـواده‌اش شادروان میرسید اسمعیل طـاهری هر کدام برای خوددارای دیـوان و آثاری میباشند .

حمیده بسال ۱۲٤۸ خورشیدی درقاهـان بدرود زندگانی گفت و چامه های زیر نمونه‌یی چندازسروده‌های اوست :

معشوق هوسباز

معشوق را نگـاه بدست هوس مبـاد | یاری چنین نصیب‌دل هیچکس مباد
درواوئی که گمره آن ، رهنمـا بود | گوش کسی بـراه فغان جرس مباد
تا کی نفس بسینه زغم بال و پرزند | این مرغ بیش‌ازاین بشکنج‌قفس‌مباد
فریاد دل بغیر امید وصال دوست | اندر سراغ جلوهٔ فریاد رس مبـاد

داستان اشک

میراب گشت دیده چو دربوستـان اشك | سیراب شد نهـال گل و ارغـوان اشك
آخر بزور بازوی مژگان خونفشـان | از گوش تا بگوش کشیدم کمان اشك
شرح هزار قلزم و عمـان نوشته اند | از پرده های چشم بخوان داسنان اشك
افسرده است هرمژه ام در فـراق او | تـا داشت بردل وجگرمن گمان اشك
ازگفتهٔ « کمال » که خلاق معنی است | ایعمر آه و زندگـی داغ وجـان اشك
چون ناردانه ایکه دراو اسنخوان بود | پنهان (حمیده) بین که شده درمیان‌اشك

عکس لاله

زابر دیده فشاندم زبسکه ژاله در آب | فتادلختهٔ دل همچوعکس لاله درآب
مباش چون کف‌دریا گدامنش که‌مدام | زابر گیری وپنهان کنی نواله درآب
چواحکری که بدریا فتد زدانه اشك | فشانده‌ایم همی‌تخم‌آه ونـاله درآب
حباب‌چون کف سائل بزیردست‌سخی | به‌پیش چشم‌تووارون کند پیاله‌درآب
بمرك خویش‌درآب‌حیات همچوحباب | سك‌نسیم پریشان کنم کلاله در آب
بماهتاب رخت ، قامت خمیدهٔ من | زجوی گریه‌نمایدچوعکس‌هاله‌درآب
بپای سروتوقمری صفت فشاندم اشك | روان شدی‌تووروبم شداستحاله‌درآب
بداوررخت که کشد ابروان بدومحور | زیك قمرنفتد پرتو دوهـاله درآب

وعدهٔ وصال (۱)

سیه شد روزمن ازهجر او ایچرخ شبگیری
رها شد دامن وصل ازکفم ای بخت تدبیری

---

(۱) باستقبال غزل یغما رفته است .

برای کوری چشم رقیبـان داده است امشب
نگارم وعده وصلی بمن ، ایصبح تاخیری
ز آه وناله‌ام خون شد دل سنك و فغان آمد
ندارد نـاله های من بقلبش هیچ تأثیری
مرا یکباره کی ترك وفا کردی ، مگر دیدی
بغیر از جانفشانیهای من گو چیست تقصیری
(حمیده) روزوشب‌وردز بانش‌هست این‌مصرع:
«جانان درددل نا گفته ماند ای نطق‌تقریری

چرا ؟

گرسرو نه ای ، حراچمن پیرائی ورماه نه‌ای ، چرا جهـان آرائی
گرلاله توئی، چرامنم‌غرقه بخون ورزانکه منم ، چرا تودرصحرائی

حمیدهٔ سپهری

این بانوی سالمند که ازسوی پدربخانوادهٔ نامدارضرابی وازسوی مادر بخانواده سرشناس غفاری پیوند دارد ازروزگار کودکی هوش و حافظه نیرومندی داشته افزون برآموختن دانستنیهای نخستین در خانه پدرش لسان‌السلطنه کاشانی که زمانی کلانتر تهران بوده است درنزد شوهرش‌شادروان ملك‌المورخین پسربزرگترلسان الملك سپهر ، نیزتاریخ وادبیات وخط ونقاشی رافراگرفته است .

لسان‌الملك‌همان‌مردتاریخ‌نویس نامداری‌است که دارندهٔداستان‌نامهٔ ناسخ‌التواریخ و کتابهای علمی وتاریخی واجتماعی دیگر در حدود هفتادجلدمیباشد . همچنین ملك ـ المورخین مدت۶۳سال زندگانی خودرا بنوشتن تاریخ و جغرافیا وزبانهای تازی و ایرانی گذرانیده وجزاندکی‌ازآنها بچاپ نرسیده‌است. نامبرده درتاریخ‌شهریور۱۳۱۷ بدرود زندگانی گفته است .

حمیده‌ازکارهای خانه‌داری وهنرهای دستی نیزبهره منداست ، اینك بیش‌ازهشتاد سال دارد ودارای نودتن پسرودختر ونبسه ونتیجه وداماد وعروس‌میباشد .

آقای محمدامین سپهری دبیرسفارت اندونزی . آقای‌ابراهیم خلیل سپهری مدیر کل وزارت پست و تلگراف آقای محمعلی سپهری دبیر ادبیات دبیرستانهای تهران او هستند

این بانوی ارجمند نیزطبع موزونی دارد واینك چند نمونه ازسروده‌های اودر زیر آورده میشود :



حمیده سپهری

بهار

فصل گل و گلزار رسید و رونق گلزار | همچو زمرد شداست دامن کهسار
باد بهاری وزید و باغ جوان شد | بلبل بیدل زبان گشود بگفتار
لاله برو ئیده است از لب هرجو | چون گل صوری نشسته در بر دلدار
هست زمرد نگار زیر درختان | بوی بنفشه نمود ؛ طبلهٔ عطار
هین بنگر بوی روحپرور گلها | مست نماید ترا ؛ چو خانه خمار
جغد بویرانه رفت با دل غمگین | زاغ سیه‌روشد است چون دل کفار
باد بهاری وزید ؛ چون بگلستان | یا دم عیسی رسید برسر بیمار
دلبر من تا برفت جانب بستان | گل زخجالت کشید، پرده برخسار
سر بگریبان فرو ببرد قرنفل | سرو بهپیش قدش بماند ز رفتار
جلوه ندارد گلی برنگ نگارم | تنك دهانش، نمود غنچه دل آزار
مشك‌فشان چون نمود سنبل مرقول | سر به بیابان نهاد ؛ آهوی تاتار

فروردین

روز عیش وطرب وباده وجام است امروز | چون مرا دیدن آن بدرتمام است امروز
مژدگانی بده ای بلبل بی برك ونوا | فرودین آمد و هم فصل بهار است امروز
شکر ایزد که پس از تلخی شبهای فراق | روز وصل است ومرا کام بکام است امروز
کوری چشم رقیبان که پس از شام فراق | لله الحمد که کارم بنظام است امروز
طایر خوش خبر از کوی محبان آمد | که ترا توسن اقبال ، لجام است امروز
صبح امید خبر داد که جانان آمد | آرزوهای همه ، وفق مرام است امروز
کو ببندید ، در خانه بروی اغیار | که مرا باده گلرنگ ، بجام است امروز
نی دگر ناله کنم ، تا بسحر ازهجران | دل من همره آن بدر تمام است امروز

خزان

بلبلی بودم ودرطرف چمن جایم بود | زیرهر بوته گل منزل ومأوایم بود
روز وشب ورد زبانم بثنا خوانی گل | همدمی با گل ونسرین همه‌شب کارم بود

نغمهٔ قمری وعطر گل وآوای هزار — مایهٔ دلخوشی ومونس غمخوارم بود
وقت رقصیدن پروانه وخندیدن گل — همه سرگرمی ، خاطرهٔ یارم بود
روش بربط و خوانندگی مرغ چمن — همدم حال من و یارمدد کارم بود
آفت بادخزان ریخت پروبالم لیك — نی، کسی واقف احوال دل زارم بود
ازمیان رفت صفای چمن ونزهت باغ — غصهٔ من همه از سرزنش خارم بود
ازفراق گل وریحان،همه شب تادم صبح — ناله و زاری و افغان دل زارم بود
بوستان خشك شدو جمله رفیقان رفتند — نه دگر صوت هزار وصف گلزارم بود
نیست یکدانه گل سوری و نرگس لب جوی — ناله بوم سیه رو ، همه سربارم بود

سوم اسفند

گذشت بهمن وسرسبز گشت دشت ودمن — زمین زمرد گون شد و درخت آبستن
وزید باد بهار و دمید صبح امید — بپای خیزو ببین روزگار چون گلشن
برون خرام بصحرا و باغ با یاران — برفت محنت وبگریخت خیل زاغ وزغن
پرند زاغ سیه رو بکوهسار دوان — مثال شب پره غایب چه صبح شد روشن
بدور بوته گل عندلیب خوش الحان — سرود خواند که آمد شهنشه میهن
بعیش کوش که گردید سوم اسفند — بخانه گومنشین ، همچوبوم در گلخن
چه روز سوم اسفند (پهلوی) آمد — زعدل وداد و دهش خرمی گرفت زمن
بگو بهموطنان ما زغم خلاص شدیم — رسید ناجی وخلد برین نمود وطن
تمام عالی و دانی بشادی و طربند — همه بوجد وترنم چه بلبلان چمن
چه مرغهای شباهنك یکصدا گویند — که تا ابد بسرتخت او کند مسکن
بفر و حشمت وبااقتدار وتخت بلند — جهان بکام و بود بی‌ملال و بی‌دشمن
(حمیده) بهرمدیحش بروزوشب گوید — که هست تاشب وروزی بودچومه روشن

چامه

عیدآمدوسبز گشت گلزار — بلبل با گل نموده دیدار
درروی چمن بنفشه درخواب — بلبل ز وصال یار بیدار

[illegible] و گل سرخ   قمری دایم بود بگفتار
شمشاد لباس تازه دربر   بـا سرو همی بود برفتـار
درفصل بهـار و موسم گل   بادوست رویم، سوی گلزار
مردم همه بـا نشاط وشادی   درسیر چمن روند با یـار

چامه

ایدوست گذر بر سر کویت دارم   باخود شبوروز ، گفتگویت دارم
هرچند تودرخیالمن ، هیچ.نهای   من آرزوی دیدن رویت دارم
هر صبح به انتظار رویت خیزم   شبها دل خوش بروز وصلت دارم
خواهم کهبزیر قدمت جان سپرم   در سر هوس خفتن کـویت دارم
چون سرزلحد ، روز جزا بردارم   در حشر همیدیده ، بسویت دارم
همواره دلمدرغم عشقتخون است   من میل ببوئیدن ، مویت دارم

حمیرا

چنانکه دانشمند افغانی عبدالرئوف بینوا در تذکرهٔ خود (پشتنی میرمن) بزبان پشتو نوشته وبرای نویسندهٔ این دفتر فرستاده است حمیرا زنی دانشمند و نویسنده و گوینده است باذوق وتوانا که از نوشتن سر گذشت زندگانی خود برای مؤلف مزبور برپایه فروتنی و دوری ازخودنمائی پوزش خواسته ولی ازروی آثاراو چه پراکنده وچه پیوسته (نثرونظم) و همچنین زندگانی وی میتوانگفت زنی است روشن روان، اندیشمند و بالاخره هواخواه بهبود وپیشرفت کارهای همگانی ومردم. درراه روشن کردن اندیشه‌ها وذهن مردم از راه فرهنگ کوشش‌ها نموده و باسخن سرائی ونامه نگاری بادبیات رفرهنگ نیزخدمت کرده است .

افزون بردیوان خود کتابهای دیگری دارد که یا نوشته ویاترجمه کرده است ازجمله آنها فرهنگ انگلیسی وپارسی، ترجمه‌ای بنام (چگونه بایدفکر کرد؟) میباشد . باین ترتیب نامبرده نه تنها در ادبیات پارسی و تازی دست دارد بلکه با دانستن زبان انگلیسی بادبیات باختر آشناشده واینك دوشعر بایك قطعه نثر که ترجمه ازشعر لانگفیلو ست در زیر از این بانوی باذوق نوشته میشود . تالیفات نامبرده بزبان فارسی و لهجهٔ پشتو میباشد ودرپایان چنداکه بینوانوشته است نام پدرنامبرده بریگلم عبدالاحمدخان است:

پند پدر

دانی چه گفت آن پدر خوب نامور — باپور خویش کی پسر نیك با هنر
میخواهمت بلند ونکو نام وپاکدل — زیرا توئی حیات مرا آخرین ثمر
میباش سخت کوش وهمیدار عزم جزم — ازکار عنکبوت ، مگر نیستت خبر
بنگر چگونه میتپد و تار میتند — مشغول کار خویش بود شام تا سحر
زنبور خورد شهد اگر بنگری بغور — ازسعی اوست خانه‌او گشنه‌پر شکر

[illegible] که بکوشی بجد و جهد — ای نور چشم من تو نه‌ئی کم ز ملك حشر
آموز علم و فن که شود خاطرت منیر — علم آمد است فرض بهر فرد از بشر
گر گنجها بکان فضیلت مراو تست — اینك در آن خزانه کتابست گنجور
نور بصیرتی بحیات و ممات تو — آید بدست گر بودت در کتب نظر
شك نیست خلق و ذات نكو ار بود ترا — از تیر وطنز و طعن بود بهترین سپر
با مردم رذیل میامیز ، زینهار — زردل بدان که صحبت ایشان کند اثر
بر جامه سپید صلاح و عفاف تو — کافی بود ز آتش ایشان یکی شرر
میگیر برگ و ساز ز سرپنجهٔ خودت — نه کز طفیل بازوی کس گشته بهره‌ور
میباش همچو سرو ستاده بپای خویش — چون عشقهٔ ضعیف میاویز بر شجر
بر کسب وسعی گر تو بنازی بود روا — بیجاست جان من که کنی فخر بر پدر
چون ذره سر مپیچ بدامان آفتاب — میباش آفتاب و بکن سنگ را گهر
از راه عدل وداد گهی منصرف مشو — در ملك عقل تاج عدالت بنه بسر
میباش راست تیر صفت بر نشان صدق — نه چون کمان که راست نیاید و رابیر
یکدل بزی بعمر، چو دردانهٔ صدف — نه دو زبان چو افعی بیجان بدگهر

بگذر پا براه بتقلید دیگران
شو چون مناره بر ره مخلوق راهبر

یتیم

دی ز تصادف گذرم اوفتاد — بر یکی از دهکده‌های خراب
دخترك خرد بگریید زار — اشك همیریخت چو در خوشاب
این چه بلا بود که بر من رسید — مادرکم تا به ابد کرد خواب
مادر من آن زن پاکیزه خوی — هیچ نکردی بسر من عتاب
شب نغنودی ز پی راحتم — روز بدی در الم و اضطراب
تسلیت و پند بمن گفت واو — داد همی در کف دستم کتاب
پیرهن سرخ برایم خرید — طوق و گلوبند و کلاه و جراب

هیچ ندانم که قضا از چه رو　　　کرد مرا زار و نزار و خراب
جمله براندند مرا از حضور　　　کودن و بدبخت کنندم خطاب
کس ندهد هیچ مرا جامه‌یی　　　زین سببم برهنه و بی حجاب
گشت مرا منقلب آن روز خوش　　　گریه کنم صبح و مسا چون سحاب
دهر بمن رسم ستم را نمود　　　دوری مادر ، دل من کرد آب

***

ای زن نیکو سیر پرهنر　　　وی که ترا داده زمانه نصاب
هر مرضی راست بدنیا علاج　　　هر سخنی راست به گیتی جواب
درد یتیمی که بود بیدوا　　　به شود از یکدل عالیجناب
خار مذلت بکش از پای او　　　برق عطوفت بدو چشمش بتاب
گرم همیکن دلك سرد او　　　ذره نوازی بکنـد آفتاب
طفل خود ترا تو بنزدش مبوس　　　زانکه ز حرمان دلکش گردد آب
تا بتوانی نظر لطف کن　　　رحم بطفلان، ثمر آرد ثواب
گر نکنی سعی به آسایشش　　　محو شود، طفلکی همچون حباب
گر تو شوی باعث اشك یتیم　　　عرش کند لرزه چو سیم مذاب
گوش که اشکی نفتد بر زمین　　　اشك مگو، بلکه گهرهای ناب
خالق اکبر بفزاید نعیم　　　هر که کشد، بهر یتیمان عذاب
خندهٔ او گریهٔ ابر بهار　　　گریهٔ او خندهٔ برق و شهاب
بود یتیمی بجهان مصطفی　　　ختم رسل، صاحب وحی و کتاب

پیرو اوئی ، به یتیمان گرای
قرب شفیع خود ازین ره بیاب

اینك یك نمونه از نوشته‌های پراکندهٔ او:

روز انجام یافت

روز انجام یافت و تاریکی از بالهای شب بمثل پری که حین پرواز عقاب از بال

آن ... که قطره‌های باران میآید برزمین فروهشته شد.

من روشنی‌های دهکده را که‌ازبین باران ودمه میدرخشند می‌بینم و برمن یك حس اندوهی مستولی میشود که‌روح من آنرا برداشت کرده نمیتواند.

***

یك حس از اندوه وانتظار که‌ازخاندان‌درد گفته‌نمیشود اما بأسف آنقدر شبیه است که‌دمه بباران ...

***

بیا بخوان‌بعضی‌اشعار، بعضی‌اشعارساده‌وصمیمی ، آنچنان‌اشعارساده وصمیمی ، آنچنان اشعاری که‌شاید احساسات شوریدهٔ مرا تسکین‌دهدوهم‌افکار پریشان باقیماندهٔ روزرا تبعید نماید .

نه از اشعاراستادهای قدیم وبزرگ‌ونه‌هم از اشعارشاعرهای مغنی‌عظیم‌الشان که‌آواز قدمهای گذشتهٔ شان هنوز از دهلیززمانه انعکاس پیدا میکند .

چراکه : افکاربزرگ‌ونصایح‌عظیم‌ایشان خیلی‌سنگین‌است وانسان را بمثل کوس سیاه بزحمات و تپیدنهای حیات تلقین و رهبری میکند و من میخواهم امشب راحت باشم:

***

بیا وبخوان از بعض‌شاعرهـای کوچك که نغمه‌ایشان از دلهایشان بمثلیکه باران ازابرهای بهاری‌وبااشك‌ها ازمژگان غمزده‌میتراود نبعان کرده‌است ...

***

ازآنشـاعریکه درطول روزهای درازپرزحمت وعرصهٔ شبهای جدا از راحت ، گوش‌دل و گوشه‌های روح‌آن ازانعکاس‌ترانه‌های دلنوازخالی‌نیست .

***

- اینچنین غزلها برنبض‌های پرتپش‌هم‌وغم قوهٔ تسکین را مالك و بمثل آرزوئی که بعداز نیایش میآید تسلی‌وطمائینه میدهد .

٭٭٭

سپس از گنجینهٔ جواهر ادب ، بر حسب انتخاب خود شعری بخوان و از دلنوازی آواز خود بنظم و ترتیب شاعران ، پیرایه و زینت ده و جمال آنرا دو بالا کن .

که شب توازنغمه‌پرشود وفوجهای‌اندوه که درروزهجوم آورده‌بودندخیمه‌های خودرابسته وخفابگذرندوراه‌خود گیرند .»

خاور قاجار

تذکرهٔ (پرده نشینان سخنگوی) درباره این زن چنین مینویسد: «خاور قاجار دختر مرتضی علیخان قاجار، عم فتحعلیشاه قاجار بود. خاور درجوانی تعلیم خوبی گرفت و علوم متداوله را بیاموخت. چون سن رشد رسید با شاهزاده حیدرقلی میرزا پور فتحعلیشاه قاجار ازدواج کرد و بدستور فتحعلیشاه در گلپایگان واراك بسر برد. ولی بعد از وفات شهریار قاجار در تهران اقامت گزید. این زن سخنور دارای دیوانی میباشد و چند بیت زیر از آنجمله است:

خون دل است از غم هجرت بجام ما — اینست بی حضور تو عیش مدام ما

✩✩✩

گر خاك ز کوی تو نیارند رفیقان — دیگر بچه بندند، ره چشم ترم را
نه وعدهٔ قتلی، نه امید شب وصلی — یارب بچه خورسند کنم جان غمین را

✩✩✩

بازم سوی ابرویت ایدوست نماز است — با گیسوی مشکین توام نوبت راز است
گفتم که شب وصال کنم شکوه برت لیك — شب کوته و افسانه هجر تو دراز است

✩✩✩

ثمرش جور و نهالش ستم و برگ جفاست — وای برحالت مرغی که درین گلزار است

✩✩✩

سازم از خون دل و دیده جهانرا گلزار — از گل روی تو تا در دل من خاری هست

✩✩✩

مرغ دلم دریغ که از جور روزگار — یکدم امان نیافت که سرزیر پر کند

☆☆☆

بگلزاری که گلچین در برُوی باغبان بندد　　فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان بندد

☆☆☆

حالتی داشتم ازمردن و نگذاشت رقیب　　آمدو دادن جان نیز بمن مشکل کرد

☆☆☆

دردم زحد فزون شده ای همنفس ز من　　غافل مشو که این نفس واپسین بود

☆☆☆

امشب اندر دست غیر آ ‌طرف دامانست و بس　　بعد از این دست من و چاك گریبان است و بس

☆☆☆

گر ناله کشیدم زجفایش عجبی نیست　　او کودك ومن مرغ نو آموخته بودم

☆☆☆

گشت بیمار رقیب از اثر نالهٔ ما　　نالهام کاش نماید اثری بهتر از این

خدیجهٔ کاشی

آقای حسین پرتو بیضائی سخنور دانشمند معاصر در نسخه خطی تاریخ مفصل کاشان تألیف گرانبهای خود که هنوز بچاپ نرسیده راجع باین زن سخنگوی کاشی مینویسد: «مؤلف حدیقة الشعراء ترجمه حال مشار الیهارا درذیل نام خدیجه کاشیه چنین نوشته است: (پدرش حاج محمد صادق ازمشاهیر عرفا وفقرآء بود میرزا نصرالله کاشی که خدیجه مسطوره را در خانه دارد حکایت کرد وقتیکه حاج میرزا علیمحمد باب را ازاصفهان برای بردن به چهریق (در آذربایجان غربی) حرکت دادند از نگهبانان خود خواهش کرد که درکاشان بکاشانه حاج محمدصادق فرود آورند آنان هم اجابت کردند. حاج نامبرده هم لاعلاج پذیرائی کرد ودر آنجا منزل گزید چون شب در رسید و مقام صحبت گردید خدیجه که ازاول عمر تحصیل علوم متفرقه نمود واشتهار باب را هم شنیده بود پشت پرده آمد که بشنود پدرش با باب رشته صحبت رابکجا خواهد کشید.

درمکالمات آندو بعض کنایات متعلق بحال خود شنید که فریفته و بی اختیار گردید. بقسمیکه پرده حجاب رابردرید و باحضور پدرش بیخودانه و بی حجاب ازپرده درآمد و بمجلس داخل شد، بپای باب افتاد و بوسید وضراعت نمود. پدرش متحیرشد واورا(ضعف) بر شمرد باب در مقام معذرت بر آمد و گفت: (او را معاف دارید که غایت مقصود من ازنزول بمنزل شماملاقات وهدایت همین دختر بود که عنقریب یکی ازبزرگان ملت من خواهد شد.) حاج محمدصادق هم ساکت بماند. باب بادخترقدری بگفتگوپرداخت تاصباح که رواح کرد وازآن ببعد معتقد باب شد.»

- «پس ازرحلت پدرش مالیهٔ وافری باورسید وتمام رابفقراء بابیه بذل نمود بقسمیکه برای خرج یومیهٔ خود نگذاشت. تااین مقام تحریرزوج مشار الیهاست لیکن چون خود

میرزا نصرالله رامردم ازاین فرقه میدانند این قولش را نباید تصدیق کرد یا خود ضعیفه بجهت اثبات حقیقت مذهب خوداین حرف را بمیرزانصرالله گفته والله‌اعلم »

« اماحالت حالیه مشارالیها اینکه درخانه میرزانصرالله است ودر کمال سلوك و سازش رفتاردارد ، بافقر وغناشاکروصابر میباشد ولی درنزدآنطایفه محترم است ، غالباً از طرف رؤسای آنان نوشتهها که خودشان خزالهم‌الله توقیعش میگویند بنام اومیآید . گاهگاه هم ازمتمولین‌بابیه نیازی باومیرسد میرزانصرالله هم بهمین حالتها با اوخوش است و بسر میبرد . »

« بالجمله مشارالیهاصاحب سواد وخط وانشاء وشعر وسلیقه وآداب‌است ، شعرهم بسیارمیگوید ، نهایت فقیر، هماتقدررا میرزانصرالله زوج او بخاطرداشت و دریك مجلس تقریر کرد، ضبط کردم عاجلا همانرا مینویسم ، باراگربدستآید نوشته میشود.منها :»

اینك چند نمونه ازتراویده‌های او:

قطعه

ای‌جان بدرآ ازتن، بالاترازامکان شو — چیزی که نمیگنجددروهم بشر،آن‌شو
ازموسی‌وازطورش ، تاچندسخن گوئی — دل طورتجلی‌دان،روموسی عمران شو
از ما ومنی بگذر، درهستی خود بنگر — روبندهٔ موری باش،آنگاه سلیمان شو

مثنوی

«ویرا مثنوی‌مطولی‌است. چندشعربی‌ترتیب‌اورا ناقل‌درحفظداشت تقریر کرد ومن‌نوشتم»:

بیخودان جرعه قالوا بلا ؛ — قائلان البلاء ولی‌الولاء
کارشان‌مستی وازخودرستن‌است — بی‌بخودپرده‌زجانان بستن‌است
مستی یکقوم از نشئه وجود — مستی یکقوم از نشئه شهود
گوش‌خر بگذارم و گوش خرم — کو بود ازفهم معنی محترم
گوش خر،جزصوت خر نشنیده هیچ — نیست اوا"لا"زهی‌بس،هیچ هیچ
جوی آنگوشی که‌پی کهنه‌ونوی — معنی اسرار باری بشنوی
لای در،لاحول،نفی‌ماسوی است — قاف‌قدرت، عین‌جبرومدعاست
لابه چون‌هست نفی غیردوست — گوش‌ا"لا"گیر،آن‌اثبات‌اوست

دانائی

شعرهای زیر از بانو انصاری دانائی درنامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران بخش شده است:

وفا

وفا ای گوهر تابان هستی — چرا رخت از همه دلها ببستی
کجا رفتی توای ماه فروزان — که شد تاریك بینوقلب انسان
تو شمع محفل صاحبدلانی — تو امید دل و آرام جانی
تو در خلوتگه جانانه بودی — تو دمساز دل دیوانه بودی
هزارافسوس کاین خلق فسونکار — عزیزی چون تراکرد ینچنین خوار

مرغ دانا

من آن مرغم که در کوی عزیزان لانه یی دارم
ز اشك شادی امیدواران دانه یی دارم
بسوزم بال و پر در آتش هجران مهجوران
که در خلوتگه صاحبدلان جانانه یی دارم
مکن منعم که از سوز دل پروانه میگریم
که من از آتش سوز نهان افسانه یی دارم
نیفتد مرغ دانا درخم دام هوسبازان
من آنمرغم که دورازدانه چینان خانه یی دارم

دل شب

عهدل با که توانگفت که غمخواری نیست — خلق را با من دیوانه سروکاری نیست

حال دلسوخته ، دلسوخته میداند و بس همچو من عاشق دلسوخته وزاری نیست
سنگ خارا بسیه روزی من میگرید دردل سخت ترازسنگ تو آثاری نیست
خاك پای توبجان میخرم ایدوست ولی گوهرعشق مراازچه خریداری نیست؟
دردل‌شب همه کس‌خفته‌وسرمست‌وخراب جزدوچشم ترمن، شاهد بیداری نیست
گل بی خار ندید است کسی درعجبم که بشاخ گل‌روی توچراخاری نیست؟

دولت

طبق نوشتهٔ(تذکرة‌النساء‌اردو)وتذکرهٔ(پرده‌نشینان سخنگوی)،«دولت»،تخلص زنی بنام بی‌بی دولت بوده که درسدهٔ هشتم‌هجری قمری درشهر سمرقندمیزیسته‌وازهردوچشم کوربوده است .

گویند درزمان‌اوست که‌امیرتیمور گورگان برسمرقند بتاخت‌وسربازانش‌بتاراج شهرپرداختند . یکی ازسپاهیان تیموری بی‌بی‌را دستگیرو از اوبخواست که باری برسر گیرد وهمراه وی برود اوهم ناگزیرهمین‌کاررا کرد ولی در همانحالیکه میرفت شعری سروده وآنرابدین گونه میخواند :

آتش در شهر سمرقند باد این تمرلنگ‌چواسپند باد(۱)

این شعربگوش امرتیمور رسید . ویرا فراخواند و نامش بپرسید . بی‌بی گفت . نامم(دولت)است .

امیراظهارداشت : دولت که کور نمیشود ؟

دولت بیدرنگ پاسخداد : اگرکورنمیشد نزد لنگ نمیآمد!

(۱) تذکرهٔ پرده نشنان سخنگوشعررا بدینگونه نوشته‌است :

آتش در شهر سمرقند بـاد واین تیمورلنگ چون سپند باد

رخشان

بانو بدرالدجی معروف به مهرتاج رخشان که نام (رخشان) را نیز تخلص خود قرار داده بسال ۱۲۶۸ خورشیدی در شهر تهران پا بجهان هستی گذارده وتا امروز زناشوئی نکرده بحال تجرد درباغ ییلاقی خویش دردماوند بسرمیبرد.

بانو مهرتاج رخشان از مدرسه آمریکائیان در شهر اسپاهان بسال ۱۹۱۱ میلادی فارغ التحصیل شده و ۱۲ کلاس دبیرستان را باصطلاح امروز درآن زمان پیموده است: زبانهای فارسی، تازی و انگلیسی رامیداند ونیز بزبان فرانسه ولهجه‌های کردی و دماوندی آشنائی دارد.

پدرش شادروان میرمحمدباقر رضوی ملقب به علویخان امام‌الحکماء نخست پزشك هنك و پس از آن بادادن امتحان حقوق دروزارت دادگستری بکار پرداخته دراراك و گلپایگان و همدان ریاست دادگاهها را داشته‌است. نام مادرش حمیده دختر حکیم سینا، باآنکه بیسواد بوده از با سوادان در سخن پردازی گوی سبقت میربوده آیاتی از قرآن وابیات بسیاری ازمثنوی، سعدی، فردوسی، حافظ و قاآنی در بر داشته است.

رخشان در کودکی بکودکستان و درجوانی (۲۲سالگی) بشهراصفهان، سپس به گیلان ومشهدوشاهرود وملایر رفته وازسال ۱۳۱۱ خورشیدی درقصبه دماوند جایگزین گردیده است. سوانح زندگانی اوبیشمار است ودرسرگذشت زندگانی خود که دارد مینویسد ازرویدادهای زندگانیش یادخواهد کرد، چه این بانوی روشن روان ودانشمند بااندیشه والاوآزادی که داشته است درتنگنای زندگانی محدودزمان‌خویش باخرافات، کهنه پرستی ها، عوام فریبی‌ها، فشارهای بسیاری روبرو بوده که ناگزیر تاآنجا که میتوانسته مبارزه میکرده ودراین راه رنج فراوانی برده وخون دلهاخورده است.

بدرستی میتوان گفت با خدمتهای نمایانی که از راه تاسیس دبستان لم‌المدارس تعلیم و تدریس،ایراد سخنرانیها، انشاء مقالات و نظایر آن بفرهنك و آزادی زنان نموده حق بسیاری برجهان زنان دارد واز پیشوایان فرهنك وآزادی زنان ایران بشمار میرود.

رخشان درحدود هزاربیت شعردارد وافزون برهنرسخنوری هنرهای دیگری نیز داراست، موسیقی، نقاشی، دوزندگی، معماری ،آشپزی ازجمله آنهاست ولی بالاتر ازاینها بانوئی است نویسنده ، سخنران، معلم ومنجم که درطول زندگانی به پیشه:آموزگاری، مدیری، بازرسی فرهنك اشتغال داشته واینك تنها بآموختن زبان انگلیسی میپردازد .

دیوان اوهنوزچاپ نشده وسرگذشت خودرا تاسال ۱۳۱۵خورشیدی نوشته است مقالات وشعرهائی ازاو درروزنامه ها و مجله ها بچاپ رسیده ازآرزوهای اویکی اینست که زنان بامردان درهمه حقوق اجتماعی برابرباشند ، دیگرآنکه عادت زشت رشوه در کشورما رخت بربندد ،آنروزی رابه‌بینیم که کشیدن تریاك وخوردن نوشابه های‌الکلی ازمیان‌برود. همچنین‌آرزومنداست بتواند باغ بزرگ‌شخصی خودرا دردماوندبصورت‌یك پرورشگاه درآورد و کودکان بینوا و یتیم را در آنجا نگاهدارد و برای جامعه افراد سودمندی پرورش دهد .

آقای سیدمحمد طاهری شهاب رئیس‌انجمن ادبی ساری که تألیفات واشعاری‌دارند ضمن یك نامه دوستانه‌یی مورخ ۱۶دیماه ۱۳۳٤قطعه زیرراتحت عنوان : (هدیه‌خاطر تقدیم بخواهردانشمند بانومهرتاج رخشان) سروده است :

بکوی دوست صبارا گذر، گر،امکان‌بود — بیان حـال ، بشوق وصال ، آسان بود
یگانه کوکب رخشنده‌ایکه که‌من‌دیدم — بآسمان ادب (مهرتاج رخشان) بود
اگر چه درك حضورش نشد مرا درعمر — ولی ارادتم از فضل وی فراوان بود
حصول رابطه پیدا از آنزمان کردم — که درج گفته او در مجله نسوان بود
بگلشن ادب آنکه شناختم او را — که (عشقی) از سخن نغزاوثناخوان‌بود
کنون ندانم خاموش‌ازچه گشت وبست — لبی که گوهر نظمش چو در غلتان بود
چه شد که هیچ دگر نغمه کس‌ازاونشنید — کسیکه‌نغمه سرا چون هزاردستان‌بود
خدانکرده مگرچون (شهاب) اوهم نیز — اسیر بند غـم روزگار حرمان بود



مهرتاج رخشان

کسیکه شهرهٔ فضل و ادب بدوران بود
که هیچ لب نگشاید دگر بشعر و غزل

بهدیه ایکه سزاوار آنسخندان بود
بیادگار جز اینم نبود ، در خاطر :

شادروان سید محمد رضا میرزادهٔ عشقی گویندهٔ نامدار اخیر دربرابر ستایش و سپاسگزاری بانومهرتاج رخشان ازمنظومهٔ «کفن‌سیاه» معروف او ویك تکه زرتاریخی که همراه‌نامه‌خود برای‌اوفرستاده بود بالبداهه‌قطعه زیرراسروده وبانامه تشکرآمیزی با «همان‌آورنده برای‌بانورخشان فرستاده است (۱) .

«دلبرا ، ایکه ترا طبع سخن پرور من
مهربان کرد که دستی بکشی بر سر من

سکه‌ایرا که (پری[۲]) لطف‌نمودی برسید
ای پریروی پری خوی و پری پیکر من

تو خودت نیز پری هستی و بهتر زیرا
عوض این پری‌آن به که‌خودآئی‌بر من

از پری بودنت آنقدر بمن معلوم است
کـه مرا بینی و خود غائبی ازنظر من

گر چه من سایهٔ تو نیز ندیدم ، لیکن
باز هم کم نشود سایهٔ تو از سر من»

اینك نمونه‌ای چند ازسروده‌های رخشان :

آزادی

ای دل غمین برخیز ، کن ثنای آزادی
تا زنی همی جولان ، در فضای آزادی

هان غمی‌نباید بود، درکشاکش دوران
خون دل بباید داد ، در بهار آزادی

جهدهاو کوشش‌ها، بایدت دراین میدان
تا کنی اسیران را ، آشنای آزادی

کردگار رحمن را مسئلت نما هر دم
تا شود تـرا هادی ، در بنای آزادی

کن رهاتواین تن را ، تاشوی رها ازتن
جان وسربنه بر کف ، از برای آزادی

هردم از جنان آید ، نغمه طرب انگیز
نیست زاهدا ، چیزی جز غنای آزادی

جز بقای آزادی، نیست خواهش یزدان
جهد میکند شیطان در فنای آزادی

هیچ دانی‌ای‌مجنون، درهمه‌جهان‌ازخون
نهرها شده جاری ، در بقای آزادی

در روان آزادی ، زندگی جاوید است
هان توجسم فانی راکن فدای آزادی

(۱) نقل از (نامهٔ عشقی) مورخ ۱۴ ثور۱۳۰۲ شمسی که در کلیات مصورعشقی تألیف نویسندهٔ این دفتر نوشته شده است .

(۲) مراد جایزه است .

ای بلبل حزین تا کی بزیر پرده‌ای بخروش پرده را نما پاره، در رضای آزادی
همچو کرم ابریشم، پیله را رها بنما تا پری چو پروانه، در هوای آزادی
صبر و حوصله تا چند در رهائیت زین بند نیست چارهٔ دیگر، هم سوای آزادی
با صدای اعلی ده، این خبر بگمراهان علم و معرفت باشد، رهنمای آزادی
چهره میشود (رخشان) باحمایت یزدان رقص میکند آندم، در نوای آزادی

سال ۱۲۹۶

درپاسخ بدگوئیهای صدرالشریعهٔ تنکابنی

گر پاره نمائی به تنت پیرهنت را گلرنگ نمائی ز دمت هم کفنت را
برچرخ رسانی، غم و رنج و محنت را شیرین نکند، مختصر اینهادهنت را
نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان
خود حفظ نمایند حقوق وطنیشان

زن گر برود همره شوهر بکسی چه یا پاره کند چادر و معجر بکسی چه
گر نازن دنیاشده همسر بکسی چه هر گونه رود کوچه و معبر بکسی چه
نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان
دیگر نتوانی بنمائی کفنیشان

گر دیر رسیدند بمنزلگه مقصود کوری بسر راه زنان راهنما بود
امروز که یک دیده روشن شده موجود آن راه حقیقی شده برجامعه مشهود
نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان
یکذره تفاوت نبود مرد و زنیشان

از کرده پشیمان شده مردان خردمند دیدند بیک بال پریدن نتوانند
خواهند که تقصیر توجبران بنمایند زیرا بعلیرغم تو، آزاد نمایند
نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان
بنگر هنر و دانش وشیرین سخنیشان

امروز دگر نوبت غم خوردن مانیست هنگام جفا و ستم وظلم شما نیست

در سلطنت پهلوی این چون و چرا نیست   اغفال تو بهر احدی را اثنما نیست

نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان

(رخشان) بکند فتح بلشکرشکنیشان

اتکاء بنفس

نیلوفر، ایگل صبح تاکی فغانسرائی   پیچی بخودشب و روز، نالان همی چرائی

شکوه کنی نه اغیار پیچی بهرخس وخار   کز عمر کوته خود، گاهی تو بیوفائی

خواهم ترا دهم پند، یك پند سودمندی   گردل بر آن ببندی، گردد ترا شفائی

دانی چرا چنینی، وز بخت خود حزینی   زانرو که بستت هیچ بر نفس اعتنائی

حال تشبث از خود، گر دور مینمائی   گردی چوسرو آزاد، دائم همی بپائی

هر کس که اعتمادش بر نفس خود نباشد   بیند ز دور گردون، صدگونه بیوفائی

(رخشان)خموش کین‌دم‌ازهرطرف برآید   آواز انتقادی ، فریاد ناسزائی

رشوه!

این دل غمدیده‌ام شکیب ندارد   جزغم دوران مرا نصیب ندارد

رشوه نموده‌است کور کشورمارا   وسمه برابروی کور، زیب‌ندارد

با ورق و زرق برق تجمل   جلوه و آرای دلفریب ندارد

تا نشود رفع کوری ازوطن ما   راه دگر جزسوی‌نشیب ندارد

شاه جهان دست گیرمام‌وطن‌را   جزتو دگرحامی‌وحبیب ندارد

خامه(رخشان) شکست و نامه شدطی   آه! صدافسوس‌هم‌رکیب‌ندارد

گوشه گیری

هرچه میپوشم‌دوچشم ازکارزشت مردمان   باز میآید بگوشم داستان تازه‌یی

گربیندم چشم‌وگوش‌جمله حس‌ظاهری   باز میآید بگوش هوش من آوازه‌یی

رشوه و طماعی و بیرحمی این جامعه   هیچ نبود بر فساد کارشان اندازه‌یی

گرتو(رخشان)میتوانی‌باچنین مردم‌بساز   ورنه راه خویش بیرون گیراز دروازه‌یی

رضیه

تذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی دربارهٔ این سخنور تاجدار یا شاهزاده خانم سخن سرا چنین‌مینویسد : «سلطانه رضیه‌دختر شمس‌الدین‌التمش‌غوری‌است که‌درسنه۶۰۷ هجری در دهلی بر تخت سلطنت نشست و۲۶ سال پادشاهی کرد »

«التمش رضیه را ازهمه‌اطفال خویش بیشتردوست‌داشت ودر تعلیم وتربیت او کوشش بسیارمینمود. رضیه براثر توجه پدر ، تمام‌علوم متداوله آنروز را آموخت . علاوه برآن‌حسب میل‌سلطان‌التمش دراسب‌سواری ، شمشیرزنی و فنون دیگر مردانه مهارت بسزائی‌یافت. چنانکه ازتصویر اوپیداست بسیار قشنگ ودلربا بوده‌است. گویند: صدای بسیار جذابی داشته و بدلربائی‌وی میافزود . »

« زیبائی معنوی رضیه ، اورا محبوب همه قرار داده بود . از هر جهت لیاقت سلطنت راداشت ، وقتیکه‌پسر دهلی را برای چندی‌ترک‌میکردتمام امور دولتی را بعهده رضیه میگذاشت. اوهم با عقل وفراست کارها راحل‌وفصل‌مینمود وطرف تعریف وتحسین بزرگان عصرقرار میگرفت .»

«چون‌پدرش حسن اداره او را دید بتاج الملک محمود، یاور خود امر کرد تا فرمان ولایتعهدی رضیه‌را صادر کند ولی باوجود این وقتیکه‌التمش‌در سال ۶۳۳ فوت کرد، بزرگان دربارو‌صدراعظم ، فیروز پسرالتمش‌الدین را برتخت سلطنت نشاندند سلطنت فیروز شاه طولی نکشید چه‌این پادشاه خیلی کم اراده ، ضعیف بیمغزوعیاش بود رفتاربیمارانه‌اش‌سبب اغتشاش شد. بعدازهفت ماه‌سلطنت،بعض ملوک‌ودرباریان‌اورا بزندان انداختندورضیه‌رابجای وی‌برتخت پادشاهی‌نشانیدند »

«مراسم‌تاجگزاری‌سلطانه رضیه‌بتاریخ ۱۶ ربیع الاول‌سنه ۶۳۴ هجری قمری

صورت گرفت و این دختر شاهنشاه قارهٔ بزرگ هند گردید. نظام‌الملک جنیدی که درعهد شمس‌الدین التمش سمت صدارت داشت لشکری برخلاف سلطنت ترتیب داده دهلی را محاصره کرد. این محاصره بسیار طول کشید ولی بالاخره چندتن ازطرفدارانش براوخیانت ورزیده بمرضیه پیوستند واین پیش‌آمد سبب‌شد که دراین گیرودار سلطانه پیروز شد.»

«بعدازآنکه صلح و آرامش برقرارشد. رضیه بنسق و نظم امورداخلی دست‌یافت خواجه مهذب را بصدارت خویش بر گزید و بفعالیت پرداخت. تا این زمان رضیه در حجاب بود ولی برای آنکه درکارهای کشوری بهتررسیدگی‌تواندنمود چادر را ترك گفت و باقتضای سجایای مردانه خویش لباس مردانه پوشید.»

«درماه رمضان ۶۳۷ هجری به سلطانه خبررسید که ملك تونیا والی تبرهند شورش کرده‌است. رضیه با لشکر خوددرهسپار تبرهند گردید. چون بدروازه‌شهر رسید ملك‌تونیا ناگهان براوحمله کرد، فرماندهٔ‌لشکر رضیه‌رابکشت وخودسلطانه‌را اسیر گرفت ولی بزودی دلباختهٔ‌جمال ملکه‌شد و باوتکلیف‌ازدواج کرد رضیه نیز برای آنکه بزد و خوردهای داخلی پایان بخشد پیشنهاد ویرا پذیرفت بعد ازعروسی‌هردوبه دهلی روانه شدند. بزرگان واکابرراضی نشدند شهر رابدشمن‌تسلیم نمایند واوشوهرملکه‌شان باشد. بنابراین بالشکر ملك‌تونیا نبرد کرده ویرا شکست‌دادند ومجبور بفرارساختند.»

«ملك‌تونیا وملکه‌رضیه‌بزودی اسیر دست‌هندوان گردیده در۲۴ربیع‌الآخرسنه ۶۳۸ هجری بقتل‌رسیدند.»

«سلطانه رضیه، علاوه برفضایل‌دیگری که داشت شاعره‌هم‌بود. اگر چه بیشتر اشعارش ازمیان‌رفته باز چندشعری‌ازاو در کتاب (مشاهیر نسوان) ضبط است که دراینجا نوشته میشود.»:

****

دردهان خود دارم عندلیب خوش‌الحان پیش‌من سخنگویان زاغ‌دردهن دارند

****

از ماست که برماست‌چه تقصیر دل زار آن کشته همانا زغم بی‌سبب ماست



ملکه رضیه

***

برم ببرکت پا، چرخ تخت سلطانی ‌ ‌ ‌ دهم بیاد هما خدمت مگس رانی

***

بازآ، شیرین‌چشمه‌دررا‌بالفت کام‌خویش ‌ ‌ ‌ هان ولی‌نشنیده باشی قصهٔ فرهاد را

عبدالرئوف بینوای افغانی مؤلف تذکرهٔ (پشتنی‌میرمن) بزبان پشتو که برای این‌نگارنده فرستاده است پس ازنوشتن سرگذشت اوچندبیت شعرافزون‌برابیات بالاذکرکرده که درزیرآورده میشود وواژه نخست فرداول بیت سوم بالارا بجای (برم) واژه (کنم) نوشته‌است :

تا دیده رخش چو مردم چشم ‌ ‌ ‌ کردیم درون دیده جایش

***

من نام‌ترا نشنیده‌میدارم‌دوست ‌ ‌ ‌ نادیده تراچودیده میدارم‌دوست

***

غلتیدن‌نوررخ خورشیدجزاین‌چه؟ ‌ ‌ ‌ بسمل شدهٔ تیغ نگاه غضب ماست

ریحانه

بنابنوشتهٔ تذکرهٔ پرده‌نشینان‌سخنگوی‌تنهاتذکرهٔ‌نسوان که‌این‌زن یاد کرده وچنانکه نوشته‌است سالمه‌زندگانی و درگذشت او روشن نیست ولی‌به (ریحانه‌مجنونه) نامبردار بوده است . ازآنرو دیوانه نامیده میشد که درگورستانها بسرمیبرده، چون ازاو میپرسیدندچرا عمرخود را درگورستانها میگذرانی‌پاسخ میداده است که :

«بردروازهٔوصال نشسته‌امو انتظارآنرا میبرم که کی باشد باین سعادت‌مشرف شوم» وفرد زیررا میخواند :

منتظر باش و چشم بر در دار ‌ ‌ ‌ که ترا عمر در انتظار گذشت

زلیخا

تذکرة النساء اردو بخش گلشن نازمینویسد: این زن همسر مردی بنام طوق بخش خان ترکجنگ بوده که در دهلی مدفون شده است ولی سالمه زندگانی اورا بدست نیاورده و تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی هم باشاره ئی اکتفا جسته است.

بهرصورت این زن سخنور که هندی باید باشد اثری فارسی بنام مثنوی (ویس ورامین) ازخود بیادگار گذارده و بیت زیر ازاو در تذکرهٔ (اختر تاباں) چاپ هند درج گردیده است:

چون نباشی تو شریر و اوباش هردو چشم تو جوانشیر قزلباش

زهره سحری مقدم

شعرهای زیر ازاین گویندهٔ نوجوان درنامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است. نامبرده دانش آموز کلاس ششم طبیعی دبیرستان شاهدخت میباشد. جز شعرو نقاشی هیچ چیز دیگر نمیتواند ازرنج واندوه وی بکاهد:

امید فردا

این توئی مشتاق دیدار منی عاشق پاکی رخسار منی
بردهای از دیده خواب راحتم این توئی، امید فردای منی

برگ زرد

دلا تاکی چو، نی، نالی بزاری بزاری از تو ناید، هیچ کاری
جوانی را فدای دوست کردی کنون درزندگی چون برگ زردی

سپهر خادم

بانو سپهر خادم که نام کوچکش (اعظم) میباشد بسال ۱۳۰۸ خورشیدی در شهر تهران پا بجهان گذارده اینك ۲۸ سال دارد و نیاکانش ازمردم کاشان میباشند . پدر او فتحعلی (امیرحضور) دارالفنون را بپایان رسانیده وروزنامه (بیداری ما) و(زشت وزیبا) رامینوشته است . نام مادرش شوکت اعظم . پیشه‌اش خانه‌داری و پرورش فرزندان واماخود سپهر - خادم که سپهر نام خانوادگی پدرونام خانوادگی شوهرش میباشد دارای یکدختر بنام (میترا) ودوپسر (شهداد) و(فرداد) است

سپهرخادم دبیرستان را پیموده رشته ادبیات را بزبان انگلیسی دنبال کرده افزوده بر آن زبان ترکی‌را میداند وبزبانهای فرانسوی وروسی وتازی نیز آشنائی دارد .

سپهر خادم دارای چهار صد بیت شعر است و از روش رآلیسم پیروی میکند . سروده‌های اودرنامه های هفتگی تهران چاپ شده ولی‌کاراین بانو بیشتر نویسندگیست نه شاعری زیرا افزون بر(اطلاعات هفتگی) و(تهران مصور) وغیره ، صفحه ویژه زنرا که پیوست روزنامه پست‌تهران است ویکشنبه‌ها پخش میشود اداره میکند واز اینرو کمترفرصت سرودن شعری راپیدا میکند .

این بانوی باذوق وپرکار افزوده براینها تاامروز دو کتاب بنامهای (خاطرات سفر ژاپن) و(دردل او) نگاشته وبا (مجموعه مقالات) هفتگی وی درجرائد بصورت کتاب چاپ شده‌است .

بانوسپهرخادم ببغداد وبیروت وسایگون وسیام وژاپن وفیلیپین وفرانسه مسافرت کرده وبزرگترین آرزوی اجتماعی او تصلیح اخلاق جامعه و تساوی حقوق زن و مرد میباشد .



بانو سپهر خادم

اینك چند نمونه از تراویده‌های طبع روان او در زیر چاپ میشود:

مادر

کیست آن مهربان که درشب تار | مانده چون ماه آسمان بیدار
تا ترا هستی از عدم بخشند | خود ز رنج و الم شده بیمار
با دودست لطیف چون گل خویش | برده از خاطر تو زنك و غبار
مادر است این فرشتهٔ رحمت | که چنین غنچه یی رسانده ببار
تا رهاند ز رنج کودك خویش | گشته با سختی و مشقت یار
درسرای پر از فریب (سپهر) | نیست چون او ترا غمخوار

کاش

کاش ماهم دردل خود شوق یاری داشتیم | یا برای وصل خوبان انتظاری داشتیم
محفلی وخلوتی دور از شر وشور رقیب | در کف خود باده‌ای وچنك وتاری‌داشتیم
قسمت ما از ازل جور وغم و اندوه بود | گوئیا با خالق خود ما قراری داشتیم
دشمن ما عزت نفس است و تقوا و خرد | ورنه ماهم‌این‌زمان‌خوش‌روز گاری‌داشتیم

نامه

تا کی مرا بهجر رخت مبتلا کنی | راز نهفته‌ام همه جا بر ملا کنی
شب تا سحر دودیده براه تودوختم | شاید زراه لطف نظرسوی ما کنی
گوئی زدل برفت هر آنکس‌زدیده‌رفت | وین کذب‌راتودرخوراهل وفا کنی
همراه هر نسیم پیامی‌ز کوی‌ماست | گرلحظه‌یی تو گوش‌بیادصبا کنی

دائم ز دوری توپریشان و خسته‌ام
باز آ، دمیکه درد دلم را دوا کنی

گفتگو بادل

دختر کی مهوش وآشفته موی | پرده ای از شرم کشیده بروی
چشم سیاهش شده مملو اشك | ماه بزیبائی او برده رشك
نیمه شب‌این رازنهان ساز کرد | بادل خود گفتگو آغاز کرد!

گاهی دل حساس و جفا کارمن
باعث حرمان و شب تار من

هرچه که من میکشم ازدست تست
کاش نبودی تو ز روز نخست

« ازتو بسی رنج وستم دیده‌ام »
« غصه واندوه نه کم دیده‌ام »

عقل من ازدست تو یکسو گریخت
اشک ترم روزوشب ازدیده ریخت

تا که تو با عشق شدی آشنا
تیرغم هجر فکندم ز پا

بهرخدا دست بدار از سرم
بین که چسان سوخته بال وپرم

گفت بدو دل که منم بیگناه
روز خودم هست چوشام سیاه

این گنه ازچشم جهان بین تست
عشق ووفا ، شیوهٔ دیرین تست

تا که جهان بوده چنین بوده است
راهزن دل بکمین بوده است

هرنگه آغاز هزاران خطاست
دیدن اغیار بسی نارواست

گر نبود عشق و وفا درجهان
فایدهٔ زندگیت چیست؟ هان!

شمع زندگی

زن ، ای آیت عشق و مهر و وفا
زن ، ای مظهر لطف و صنع خدا

زن، ای شمع گیتی فروز جهان
زن، ای مادر نامور خسروان

توئی نوگل بوستان وجود
توئی خلقت مرد را تار وپود

تو از شهد جان پروری مردرا
ز جانش زدائی غم و درد را

نبود داشت مکتب علم و رای
نبودی اگر تو ، چه بودی بجا

توئی اختر روشن زندگی
رها کن تن از قید هر بندگی

زپا بند های گران باز کن
بیا نغمه‌ای تازه آغاز کن

که باغ جهانرا صفا از زن است
زتقوای او روشن این گلشن است

قسم میخورم من بذات خدا
ندارد جهان بی‌تو ، ای زن صفا

بیداری و خواب

من مست می حق وتومست ازمی ناب
من خون جگرم خورم توصدجام شراب

من درطلب خدای خود چشم براه
تو دربی آوای نی وچنگ ورباب

توخفته روزگار و من دل نگران | بس فرق بود میان بیداری وخواب

چهارپاره‌ها

مونس من

مونس نبود بغیرغم، یار مرا | جزناله و زاری نبود کار مرا
شادی وخوشی گشته نصیب دگران | اندوه مرا و این شب تار مرا

منظور من

من باغم وغصه روز وشب محشورم | شب تا بسحر مست می‌انگورم
اندردل من نموده غم منزل خویش | شادم بغم و همین بود منظورم

شب تار

جز غم نبود هیچکسی یار مرا | جز ناله و زاری نبود کار مرا
شادی وخوشی گشته نصیب دگران | اندوه مرا و این شب تار مرا

سلیمه

به نوشتهٔ تذکرهٔ النساء اردو (بخش گلشن ناز) وتذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی این زن سخن‌پرداز: سلیمه‌سلطان بیگم دختر میرزا نورالدین محمد، فرزند گلرخ بیگم و نوادهٔ بابرشاه پادشاه نامدار هندوستان است که دراواسط سده دهم تولدیافته و سال ۱۰۳۱ هجری قمری در گذشته است .

سلیمه از کودکی با بیرم‌خان (خان‌خانان) وزیر باتدبیر اکبرشاه نامزدشده درزمان جلوس این پادشاه یعنی سال ۹۶۳ هجری بااوعروسی کرده پس از در گذشت بیرم‌خان بهمسری اکبرشاه در آمده است .

سلیمه سلطان بیگم درطفولیت تعلیم‌خوبی یافت ودرجوانی بسرودن اشعاربرداخت ،آئین‌دین بسیار پابندبود وچهاربار بزیارت خانه‌خدا رفت .

شعر زیرنمونه‌یی ازطبع‌موزون‌اوست :

کاکلت را گر ز مستی رشته‌ی جان گفته‌ام

مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

سیما

دوشیزه سیمای مشیرسلیمی که همان نام کوچك خود یعنی واژه(سیما)را تخلص خودساخته است مایه سخنوری را ازپدرش علی‌اکبرمشیرسلیمی ونیای‌بزرگ خودسلیم تهرانی درنهاد خویش بدست‌آورده است.نامبرده درتهران بسال۱۳۱۸خورشیدی (هجدهم ماه‌بهمن) پابجهان هستی گذارده ، از کودکی به‌ادبیات دلبستگی‌داشته وبمناسبت همین ذوق فطری واستعداد ادبی در رشته‌ادبیات و نوشتن‌انشاء سر آمد همشاگردان شده و در سراسر دورهٔ دبیرستان شاگرد اول یا دوم کلاس بوده است .

پدرش که مؤلف این دفتر است از خدمتگزاران دیرینه فرهنگ و مطبوعات و خانواده‌اش معروف و بیشتر بکارهای فرهنگی وهنری‌ودولتی‌دست بکارند . مادرش‌اقدس احمدکرور دانشسرای دختران‌را دیده و از خانوادهٔ محترمی است که با خانواده‌های بزرگی‌بستگی‌دارد .

سیما دارای دوخواهرودوبرادر بنامهای سیمرخ‌وسوگند وسروش وسنا میباشد سیما سال‌ششم‌ادبی‌دبیرستان شهناز پهلوی‌را بپایان رسانیده وازمهرماه۱۳۳۷دردانشکدهٔ ادبیات به تحصیلات عالیه میپردازد ، شعر و موسیقی را دوست دارد ، زبان انگلیسی را میآموزد وسانتور رافرا میگیرد ، برآنست که باگذرانیدن دانشکدهٔ ادبیات‌ازراه دبیری بخدمت فرهنگ درآید ودرصورت‌امکان‌فرنگستان یعنی آنجهان نورا با ترقیات علمی شگرف وتحولات‌شگفت‌انگیزاجتماعیش ببیند و معلومات خودرا تکمیل کند .

از دوازده سالگی طبع‌روان او چون‌چشمه‌ی جوشان سربرآورده واوقات فراغت خودرا بسرودن‌سخنان‌پیوسته،بررسی کتابهای‌ادبی‌ودیوانهای گویندگان بزرگ‌و نواختن موسیقی میگذراند. دختری‌حساس و بسیار مهربان‌است اینك چند نمونه از گفته‌های‌او :



سیمای مشیرسلیمی

من آن گلم که محنت دوران کشیده‌ام   شاهد مراست این رخ زرد و پریده‌ام
گلشن پراست از سمن و نسترن ولی   من داغدیده ، لالهٔ صحرا دمیده‌ام
خلقی پی نشاط وسرور وخوشی و لیك   من خیر و لذتی ، ز جوانی ندیده‌ام
باهم بسر برند همه خلق ولیك من   تنها غزال وحشی مردم رمیده‌ام
لرزان چوشمع سوزم و تنها توئی که من   از خیل مهوشان برفاقت گزیده‌ام
دریای آرزو چو عمیق است و بیکران   (سیما) بکفت بر همه کوئی رسیده‌ام

اشك

دیشب زسوز هجر ، فراوان گریستم   گوئی سحاب بودوچونیسان گریستم
گفتم بیار، بادهٔ گلگون چه حاجتست   کز اشتیاق آن لب و دندان گریستم
گاهی بیادوصل و زمانی به درد هجر   شب‌تاسحر چومرغ غزلخوان گریستم
پندم بمهر ازچه دهی ناصحا که من   عمری بمهر در غم جانان گریستم
از من پیام باد بهر عاشقی که من   روشن چوشمع گشتم وازجان گریستم
(سیما)حدیث‌عشق فرومیگذارو گوی   تاچند شکوه ، کزغم هجران گریستم

بیگانه

تا چند کنی عشوه، ای‌مایل بیگانه !   مدهوش گرم کردی،زان‌نرگس‌فتانه ؟
من‌درطلب رویت ، آنقامت دلجویت   گریم به‌دل‌شبها، نوشم دوسه پیمانه
بازآ. ببرم بنشین ، ایشمع شب‌افروزم   بنما نظری‌برمن ، چون شمع بپروانه
دانی که‌تراخواهم،برنجم‌زچه‌میخواهی؟   آوخ که جفا کاری ، ای دلبر جانانه
گر یاروفا داری ، برمن نظری افکن   ورنه خبرت آرند ، مرد عاشق دیوانه
(سیما)ز سر کویت هرگز نرود نومید   هرچند کنی‌عشوه، ای مایل بیگانه!

آرزو

ای آرزوی خام که از دل رمیده‌ای   آخر بگوی ، ازمن بیدل چه دیده‌ای
شبها بیاد نقش رخت تا سپیده دم   گویم بماه ، قصهٔ حرمان کشیده‌ای

[illegible] رفتی، همی بگوی   از چه وفا نکردی و از ما بریده‌ای
دیشب بیاد روی تو ، ای آرزوی من   اشکی چکید بر رخ زرد پریده‌ای
امشب ببزم غیر ، چه بیغم نشسته‌یی   غافل از آنکه غیر بیاری گزیده‌ای
با رفتنت اگر چه ز(سیما) دلی شکست   او دلخوش است ، قصه هجرش شنیده‌ای

هنر عشق

شب از غم عشق او سحر خواهم کرد   دامن ز گلاب دیده‌تر خواهم کرد
درحسرت روی دلسیاهی چون او   دنیا و زمانه را خبر خواهم کرد
باساز دل‌انگیز و می جان افزا   اندوه‌دل خویش بدر خواهم کرد
در کوی‌وی‌ارنیست بجز حسرت‌ودرد   ازدل نرود اگر سفر خواهم کرد
هرچند نهان زمن کند رویش را   من باغم عشق اوبسر خواهم کرد
از درد چرا ترسد وازغم (سیما)   گرعشق بگوید که هنرخواهم کرد

قفس

ویران دلمن کردی‌و گفتی کنم آباد   افسوس که ویرانه‌ام آباد نکردی !
شیرین‌بمثل گشتی وپیمان بشکستی   آوخ که وفائی ، تو بفرهاد نکردی
افتاده درون قفسم دیدی و رفتی   هر چند زدم بال و پر ، آزاد نکردی
دیشهر شدی شهره و دیدم که بهرجا   آتشکده‌یی نیست که بنیاد نکردی
(سیما) زتو امداد طلب کرد و لیکن   نومید ورا کردی و امداد نکردی

چهارپاره ها

امید

آیا شود که با من محزون وفا کند   یکدم زدر درآید و لطفی بما کند
بیرون کند ز دل غم و رنج فراق را   باوصل خویش شاد دل بینوا کند

سوز وساز

تا کی سخن از سلسله موی‌تو گوئیم ؟   ازچشم تو وخال تو وروی تو گوئیم ؟
ازعشق بسوزیم چو شمعی و بسازیم   باهر کس‌وناکس‌سخن‌ازخوی‌تو گوئیم

بیوفائی

غم عشقت گریبانم گرفته است — خیالت راه زندانم گرفته است
دلا با من مگو از بیوفائی — که عشقت دامن جانم گرفته است

هجران

دلا آخر مرا ، دیوانه کردی — مرا آواره از کاشانه کردی
نشستم تا بگویم درد هجران — حدیث هجر ما ، افسانه کردی

بی‌مهری

کجا رسم وفا داند نگارم — کجا آگه بود از حال زارم
کجا پرسد که این مجنون بیدل — چرا آواره شد رفت از کنارم

وصال

با من اگرت مهر و وفائیست بگو — در کنج دلت نور صفائیست بگو
من عاشقم و ، وصل ترا میخواهم — جز من اگرت نظر بجائیست بگو

پیمان

مرا با وعده‌یی دلشاد کردی — دلم از قید غم آزاد کردی
برفتی و نکردی یاد از من — عجب از این ستمکش یاد کردی

حسرت

شادم که زمن بر دل کس خاری نیست — از بیش و کم زمان به دل باری نیست
هر کس که دلی داشت به دلداری داد — بیچاره منم که یك وفاداری نیست

پژمرده

دل من ، جای عشق جانان است — از غم یار ، زار و پژمان است
همچو صیدی به دام صیادی — در بیابان عشق پویان است

سیمین

سروده‌های زیر اثر طبع روان دوشیزهٔ دانش آموزی است بنام سیمین که اینك دررشته ادبی سال ششم دبیرستان شهنازپهلوی تهران تحصیل میکند. بسال ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران تولد یافته ، دانش آموزی کوشا باذوق ومحجوب میباشد . بموسیقی وورزش نیز علاقمند است ، چنانکه از شعرهای او پیداست قریحه سرشاری دارد و در عین حال که پیروی از سبك قدیم میکند ، دارای اندیشه‌هاومضمونهای نومیباشدو در شعر و شاعری آینده روشنی خواهدداشت :

رنج عشق

ترسم از آنکه بر زمین بزنی — عاقبت قلب بی پناهی را
در دلی سرد ونیمه‌جان سازی — عشق جاوید بیگناهی را

***

ترسم از آنکه عاقبت روزی — بربائی ز کف غرورم را
یا فدائی عشق خود سازی — اینهمه شادی و سرورم را

***

باز ترسم کهقلب بوالهوست — روزی از کوی عشق پر گیرد
پشت پائی زند بعالم دل — ماجراهای رفته سر گیرد

***

ترسم از آنکه نامرادی من — نقل هر محفلی شود روزی
قصهٔ عشق ما ببار آرد — داستان عجیب و مرموزی!!

***

باز ترسم که رنج بد نامی مینماید ز عمر دلگیرم ..
از من ای عشق بی ثمر بگریز که من از عشق وعاشقی سیرم

در راه تو

روزگاری در رهت سر پنجه با تقدیر کردم
بوالهوس دل را، اسیر حلقهٔ زنجیر کردم
خویشتن را بردم از یاد و ترا تدبیر کردم
من غلط کردم، غلط رفتم، بسی تقصیر کردم
دیده را دیگر من از دیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون، ولی افسوس قدری دیر کردم

یکسر از مردم بریدم تا وفا دار تو باشم
ترك دیگر دوستان کردم که غمخوار توباشم
دل زهرکاری گسستم، تا مدد کار تو باشم
حیفم آمد ای ستمگر، فکر آزار توباشم
لیك دیگردیده ازدیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون ولی افسوس قدری دیر کردم

مرغ دلرا در قفس کردی که بیجا پر نگیرد
بوالهوس هرگز نگردد، دلبر دیگر نگیرد
سایه هر گلبنی را بیجهت بر سر نگیرد
باقناعت خو کند، دامان سیم و زر نگیرد
لیك دیگر دیده از دیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون ولی افسوس قدری دیر کردم

من سزاوار بلا بودم که بس دلها شکستم
عهدهای بسته را بیهوده با سردی شکستم

[illegible] بردم از خاطر ، از آن دیگر گسستم
[illegible] بروی مردمان ما وفا بیهوده بستم

لیك دیگر دیده از دیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون ولی افسوس قدری دیر کردم

خواب راحت

شبانگاهان که با فرسوده جسمی — خزم تا دامن بستر بگیرم
بخود گویم که چون گردد اگر صبح — سرازاین خواب راحت برنگیرم

✿✿✿

سحرگان نخیزم گر ز بستر — چه کس بر مرگ من شیون نماید
چه کس در ماتمم اشکی فشاند ؟ — چه کس بهرم سیه برتن نماید ؟

✿✿✿

اگر فردا نخیزم من ، چه گردد ؟ — وگرخیزم چه سودی حاصل آید؟
بجز یکمشت درد بی مداوا .. — که از این پست مردم بردل آید..

✿✿✿

اگر این قلب ناراحت بمیرد — وگر شمع حیاتم خفته گردد
امیدی هست کاندر ملك هستی — ولی از بهر من آشفته گردد ؟!

✿✿✿

فراموشم نما ، گر میتوانی — که یادت شد دگر مارا فراموش
من آنم کزتو و عشقت گذشتم — برو ، درراه عشق دیگری کوش ..

✿✿✿

ز من بگذر، زمن بگذر که دیگر — بینم آن دو چشم فتنه انگیز
برو ، دل برنگار دیگری بند — کهمن بیزارم ازعشق گنه خیز..

***

باغوش گنه ، راهی ندارم من از ننك هوسها میگریزم
خریدار وفا و عشق پاکم ولی با عشق ننگین میستیزم . .

خاطرات آشفته

از من آشفته بگذر ، خاطراتم را رها کن
شعرهایم را بسوزان ، قطعه هایم را فنا کن
ما گذشتیم از تو باهر کس که خواهی آشنا شو
بار دیگر ای هوسران ، صحنهٔ عشقی بپا کن
هر کسی نا مهربانتر ، کام او شیرین تر است
گر پشیمانی نمیخواهی ، برو کامی روا کن
کی فداکاری ثمر دارد ، براه ناسپاسان؟
بشنو از من، بهرعیش خویش خلقی‌را فدا کن
بخت اگر باشد ، تبهکاران نمیگردد نمایان
بیخبر ازرنج وجدان باش و عمری ناروا کن
من گذشتم از تو و از خاطرات تلخ و شیرین
آشنای‌من برو ، با هر که میخواهی صفا کن

شمع انجمن

نازها کردی و از هجر کشیدم نارت عجزها کردم وازکس نشنیدم سخنی
سوختم از غم هجر تو بحلوتگه راز غافل ازآنکه تور وشنگر هر انجمنی
بشکستم همه‌پیمان و بریدم همه مهر که‌وفاحیف‌بودباچو تو پیمان شکنی
باورت هست که بااین‌همه‌ایرهزن دل نور امیدی و محبوب دل آزار منی ؟؟

عشق من

عشق من ، عاقبت ازسینه‌جدامیکنمت بخدا میبرم از یاد ورها میکنمت
تانگوئی که‌زدست تو ، بریدم‌زجهان بری اززندگی وعشق ووفا میکنمت

گر بیادم دهی و بروی بتابی از من — با خبر باش که بی شبهه فنامیکنمت
سروسامان مرا جمله به یغما بردی — حق این قلب هوسباز ادا میکنمت
شهرشهر بدم عشق تو بد نامم کرد — بحقیقت که گرفتار بلا میکنمت
آنقدر رنج کشیدم زملامت شب و روز — گاه نفرین و شکایت بخدا میکنمت
آنقدر عیب تو گویم بفضا از سر درد — درخور طعنهٔ هر بیسرو پا میکنمت
دل مکن خوش که ترا مفت ز کف خواهم داد — زجر کش کرده و بر مرگ رضا میکنمت
عشق من ؛ عاقبت از سینه جدامیکنمت — بخدا میبرم از باد و رها میکنمت

شاهین

شعرهای زیر اثر طبع موزون وروان دوشیزه عفت ایروانیان میباشد که متخلص به(شاهین) است ودرنامهٔ هفتگی(اطلاعات بانوان)چاپ تهران پخش شده‌است : نامبرده درتهران دیدهٔ همتی گشوده ودر کودکی او گویاپدرومادرش ازهم جدا شده‌اند:

لبخند تو

بزن ایشوخ لبخندی که امشب　　بزم عاشقان شب زنده دارم
بیا تا باز بینی آشیانت　　درون سینه و آغوش یارم

☆☆☆

خداوندا شب اندر خلوت دل　　خوشم با دلبری خندان‌لب‌ومست
بگو با ماه، کم کن فتنه امشب　　که مهتاب رخ یارم عیان است

☆☆☆

چنان مستم کن ازشوق نگاهی　　بپایت همچو اشکی او فتادم
گذشتم ازجهان وجمله هستی　　بدامان وفایت سر نهادم

☆☆☆

بگیر این جام‌راسر کش که بینی　　من از پا تا سر پیمانه هستم
بزن ایشوخ لبخندی که‌امشب　　بشمع محفلت پروانه هستم

سلام برغم

فراز تپهٔ پوشیده از برف　　بهنگامی که جانم درخطر بود
زغمها خسته و در دامن مرگ　　عجب دارم که رویش در نظر بود

***

سلام مرگ خوش باشد بجائی | که سر بر زانوی یارم گذارم
غم دل باز گویم با دل او | حکایتها کنم تا جان سپارم

***

خدا یا من جوانم بگذر ازمن | که در پیچ و خم عشقی اسیرم
دراین کوهودر و درشت و بیابان | چرا خواهی که دور از او بمیرم

***

برو ای مرگ ! دیگرفتنه تا کی | که جانم بسته است بر تار مویش
مگرخواهی که پی او جان‌سپارم | بدل ماند غم دیدار رویش

کاروان اشك

بریز ای اشك بر دامانم امشب | که‌من هم چون تو بیسامانم امشب
مشو دور از برم تا مهربان یار | بدریای تو ، سر گردانم امشب
بیا بنشین کنارم ، نعمه سر کن | که‌چون نی بی رخت نالانم امشب
بیا پر کن زخون پیمانهٔ من | که خواهد 'یسچنین جانانم امشب
بده ساقی بکف جام و زلب کام | که هم دردی و هم درمانم امشب
دهد چشمان مخمورم گواهی | که با پیمانه هم پیمانم امشب
خدایاسجده‌تا کی؟ بند کی چند ؟ | ببر از جان و دل ایمانم امشب

اقبال بیدار

گرسپردی‌دل‌بیاری‌باز خود یار منی | هم امید وهم نگهدار دل زار منی
شکوه‌از بخت‌سیاهم‌نیست‌درملك‌وجود | چون‌ترادارم که خوداقبال بیدارمنی
روزها بایاد تو ، شبها درآغوش توام | هم‌برؤیا،هم‌به بیداری تودلدارمنی
گرچه‌میسوزددل اندرآتش‌هجرت‌ولی | دلخوشم‌ازآنکه‌توشوخ‌فسونکارمنی
هیچگاه‌ازچشم(شاهین)روی‌ماهت‌دورنیست | ازچه ای‌نامهربان‌درفکرآزارمنی

کاروان عمر

با کاروان عمرم تا کی کنم مدارا | تا کی کنم مدارا ، این عمر بیوفا را

ای عمر من نخواهم، عیش و نشاط و شادی
بس کن، برو، ز کویم، بگذار بینوا را
از جور و ظلم اغیار، ناکام روزگارم
چون اشك می‌نشانم، بر دیدگان جفا را
سرمست در خرابات، دوشم پیاله میگفت
جامی بزن که گوئی؛ شکرانه خدا را
بادهر کی توانکرد جور و ستیزه از چیست
(شاهین) که در جوانی حسرت برد فتارا

آتش غم

عجب که بر من مسکین دمی نظر کردی
بخسته‌جان و پریشان دلی گذر کردی
ز راه لطف نمودی، دل غمینی شاد
دمی ز ناله افتادگان حذر کردی
من ارچه هیچ نبودم پسند خاطر تو
وفا بعهد پسندیده بود اگر کردی
ندیده‌ام بجهان جز جفا ز مهرویان
تو چون هوای جفا را ز سر بدر کردی
زبان شکوه ندارم ز جون تو سیمینی
اگر در آتش غم چهره‌ام چو زر کردی

حاصل عمر

حاصل عمر من این اشك شرر بار من است
تن رنجور و ستمدیده و بیمار من است
گر نداری خبر از حال درونم، بنگر
چهرهٔ غمزده‌ام، شاهد اسرار من است
آنکه یك عمر ندیده است سحر از شب تار
دل ماتمزده و دیدهٔ بیدار من است
شد جوانی همه بر باد و حزانم آمد
بر هش منتظر این چشم گهر بار من است
چهر خندان نبرد ره بحریم دل ما
هر که را دیدهٔ خونبار بود یار من است
هر چه خواهی بکن ای چرخ ستم پیشهٔ دون
که همه گردش تو در پی آزار من است

دست بدست

تو مست بهار و من ز عشقت سر مست
جام دلم از دست جفای تو شکست
شد موسم گردش گل و شادی و می
باز آ و بگیر دستم ای دوست بدست

رانده

از ره میخانه امشب سوی جانان آمدم
آمدم دستم بگیر، افتان و خیزان آمدم
از سر مستی نکردم سجده بر خم زین سبب
رانده گشتم از میان جمع و گریان آمدم

دیگری جامی بداد آن ساقی سرمست شوخ | بادلی بشکسته و با روح پژمان آمدم
چنگها بر گیسو زدم، فریاد کردم، داد کردم | هرچه کردم بی‌اثر گردید و نالان آمدم
گفتم ای پیر خرد، دستم بدامانت ببین | بهر یک جام دگر، بگذشته از جان آمدم
گفت پیر میفروشم توبه کن، گفتم بچشم | بندگی کردم بسی تا بین خوبان آمدم

شبنم

شعرهای زیر از این گویندهٔ جوان که در موسیقی نیز دست دارد در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده‌است:

افسانه

دور ازنگه چشم تو آرارم ندارم — افسانه‌ام از عشق تو فرجام ندارم
میخوار کی‌ازحد گذراندم که نگوئی — ظرفیت نوشیدن یك جام ندارم
زاهد مکن اندیشه بعرشم برسانی — رسوای جهانم هوس نام ندارم
اندوه و بلاهست مرا مایهٔ هستی — هستی چو نباشد غم ایام ندارم
هرگز نکنم‌شکوه‌زبیگانه که‌چون‌شمع — در بزم رفیقان دمی آرام ندارم

فریادزند (شبنم)دیوانه صدا را
لب‌جزبلب می زدهٔ جام ندارم

خزان آرزو

دیوانه شبی گوشه میخانه نشستیم — با یاد توجامی زده، مستانه نشستیم
مانندچراغی که‌زند خنده به ایوان — شمعی شده در محفل بیگانه نشستیم
درحسرت‌یك‌بوسه‌از آن لعل‌هوسباز — عمری‌بسر کوی تو دیوانه نشستیم
فریادالمناك برآورده ز حرمان — در دام بلا با طمع دانه نشستیم
پیمانه زنان رشتهٔ مهر تو بریدیم — چون‌بوم هوس‌رفته بویرانه‌نشستیم

(شبنم) بهوای دل حرمان کش یاران
یك لحظه درین عالم افسانه نشستیم

کاش در چشم فریبندهٔ تو — جلوهٔ صبح شبابی بودم
وطل گلهای دل انگیز بهار — قطرهٔ کوچك آبی بودم

✿✿✿

کاش اشکی بدم و خانهٔ من — دیدهٔ مست وفسونکار تو بود
ساحل کشتی بیصاحب من — بندر کوچك رخسار تو بود

✿

کاش موجی بدم آشفته ومست — خفته دردامن دریای زمان
میزدم طعنه بدریای دگر — تازخشم آیدش او کف بدهان

✿

کاش چون برگ خزان دیده شبی — درسر راه تو میافتادم
بهر اثبات وفاداری خویش — زیرپا های توجان میدادم

✿

کاش در بستر نا کامی من — نقش رؤیائی خود میدیدی
یا که از شاخهٔ سر سبز حیات — گل اندوه مرا میچیدی

✿

کاش یکشب ز وفا برلب من — مینهادی لب مستانهٔ خود
فارغ از قصهٔ رسوائی من — میزدی بوسه بدیوانه خود

یادی از گذشته

عشق گوئی بند و زنجیر است وزن — بسته این زنجیر را برپای خویش
با کسی نا گفته ، اسرار نهان — بر کسی ننموده محنت های خویش

✿✿✿

در قمار عشق ، بردن مشکل است — پادشاهان سر درین ره داده اند
شاهبازان قوی چنگال دهر — ز آسمان برخاك ره افتاده اند

❊❊❊

زندگی افسانه‌ی تلخ است و ما با غم این زندگی خوکرده‌ایم
در سکوت تلخ و دهشتبار آن سوی مرگ وانزوا رو کرده‌ایم

❊❊❊

زندگانی دخمه‌ای تنگ است وما بوم شهوت را در آن خوابانده‌ایم
« این کتابی بی سرأنجام است وما صفحه کوتاهی از آن خوانده‌ایم»

❊❊❊

صفحه کوتاهی از عشق زمان داستانی از حیاتی مرگبار
قصه‌یی تلخ از پرستوهای پیر مردها ، این راندگان هر دیار

❊❊❊

روزگاری منهم از روی نیاز دیدهٔ دل را بمردی دوختم
سوختم چون‌شمع‌وزین‌جان‌سوختن محفل بیگانگان افروختیم

❊❊❊

ایدریغ و درد از دیوانگی سوختم ، آلودهٔ غمها شدم
با تو ایمرد ، ایخداوند فریب اینهمه مکر و ریا آموختم

❊❊❊

زآتش تند هوس های تو بود لاله سان کز پای تا سر سوختم
حال دیگر بوسه می بخشم بجام نقش لبهای تو می‌بینم بسنگ

❊❊❊

هر کسی سر گرم رؤیاهای خود منهم آزادم نکار خویشتن
واله وسرگشته میگریم خموش در سکوت شام تار خویشتن

اشك

قطره‌ی اشکم ، زچشم‌آسمان افتاده‌ام واله در جولانگه باد خزان افتاده‌ام
آن نی‌ام کز ضربهٔداس‌جهان‌زندگی که‌خموش ازماتم و که‌درفغان‌افتاده‌ام
لاله‌ام کزداغ تنهائی دراین‌صحراشبی خفته و عمری ز چشم باغبان افتاده‌ام

مرغکی بشکسته بالم در بیابانها مقیم کارزومند از فراز آسمان افتاده‌ام
گر باین نامردمان تندی کنم منعم مکن اشکم و از چشم بدبین زمان افتاده‌ام

مست آن‌چشمان مست و خود پرستم کرده‌اند
تا چو جام می ز دست ناکسان افتاده‌ام

عهد

برای آنکه بدانی بعهد پا بندم برای آنکه نبینی خلاف‌سوگندم
بوقت گریه‌لب‌خود زخنده‌میبندم بجای آنکه بگریم زغصه میخندم

بیدار

مکن پنهان زچشمانت هویداست که هر شب تا سحر بیدار هستی
بمیر از عشق ، ایمرد گنهکار ز هرکس درجهان بیزار هستی

***

مکن‌پنهان که رنگ چهرهٔ تو نشان از رنجهای جانگداز است
چه غم گر زندگانی میکنی طی و یا شبهای هجرانت دراز است

***

بسرسودایت‌افزون‌است‌وشك‌نیست که‌با این‌رنج‌وحرمان خو گرفتی
دل دیوانه ات پیوسته با اوست بعشق او بهجران خو گرفتی

شرم

تذکرة النساء اردو بخش گلشن ناز ، بانقل از تذکرهٔ اختر تابان مینویسد که این‌زن‌هندی دیوانی بزبان اردو داشته ودرضمن اشعاری هم بزبان فارسی سروده است .

گلشن‌نازمیافزاید که گرچه برخی‌ویرا زن‌آلوده‌یی‌دانسته‌اندولی اوزن‌پاکدامنی بوده و باید‌دختر‌حکیم‌قمرالدین‌باشد که‌ازاو در کتاب جمن‌انداز‌یادشده‌و شعرزیر نمونه‌یی ازطبع موزون اوست :

***

قامتش‌سرو ورخش گلفام است چشم‌بادام و دو زلفش‌دام است

شمسی حائری

بانو شمس‌الملوك حائری متخلص به(شمسی) بسال ۱۳۱۰خورشیدی در شهر کربلا زائیده‌شده ودرشهر بغداد دانش آموخته‌و اینك‌دهسال است با آقای‌سیدهادی‌حائری(کورش) بازررس‌غله که ازسخنورانند زناشوئی کرده وازاین‌پیوندچهارفرزندبنامهای (شهلا)۹ساله (شراره)۷ساله (شعله) یکساله و(مسعود) ۵ ساله ببار آمده‌است.

شمسی بیشترشهرهای عراق‌وهمچنین شهرهای ایران رادرمأموریتهای‌اداری‌همسر خوددیده‌واکنون درتهران بخانه‌داری وپرستاری‌فرزندان بسر میبرد.

شمسی گرچه بمقتضای طبع موزون واستعداد فطری شعر میگوید ولی‌سخنوری راپیشه‌خود نساخته‌و آرزومنداست که زنان‌ایرانی‌ازخودآرائی‌وهواوهوس وتجملات خانه براندازدوری‌جسته بپرورش کودك‌وخانه‌داری که‌براستی کارآنانست بپردازند.

ازسخنوران بزرك ایران: سروده‌های‌منوچهری دامغانی، هاتف اصفهانی وملك‌الشعرای‌بهاررادوست‌دارد، بموسیقی نیز دلبسته‌است وشاید هم‌خودازاین‌فن بی بهره نباشد چه‌دراین‌باره برآنست که با بهره‌مندشدن ازآهنگهای‌تازی‌وفرنگی‌بموسیقی‌ایرانی‌زیانی نخواهدرسید، دراین‌راه‌باید آنهاراازهم‌جداساخت وآنچنان‌بکاربست که ساز وآوازاصیل ایرانی باآهنگی که برنك فارسی درآمده نمایان وروشن شناخته‌آید یا آهنك فرنگی باهماهنگی سروده‌های فارسی این آمیختگی رابنماید.

شمسی‌درکارهای دستی مانند گلدوزی وبافندگی دست دارد. زبانهای فارسی‌وتازی رامیداند ودرتازی چنان‌تازبان گویاست بهردوزبان سخن‌میگویدوبروشهای‌دیرین ونو شعر دارد وتراویده‌های زیر نمونه‌هایی‌ازسروده‌های وی‌میباشد:



شمسی حائری

یکتا پرستی

بجای آرم سپاس و مهر آن یزدان یکتا را
که کرد ایجاد برو بحرو این گردون مینا را
بسا کس وصف حق گفتند وحق چیز دگر باشد
مکن باور بوصف حسن دلبر ، قول اعمی را
تمام از روی حکمت بود ، نی بیهوده ، گر بینی
خلاف یکدگر! تاریك وروشن، زشت وزیبا را
چو بر کنهش نخواهد برد پی ، افکار دانایان
توای نادان میاور بر زبان گفتار بیجا را
بود ادیان طریقی گونه گون از بهر یکمقصد
چه غم؟ بوئی اگر آئین موسی یا مسیحارا
بود چون عالم ما ، صد هزاران عالم دیگر
ولی کی میتوان دانست : نادانستنی ها را
چو وصف ذات حق از مانیاید ، خامشی اولی
که درشرح صفات او ، زبان الکن بود ما را
بکن اندیشهٔ فردای خود : امروز ای (شمسی)
خردمند است آنکو میئماید فکر فردا را

یادباد

چامه زیررا درپیشباز از چامه میر زاده عشقی که گوید :

«ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد»
«عالمی بربادشد ، بنیادت ای بر باد باد»

سروده است:

چشم مردم ، پاك از آلایش و افساد باد
تا تمام عمر ، یار ما خوش و دلشاد باد

روزگاری هم تو با ما لطف و مهری داشتی

ای نگارا « یاد باد آنروزگاران یاد باد »

گفته بدنام جهان : چنگیز و شداد از ستم

بارما بدتر بود ؛ چند یاد از شداد باد

رفت از جورت نگارا ، خانمان ما بباد

نك فرمودست (عشقی) روح او هم شاد باد :

سوختی برباد دادی : جان و عقل و دین ودل

خانه‌ام کردی خراب ، ایخانه‌ات آباد باد »

بهتر ازاین

درجهان مهرووفا نیست ، بیابگذر ازین
غیر بیداد وجفا ، هیچ مجو دیگرازین

یار ، دوشینه گلی سرخ بدستم میداد
گفتم ای گلرخ‌من، مرحمتی‌بهترازین!

میشمرد آن‌بت شیرین‌سخن اوصاف رقیب
گفتمش : نام‌مبر، اینهمه ایدلبر ازین

ز رقیب ایصنم مـاه جبیں دوری کن
که نبینی توبجزفتنه و شور وشرازین

شادوخوش‌باش‌ومخورعصه، بخورمی(شمسی)
کز برای تومیسر نشود خوشترازین .

در وصف دانش

مایهٔ خوشبختی دنیا بود علم و ادب
بهتراز هرچیز، بهرما بود علم و ادب

ازمیان صدهزاران‌عشق،عاشق شوبعلم
چونکه نوری‌از یدبیضا بود علم وادب

هستی وکالا براه کسب دانش‌صرف کن
بهرما ، عالیترین کالا بودعلم وادب

گر نداری‌علم، صدها گنج‌راضایع کنی
کسب‌دانش کن که‌پابرجابودعلم‌وادب

(شمسی) اندرنوجوانی،روپی کسب‌هنر
گوهری بی‌مثل‌وبیبهت بود علم وادب

بشاهد دانش

ای شاهد علم جانب من :
از راه‌کرم نما گذاری

کن ازخطر جهالت، ایمن:
ما راو ، رهان زبیقراری

تا آنکه کنم بجمله روشن
با کوشش‌وجهد و پافشاری

اسرار ورموز این زمانه
با منطق و فکر عاقلانه

دل درخفقان وچهرهٔ پرچین درصدمهروان و ، تن معذب
افکار ضعیف و، دیده بدبین رنجور و، اسیر نوبه و تب
از گردش روزگار، غمگین پیوسته دچار غصه؛ یارب !

این ، قسمت مابود بدنیا
تاچیست نصیب ما بعقبی ؟!

بهاریه

شد فصل بهار و شده خرم همه آفاق
گردیده بگل، بلبل‌دلخون‌شده‌الحاق
یارا ، شده عشاق همه طاقتشان طاق
رفت از کف مادر ره عشق تو، دل و دین

ای یار، زهجران تو، ازدیده رودخون
ای لیلی‌بی لطف ، نما رحم به مجنون
ای درسرهر طره‌ات ، افسانه‌وافسون
مگذار که باشم زهجران تو، غمگین

هنگام‌نشاط‌است، بزن تار و دف ولی
ایساقی گلچهره ، بده باده پیاپی
ای شاهد لندن ، مه برلن ، صنم ری
نو روز شد و ریز بساغر ، می رنگین

نوروز پدیدآمد و دشت و در وصحرا
سر سبز شد از سبزه واز لالهٔ حمرا
ایدوست بیا در بر ، این شمسی شیدا
تاچند جفا ؟ درحق این عاشق‌مسکین

درپی گوهر

خدایا رحمی ایساقی ز بزمم باده‌ات رابسر
که جزمدهوشی‌ومستی زمی هرگز ندیدم بر
نگردد بیش وکم یکجو، زشأن و رتبه دارا
کند گر جامه کرباس و، گر ابریشمی دربر
ندیدم دلبری بهتر ز سیم وزر ، در این دنیا
از اینرو درپی گوهر ، نمایم رو ببحر وبر
مکن ای مدعی بیحد ، توهردم سرزنش مارا
ببین اشعار (شمسی) را که مردم میکنند ازبر

ترجیعات

در فصل بهار همره یار
رو جانب بوستان و گلزار
من عاشق او نگشته عمداً
او برده دل مرا بـه اجبار
با آن قد و قامت دلارا
بازلف‌چومشك‌وچهر گلنار
برداست قرار و صبر از من
کردست مرا بغم گرفتار
نالم‌زفراق او بسی ، لیك :
گوشش نبود بمن بدهکار

آن به پس‌ازین صبور باشم
وز ناله و غصه ، دور باشم

هرچند که ای صنم ،صغیرم
از غصهٔ دوری تو ، پیرم
آنموی‌سیاه وروی چون‌ماه
تا نقش ببست در ضمیرم
زان لحظه، بعشق توچارم
زاندم، بکمند تو ، اسیرم
درآینه روی خود چو بینی
گوئی : عجبا که بی‌نظیرم
بایست که مدت مدیدی :
« بنشینم وصبرپیش گیرم »

آن به پس‌ازین ، صبورباشم
وز ناله و غصه ، دور باشم

افتاد چو چشم من بدلبر — صبر از دل وهوش رفت از سر
خود دیدهٔ هیچکس ندیده — همچون تو، بتی قشنگ منظر
هرگز نبود، به حسن وخوبی — مانند تو ، در تمام کشور
اکنون که بهیچ رو ، برایم — وصل تو نمیشود ، میسر

آن به، پس ازین صبور باشم
وز ناله و غصه ، دور باشم

بنشین و بنوش می دوجامی — برگو سخنی ، شنو کلامی
ازعیش ونشاط ، سرمپیچان — چون عمر نمیکند ، دوامی
ای باد صبا ، زسوی دلبر — آور ز برای ما ، پیامی
دشنام اگر که داد، برگوی — وز جانب ما ، ببر سلامی
اکنون که زجور گیتی دون — نگرفتم از آن حبیب کامی :

آن به که دگر صبور باشم
وز ناله و غصه دور باشم

در مصیبت

ببین چگونه تبهکار و جانی و پستند — که آنرا برخ آل مصطفی بستند
برای جیفهٔ دنیای دون ، دنی صفتان — کمر بقتل امام زمانه بربستند
به تیر خصم دغا، آنکسی بخاک افتاد : — «که سروهای چمن پیش قامتش پستند»
ستاده دخترزهرا ، به پیش تخت یزید — ولی کسان زنا ، پشت پرده بنشستند
کسی نگفت که آخر بکودکان حسین، — کنید رحم که «دردانه خدا» هستند
فغان ! که دست جگر گوشکان زهرا را — گروه کوفی بیدین ، بریسمان بستند
همیشه لعنت ونفرین ، بروح آنها باد — گزین جنایت خود، خاطر خدا خستند

نامه دوست

نامهٔ دوست ، زداید ، زدلم زنگ الم — آسمانا ! برسان نامه وکن شاد دلم
او نوشت است که احوال توچون میگذرد — من نوشتم : که زهجران تودایم کسلم

[illegible] (شمسی)؟ جیهاتا — که بعشق تو عجین شد زازل آب و گلم

فکاهی

شیرهٔ خرما و آنکس کو دل فرهاد برد — هردو شیرین‌اند اما این کجا و آن کجا
شیخ ظاهرساز ما و آنچه بود لا کتاب — هردو بیدینند اما این کجا و آن کجا
سنگهای آسیاب و، مردمان با وقار — هردو سنگین‌اند، اما این کجا و آن کجا
ریش و پشم حاجی آقا، موی آن زیبا صنم — هردو مشکیند اما این کجا و آن کجا»

چهار پاره‌ها

تحت الحنك

ظلمها برمن نمودی ای فلک — من ندیدم از تو، جز دوز و کلک
از هوای گرم، خر تب میکند — شیخنا بردار، این تحت الحنك

ماههای سال

ز بعد از ماه فروردین، نهد اردیبهشت افسر
سپس خرداد و تیر و ماه مرداد است و شهریور
رسد مهر و آبان و آذر و ماه دی و بهمن
رود اسفند و باز از نو، درآید سال نواز در

عکس دوست

عکست ایدوست مرا، باعث تسکین دل است
چکنم جاره؟ که ازدست تو، پایم بگل است
من اگر عاشق و دلباختهٔ حسن توأم
چیست تقصیر من ایدوست؟ که این کار دل است

بعض ابیات

علاج این غمم را که کند وعظ؟ — اگر صد سال واعظ، طی کند وعظ

***

مؤثر نیست وعظ واعظ شهر — بگو مطرب: که تار و نی کند وعظ

***

ای فلک تا بچه حد؟ ظلم وستمداری تو　　خوشی و ناخوشی، شادی وغم داری تو

☆☆☆

درستی و هم راستی ، پیشه کن　　ز روز مکافات اندیشه کن

☆☆☆

من ز وضع زمانه حیرانم　　هیچ تکلیف خود نمیدانم

☆☆☆

بیك دیدن عوض گر جان بخواهی　　ز جان بیزار و بر روی تومحتاج

شمسی شیرازی

دوشیزه شمسی پریاوی شیرازی متخلص به شمسی سخنوری استیواتش آموز کلاس ششم طبیعی دبیرستان که هفتم مهر ۱۳۱۶ درشیراز دیده هستی گشوده واینك بیست - سال دارد پدرمادرش زنده وباسواداند . رویدادههای زندگانی خودرا بسیار میداند .

نوشته است کهروش دیرین ونوادبی رادوست دارد و بسادگی دلبند میباشد .

دارای شعر بسیاری نیست زیرا سخنوری تازه کارمیباشد وافزون براین هنر بانقاشی وگلدوزی آشناست . درباره آرزوهای ادبی واجتماعی پاسخ داده است که ازلحاظ ادبی نمیدانم چه بگویم چون رشته طبیعی رامیخوانم ولی درعین حال امیدوارچنانم که برای میهن وهم میهمانم وجودی سودمند باشم .

بجای دوردستی نرفته است تنهالار وجهرم فسارا درفارس گردش کرده است :

اینك چند نمونه ازیار کارهای موزون او درزیر آورده میشود :

دنیا

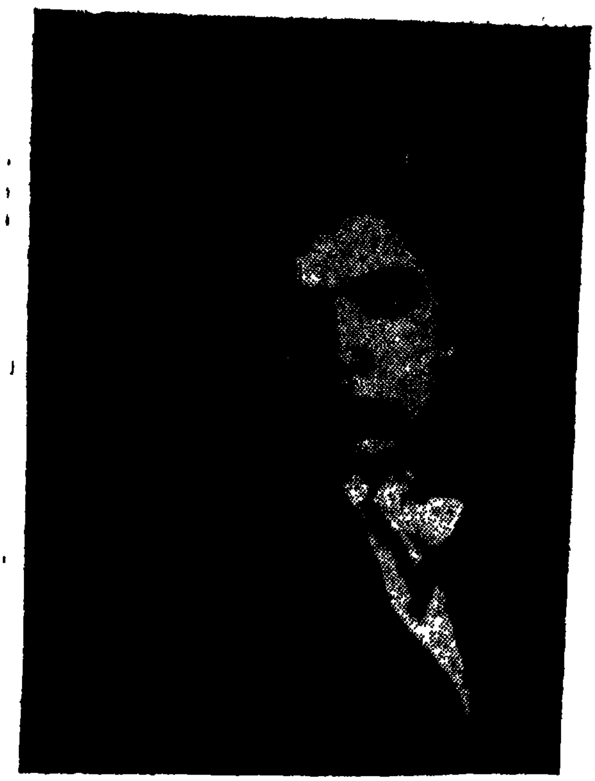
چرا دنیا بکام هیچکس نیست — خوشی ازچه قرین وهمنفس نیست
چرا از شور و غوغای جوانی — درون بینوایم را هوس نیست

* * *

بشد ناکامی ازچه همدم من — نوای غم بشد زیر وبم من
چرا روزم بشادی سر نیارم — که فردایم شود چون ماتم من

***

زعمرم بهره جز عصیان نبردم — زسودایش بجز حرمان نبردم
ازآن روزیکه یارم شد ستمگر — ازو جز درد بیدرمان نبردم



شمسی پریاوی

***

بهارعشق تو (شمسی) خزانست — گل پژمردهٔ عمرت عبانست
پزشك درد تو نامد سر تو — نگفت اورا کسی ازچه نهانست

افسانهٔ دل

تو رفتی و منم دیوانهٔ دل — چگویم باری از افسانهٔ دل
بشب گریم زهجر مهر رویت — چوتاریکی شود همخانهٔ دل
بریزد دل زدیده دانه اشك — بدامانت رسد کی دانهٔ دل
و دکی دیده (شمسی) از نگارش — که تودیدی وفاشدشانهٔ دل

ماه من

مامن! درزیر ابر پنهان شدی — تا نبنم روی زیبایت بشب
عزم دیدار تودارم ایدریغ — باشدم آه شرر باری بلب

***

ازغم هجران توهستم خموش — تانگردد برملا این رازمن
روز را امید دیدار تو بود — تا بیائی ای بت غماز من

****

شب چو آئی میروی درپشت ابر — تا نیفتد پرتوی ازروی تو
روی زیبای بزرگ عشق ما — روی ویران جایگاه کوی تو

***

پرده‌ای میگستری تاروساه — روی شیرازی که شهر رازهاست
تا نیفتد چشم هرصاحب دلی — سوی شهرما کدشهر نازهاست

صحبت عشق

رفتم از شهر که شاید برود ازیادم — خاطراتیکه بجاماند از آن صیادم
بخیال خودم آمد که روم چون زینشهر — نکنم یاد از او ونکند او یادم
گفته بودم ز غمش پا نفرار — روم آنجا که بگوشش برسد فریادم

غافل از اینکه نجویم بجهسان بعد وی خاطره اینکه کند دلشادم

دوستان صحبت عشق است و هنوز عاشقم و رندم واز بند گران آزادم

بارالها تو بلطف و کرمت خرده مگیر که ندانسته دراین دام نهان افتادم

درد فراق

دارم ازهجر تو ایماه غمی بردل ریش که بیائی وببینی تومرا زار وپریش ؟

چکنم با که بگویم که توئی یارم وبس بکه گویم که چنین است وچنان خواری بیش؛

چند ترانه

خدایا این دلم تنگ و خرابه غم عشق و جوانی چون سرابه

که هر کس میشود عاشق ، زدنیا شود سیرو دلش چون من کبابه

***

چقدر یارم قشنگی ، ای گل من ! چقدر بالا بلندی ای گل من

بهاران رفت و گل از بوستان هم تو از یادم نرفتی ای گل من

شیرین

تذکرةالنساء اردودربخش گلشن نازراجع باین زن مینویسد : بیگا یا بیگم متخلص به (شیرین) سخنوری اردو زبان میباشد که بفارسی هم سخن گفته است .

مؤلف این تذکره(درکاپراشادنادر) گوید: من هنوزچامه فارسی ازاو بدست نیاورده‌ام که براستی خوب ازعهده گفتن آن برآمده باشد ، اگراین چامه ازآن اوباشد درحقیقت بسیارنغز ودلکش سرده شده و ازفتوای کلامش پیداست که مذهب شیعه داشته ونمونه‌یی ازسروده‌های فارسی اوشعر زیراست :

***

زینکار مرمرا مشمـار ، من آنم که من دانم
طریق حسن‌ظن مگذار . من آنم که من دانم
اسیر نفس غدارم ، گنهکار و خطـا کارم
نیم کاذب بدین گفتار ، من آنم که من دانم
ره نخوت نمیپویم ، همی صد بـار میگویم
خراب وزشت و بدکردار، من آنم که من دانم
اگرخلقم کند تحسین، نکردم شادی‌ای(شیرین)
بخلوت خالی از اغیار ، من آنم که من دانم

***

چون سلطانه رضیه ملك غوری هندوستان تخلص (شیرین) داشته است ، چنانکه بنا به اندیشه تذکرةالنساء، پیش‌بینی او درست درآید یعنی زن سخنور دیگری نباشد میتوان پیش بینی کرد که شاید شیرین همان‌رضیه بوده وشعر بالانیز ازآن او باشد .

صدیقه

چنانکه (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) تألیف سیدمصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان مینویسد : بانو صدیقه مسعود کازرونی دختر شادروان همایون میرزا فرزند ظل‌السلطان میباشد درسال ۱۳۳۳ خورشیدی کتابی بنام (گلچین گلچینها) از او بچاپ رسیده است .

این دفتر دو بخش است . بخش نخستین گردآوری خود اوست ولی گردآورندهٔ بخش دوم آقای جعفر نوا سخن سرای امروز اصفهان میباشد .

دردفتر نامبرده تراویده های زیرازصدیقه نوشته شده‌است:

بهشت

رود ایمان ز کفم گر پی خوبان بروم　　پی خوبان بروم یا پی ایمان بروم
گفت بادایه، زلیخا که بهشت‌است‌مرا　　همره یوسف اگر جانب زندان بروم
هر گلی برتن من آتش سوزنده شود　　بی رخش گر بتماشای گلستان بروم

پول

یار و دلدار خلایق در جهان پول است پول
آنکه دشمن را نماید مهربان ، پول است پول
وانکه باعث میشود مادر کشد، فرزند را
زیر خاکستر کند اورا نهان ، پول است‌پول
دین بروی پول بنهد، زاهد لاحول گوی
ازبرای مرد و زن ، روح و روان ، پول است پول

در فراق پول خونها ریزد از دیده برون

دلبری کو میبرد تاب و توان ، پول است پول

ماهی را پشم دان ، پول است صاحب اقتدار

غم زدا و عیش زا و دلستان ، پول است پول

این یکی شادان و خرم ، آندگر اندوهگین

باعث اندوه این ، شادی آن ، پول است پول

من چگویم ؟ جمله میدانید ازخرد و بزرگ

آنکه مردم را کند بیخانمان ، پول است پول

وانکه عیش وعشرت صد ساله ، در یك ثانیه :

میکندتبدیل بر آه و فغان ، پول است پول

صراحی

طبق نوشته های دوتذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی وتذکرةالنساء اردو: صراحی تخلص زنی بنام محترم‌النساء خانم ، دخترمیرعلی اکبر مشهدی بوده که با میرمرتضی شاه نامی‌ازدواج کرده‌است . جای‌وزمان زندگانیش روشن نیست وجزشعرزیرازاواشعاری باقی نمانده است :

صراحی گرغمی داری زبخت سرنگون خود

قدح‌را همدم خود ساز وخالی کن درون‌خود

صدیقه

چنانکه (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) تألیف سیدمصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان مینویسد : بانو صدیقه مسعود کازرونی دختر شادروان همایون میرزا فرزند ظل‌السلطان میباشد درسال ۱۳۳۳ خورشیدی کتابی بنام (گلچین گلچینها) از او بچاپ رسیده است .

این دفتر دو بخش است . بخش نخستین گردآوری خود اوست ولی گردآورندهٔ بخش دوم آقای جعفر نوا سخن سرای امروز اصفهان میباشد .

دردفتر نامبرده تراویده های زیر ازصدیقه نوشته شده‌است:

بهشت

زود ایمان ز کفم گر پی خوبان بروم — پی خوبان بروم یا پی ایمان بروم
گفت بادایه، زلیخا که بهشت است مرا — همره یوسف اگر جانب زندان بروم
هر گلی برتن من آتش سوزنده شود — بی رخش گر بتماشای گلستان بروم

پول

یار و دلدار خلایق در جهان پول است پول
آنکه دشمن را نماید مهربان ، پول است پول
وانکه باعث میشود مادر کشد، فرزند را
زیر خاکستر کند اورا نهان ، پول است پول
دین بروی پول بنهد، زاهد لاحول گوی
ازبرای مرد و زن ، روح و روان ، پول است پول

در فراق پول خونها ریزد از دیده برون

دلبری کو میبرد تاب و توان ، پول است پول

عاشقی را پشم دان ، پول است صاحب اقتدار

غم زدا و عیش زا و دلستان . پول است پول

این یکی شادان و خرم ، آن دگر اندوهگین

باعث اندوه این ، شادی آن ، پول است پول

من چگویم ؟ جمله میدانید ازخرد و بزرگ

آنکه مردم را کند بیخانمان ، پول است پول

وانکه عیش وعشرت صد ساله ، در یك ثانیه :

میکندتبدیل بر آه و فغان ، پول است پول

صراحی

طبق نوشته های دوتذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی وتذکرةالنساء اردو: صراحی تخلص زنی بنام محترم‌النساء خانم ، دخترمیرعلی اکبر مشهدی بوده که با میرمرتضی شاه نامی‌ازدواج کرده‌است . جای‌وزمان زندگانیش روشن نیست وجزشعرزیرازاواشعاری باقی نمانده است :

صراحی گرغمی داری زبخت سرنگون خود

قدح‌را همدم خود ساز وخالی کن درون‌خود

صنوبر عاجزه

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی در صفحه ۷۹ نسبت باین زن چنین مینویسد :
«صنوبر بنت سیدعبدالله خواهرمریم کنیزك است . دراواخر قرن‌سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری قمری در (کرخ) هرات بسرمیبرد . در۲۵سالگی ازدواج کرد . صنوبر مانند خواهر خودشاعره بود و(عاجزه) تخلص مینمود .»
«این دو خواهر اکثراً باهم مشاعره میکردند . اشعار عاجزه مانند اشعار مریم بیشترحمد ونعت استومخمس زیر نمونه کلام‌اوست:

نعت

أیشه‌باسخای‌من، دل‌شده مبتلای تو　　طوطی‌طبع‌من کندشام وسحر نوای‌تو
عمرعزیزرا دهم درهوس لقای تو　　محرم سرلامکان، جان‌ودلم فدای تو
مرغ دلم‌باوج عرش پر زند از هوای تو

وصف‌توچون‌بیان کند سوختهٔ وصال تو　　طوبی‌جنت است خجل ازقدبا کمال تو
جزغم عاصیان‌دگر ، هیچ نه درخیال تو　　نور همه جهان‌بود ، پرتوی ازجمال تو
تابش ماه بر فلك از شرف لقای تو

یکشبی از سر صفا ، روح امین ز کبریا　　آمدوبردرت‌نشست گفت درو دومرحبا
من ز حق آورده‌ام تند برق باد پا　　خیزوسوار شو ، بکن عرش عظیم متکا
لوح‌و قلم گرفته‌اند ، سرمه‌زخاکپای تو

پشت براق نازنین سوی سما سفر زدی　　جمله آسمان همه طی بیکی نظرزدی
روی بجانب‌خدا ، پشت براق زر زدی　　دامن ناز بر زدی بردردوست در زدی
نه فلك ونه آدمی ، هیچ نه در قفای تو

[illegible] سوی حریم کبریا   مست شراب حق شدی، نوش تو جام باصفا
[illegible] او شدی ، دیدی تجلی خدا   از حرم خدا نداء، شد که حبیب من درآ

آنچه تراست مدعا ، میدهم از برای تو

تا بشنیدی این ندا ، جانب او روان شدی   از گذر جهانیان رفتی وشادمان شدی
بستی کمر بعشق دوست ، عازم لامکان شدی   ایشه جملهٔ شهان، هادی گمرهای شدی

جمله شهان این جهان، گشته همه گدای تو

چون بحریم کبریا، همدم وهمقرین شدی   بهر گناه عاصیان، نائب واپسین شدی
خواهش تو قبول شد وارث ملك دین شدی   شاه حرم نشین شدی ، هادی عالمین شدی

چون بخدا قرین شدی ،جسته خدا رضای تو

عمر عزیز شد تلف، نیست زخود خبر مرا   روز جزا بمن نکن ازسر لطف یك نظر
بنده بخانه غمم زار و ضعیف و چشم تر   ایمه چارده نور ، خواجه کل بحر و بر

قصد تو گفته مختصر(عاجزه) بنوای تو

عاجزی

بنوشته تذکره پرده‌نشینان سخنگوی، عاجزی تخلص زن سخنوری است که در نواحی فیروز کوه پابعرصهٔ وجود گذاشت . نام پدرش سرخیل سردار ارس خان میباشد،

عاجزی چون بسن رشد رسید با امیراقبال نامی ازدواج کرد واز آن پس باشوهرش درپیرامون هرات اقامت گزید .

بدرفتاریهای شوهر بااوکام این زن رادرزندگی تلخ ساخت وسرانجام باعث مرگ نابهنگام او گشت .

عاجزی درخانه پدر آموزش اساسی یافت ، بسخن سرائی دسترسی داشت ، شعرهای روان میساخت که بیشترش نعت وستایش است

ملامحمد صدیق آخوند زاده درتذکرهٔ نسوان استعداد اورا تعریف کرده ولی از سرگذشتش چیزی نگفته است. شرحی که آخوندزاده نوشته وعبدالرئوف بینوا در(پشتنی میرمنی) تذکرهٔ خود بزبان پشتو(۱) نقل کرده است بقرارزیر است :

«افتخارنسوان مهستی روزگار،مخفی زمان، عفیفه، فصیحه بیان، طلیعه لسان، جلیس پردهٔ عصمت نهان ، دزدیده چون دلها،ابنه سرخیل خوانین کوهستان سردارارس خان فیروز- کوهی است . صورتی مرغوب وسیرتی محبوب. ذهن سلیم وطبع مستقیم داشت، ابکارافکارش عندلیب دستانسرای ، نعت نبوی ومدح خوان اهل بیت مصطفوی است . غزاله غزلش دل از آهوچشمان مخفی وآشکارجهان برباید وپیاله صهبای صبوحی سخنش زنگ کدورت از آئینه دلهابزداید ...»

اینك نمونه‌یی ازآثار او :

(۱) چاپ کابل بسال۱۳۲۳ خورشیدی .

نعت

بردهٔ دل و دینم ، وه چه دلربا هستی — خنجر جفا بر کش، بهر قتل ما هستی
میل دلبری دارد ، دلربا چرا هستی — دردمند و مسکینم ، معدن شفا هستی
برسرم فکن سایه، سایهٔ خدا هستی

سر ز پرده بیرون کن، رونق جهان بشکن — از نفوذ کلك سبا مه، ماه را میان بشکن
در سخن زبان بکشا، غنچه را دهان بشکن — در زمین قدم بگذار، قدر آسمان بشکن
قدر خویش ظاهر کن، وه چه پربها هستی

عارضت هویدا کن ، شوکت پری بشکن — رخ نما و دل بستان، رسم تاجری بشکن
لب بگفتگو بکشا ؛ سحر سامری بشکن — داوران عالم را ، رسم داوری بشکن
گرچه شاه خوبانی ، مایل گدا هستی

سر ز پرده بیرون کن ، رونق قمر بشکن — پرویلان(؟) دستارت از قفای سر شکن
جلوه کن سوی بالا، از همای پر بشکن — رفرف و براق شد، دامن از کمر بشکن
وقت رفتن و گفتن وه چه خوشنما هستی

رهنورد هفت افلاك ، شهسوار او ادنی — فخر اول و آخر ، صدر عالم بالا
ماه مشرق و مغرب ، شمع مجلس اقصی — مفتی رواج دین ، شاه یثرب و بطحی
نسل زبدهٔ آدم ، نور کبریا هستی

از کمان ابرویت ، ماه نو ظفر دارد — لاله از غم دوری داغ بر جگر دارد
وز خدنگ دلجویت ، جان من حذر دارد — نرگس از فراق تو ، دیده‌های تر دارد
عاشق تو بسیار است ، چون تو کم نما هستی

نعت دیگر

ایشه لامکان جان و دلم فدای تو — مرغ دلم بلامکان پر زند از هوای تو
مهر و جهانفروزیش پرتوی از جمال تست — تابش ماه بر فلك از شرف لقای تو
ایمه برج کبریا وصف رخ تو والضحی — خلعت فضل انبیاء مرقد دلربای تو
چرخ ترا بزیر پا ، عرش مجید متکا — حور و ملك گرفته‌اند سرمه ز خاکپای تو

چون ز در خدا ثنا شد که حبیب ما بیا — هرچه تراست مدعا، بدهم از برای تو

دامن ناز برزدی، بر در دوست در زدی — از ملك و ز آدمی هیچ نه در قفای تو

چون بخدا قرین شدی، ماه حرم نشین شدی — قاضی شرع دین شدی، جست خدا رضای تو

گوهر راز سفته شد آنچه که بود گفته شد — حاصل و واصل تو شد، مقصد و مدعای تو

ای سر جمله جهان، هادی کل گمرهان — جمله شهان کامران، از دل و جان گدای تو

ایمه چارده اثر ، شافع کل بحر و بر
قصد تو گفت مختصر (عاجزی) بینوای تو

عایشهٔ افغان

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگو دربارهٔ این زن چنین مینویسد: «عایشه بنت یعقوب علیخان بارکزائی، شاعرهٔ بزرگ افغان، درنیمهٔ دوم قرن یازدهم درکابل تولد یافته، علوم متداوله آنعصر را ازقبیل: صرف و نحو و معانی و بیان، تجوید و ادبیات را در محلهٔ یکه بنام محله توپچی ها شهرت داشت بپایان رسانید و دربیست سالگی بود که بسرودن اشعار شروع نمود.»

«طوریکه روایت میکنند اولین شعر را در حضور تیمورشاه درانی در تعریف افق گلفام بشرح زیر گفته است:

شفق را لاله گون دیدم نماز شام در گردون

مگر خورشید کشته که دارد دامن پرخون»

«تیمور شاه ازقریحه شعرسرائی او حمایه نموده، صلات و بخشش های زیادی باو تقدیم میکرد ومقام بلندی برای او قائل شده بود»

«از حصهٔ اول دیوان خطی او بخوبی محسوس است که این زن سخنور از حیات خود خوشنود وراضی بوده ولی دست قضا ضربه سختی برپیکر او نواخته وشهد خوشی را از کام او بربود؛ چه یگانه پسر او که (فیض طلب) نام داشته ومانند پدر عایشه (توپچی باشی) نامیده میشد در مقدمه کشمیر که بسال ۱۲۳۷ با محمود شاه درانی و وزیر فتح خان بارکزائی بسمت میرآتشی بدانجا رفته بود در سن بیست و پنجسالگی کشته شد و مادر خویش را مبتلای غم و غصه ساخت.»

«خود عایشه در تاریخ فوت فرزندش چنین مینویسد:

ماده تاریخ

سپاه اجل حمله آورد بر او　　　به تیغ قضا سینه را کرد سپر

چون زدر خدا ندا شد که حبیب ما بیا — هرچه تراست مدعا، ببینم از برای تو

دامن ناز برزدی، بردر دوست در زدی — از ملك و ز آدمی هیچ نه در قفای تو

چون بخدا قرین شدی، ماه حرم نشین شدی — قاضی شرع دین شدی، جست خدا رضای تو

گوهر راز سفته شد آنچه که بود گفته شد — حاصل و واصل تو شد، مقصود و مدعای تو

ای سر جمله جهان، هادی کل گمرهان — جمله شهان کامران، از دل و جان گدای تو

ایمه چارده اثر ، شافع کل بحر و بر
قصد تو گفت مختصر (عاجزی) بینوای تو

عایشهٔ افغان

تذکرهٔ پردهٔ نشینان سخنگو درباره این زن چنین مینویسد: «عایشه بنت یعقوب علیخان بارکزائی، شاعرهٔ بزرگ افغان، در نیمهٔ دوم قرن یازدهم درکابل تولد یافته، علوم متداوله آنعصر را ازقبیل: صرف و نحو ومعانی و بیان، تجوید و ادبیات را در محله ایکه بنام محله توپچی ها شهرت داشت بپایان رسانید و در بیست سالگی بود که بسرودن اشعار شروع نمود.»

«طوریکه روایت میکنند اولین شعر را در حضور تیمورشاه درانی در تعریف افق گلفام بشرح زیر گفته است:

شفق را لاله گون دیدم نماز شام در گردون

مگر خورشید کشته که دارد دامن پرخون»

«تیمور شاه ازقریحه شعرسرائی او حمایه نموده، صلات وبخششهای زیادی باو تقدیم میکرد ومقام بلندی برای او قائل شده بود.»

«از حصهٔ اول دیوان خطی او بخوبی محسوس است که این زن سخنور از حیات خود خوشنود وراضی بوده ولی دست قضا ضربه سختی بر پیکر او نواخته وشهد خوشی را از کام او بربود، چه یگانه پسر او که (فیض طلب) نام داشته ومانند پدر عایشه (توپچی باشی) نامیده میشد در مقدمه کشمیر که بسال ۱۲۳۷ با محمود شاه درانی و وزیر فتح خان بارکزائی بسمت میر آتشی بدانجا رفته بود درسن بیست و پنجسالگی کشته شد و مادرخویش را مبتلای غم و غصه ساخت.»

«خود عایشه در تاریخ فوت فرزندش چنین مینویسد:

ماده تاریخ

سپاه اجل حمله آورد بر او به تیغ قضا سینه را کرد سپر

بدی خانهٔ سال او بیست و پنج | که چون برق گردید عمرش گذر
زهجرت بدالف ودوصد، بیست وهفت | چو زد غطه درموج خون بی‌خبر
نماند بجز ذات ایزد کسی | صبوری گزین، قصه کن مختصر

«اشعار قسمت دوم دیوان قلمی عایشه مملو از احساسات تلخ و اندوهناك است واکثر آنرا در رثاء پسر دلبند خود گفته وخود مادر داغدیده هشت سال دیگر زنده بود ودرسنه۱۲۲۵هجری قمری درگذشت.»

«عایشه‌دارای دیوان کاملی که‌آنرا بتاریخ ۲۶ رجب ماه ۱۲۳۲ تمام کرده‌است میباشد. خوشبختانه دیوانش ازبین نرفته ودرسال ۱۳۰۵ بامر امیر عبدالرحمن خان چاپ گردید. دیوان مطبوع‌اوبا دیوان خطی بعضی اختلافات‌دارد. شعر زیر راتاریخ اختتام دیوان خودنگاشته است.» :

ماده تاریخ‌ختم دیوان

کاتبه عایشه از امت شاه ملك عرب | بنت یعقوب‌علی و والدهٔ فیض طلب
قوم بارکزائی و شاعرهٔ ملك وجود | عهدسلطان‌زمان، بحرعطاشه‌محمود
پشت‌درپشت، خطاب آمده‌مارا منصب | توپچی‌باشی بودند، ذوی‌الجاه وحسب
یوم‌پنجشنبه بدو بیست‌وشش‌ازماه‌رجب | یافت‌تحریر، شکر گنج بمضمون‌ادب
یکهزارودوصدوسی‌و دو، از عام بود | که چنین نظم گهربار، به‌ارقام بود
ساعت‌چاشت بداین نسخه باتمام‌رسید | که باریاب‌خردفرحت‌وی باد مزید
ساکن‌کابل‌ودرموضع(اونچی)مرقوم | شده کین فطنت اشعار پذیرد مفهوم
رنج‌بسیار کشیدم، چوسخن نم کردم | هرزمان‌پاره‌یی‌ازخون‌جگر کم کرم
خواهم‌آمرزش‌خود، از کرم ربانی | زانکه پاینده و باقیست‌ورا سلطانی

چامه

حالتی عجب دارم، خویش را نمیدانم
کیستم، کجا بودم، در تفکر حیرانم

گاه مست و مدهوشم، که ز سر رود هوشم
که بزم عشاقان، که چو گل پریشانم
گه چو صبح نورانی، که چو شام ظلمانی
که بتخت سلطانی، که چو گل پریشانم
که روم بمیخانه، که روم به بتخانه
که روم سوی مسجد. که بذکر قرآنم
گاه عشق میورزم. که چو شمع میسوزم
که بمجلس رندان، که چو ابر نیسانم
که شوم چو دیوانه، که شوم چو فرزانه
که چو ابر گریانم، که چو غنچه خندانم
که دلیل افلاطون، گاه میشوم مجنون
که پی شفای خویش، گاه ترك درمانم
که روم سوی صحرا، که نشسته‌ام تنها
که چو عاشق مجنون، که بملك رندانم
که بحیرت (عایشه) که بفکر و اندیشه
که زغم جگر ریشم، که ز خود گریزانم

چامه دیگر

پنجروزی بجهان خرمو خندان بودن — خوشتر ازمملکت وتخت سلیمان‌بودن
ساقیا فصل بهار است، غنیمت دانش — ساغر می بکف و جانب بستان بودن
سبزه و آب‌روان، دلبر شیرین سخنی — بیخودومست‌وخراب،ازمی‌عرفان بودن
مهوش گلرخ، گل پیرهن گل‌بدنی — گرمیسرشودت، فرح دل‌وجان بودن
یکزمان بی‌می‌ومعشوقه مباش ایعاقل — تابکی غافل ازاین بازی دوران بودن
حلقهٔ بندگی پیرمغان کن درگوش — خادم دیر شو و بر همه سلطان بودن
خوش‌بودعشق‌بتان، لیك‌بهنگام‌شباب — عهدپیری‌چوشدازخویش گریزان‌بودن

گر به‌افلاک رسد، قصر نشاط و طربت — آخر از فعل بد خویش، پشیمان بودن
دارم امیدز لطف و کرم ربانی — جـامه مغفرتم، خلعت ایمان بودن
(عایشه) گر شرف کون ومکان میطلبی — طلب کوی حرم، شاه‌خراسـان بودن

مرثیه

ایدریغا کوه نور خویشتن را باختم — تاج‌عزت، محزن در عدن را باختم
سروقامت، گلرخ‌شکرلب‌عذب‌اللسان — شمع‌بزم بلبل شیرین سخن را باختم
خط بگرد عارضش‌چون‌هاله گردمهروماه — زیب دیوانی فراز انجمن را باختم
نورچشم وقوت‌دل، راحت‌روح‌روان — یوسف ثـانی، غزال سیمتن را باختم
دادوبیدادازجفای چرخ‌وجور روزگار — خاتم لعل بدخشان و یمن را باختم
همچومرغ‌نیم‌بسمل، میتپم‌درخون دل — صفدر میدان، امیرصف شکن را باختم
(عایشه) ازهجرداردداغ‌بردل‌لاله‌سان — مخلص هر چـاریاروپنج تن را باختم

چهار پاره

فیض آباد دلم از دست غم ویرانه شد
خانهٔ عیش و نشاطم، عاقبت غمخانه شد
آنکه چون جانش گرامی داشتم، آن ارجمند
حسر تا از طالع برگشته‌ام بیگانه شد

چهارپارهٔ دیگر

هردم صنما ز آرزویت — قاصد ز صبا کنم بسویت
لیلی صفتا بدشت و هامون — مجنون‌شده‌ام به‌جستجویت

عبدالرئوف‌بینوا نگارندهٔ تذکره(پشتنی‌میرمن) بزبان‌پشتوچاپ‌کابل‌سالمه۱۳۲۳ خورشیدی شرح بیشتری درباره عایشه‌نوشته، دیوان اورادارای سه‌هزار بیت از چکامه و چامه و چارپاره نگاشته و نیز افزوده است که از روش حافظ و منوچهری در چامه و چکامه گوئی پیروی‌میکرده‌است:

نمونه‌های بیشتری ازسروده‌های اودردفترش آورده که در زیر با چامه‌ای که از

چامهٔ معروف حافظ باین مطلع که :

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی میآید — که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

پیشباز کرده‌است نوشته میشود :

چامه

عمر بگذشته مرا یاد بسی میآید — وز نسیم سحری بوی کسی میآید
دوش در خواب به امید وصالت رفتم — مژده‌وصل چو یك بانگ جرس میآید
بهوا داری آنسرو خرامان رفتم — دیدم از بهر گرفتن عسسی میآید
لب لعل تو که سرچشمه جاویدان است — جرعه‌یی باز ازانم هوسی میآید
گفت سرمست وغزلخوان ز کجامیآئی — گفتمش بهر کرم ملتمسی میآید
گر میسر نبود وصلت عنقا لیکن — بکرم بخشی سلطان؛ مگسی میآید
به‌تمنای رخ دوست شدم سوی چمن — صوت طوطی نفسی درقفسی میآید
گرچه باقی نبود یك نفس ازعمر عزیز — شادمان باش که عیسی نفسی میآید

(عایشه) گر بغم هجر گرفتار شدی
دل قوی دار که فریاد رسی میآید

سه نمونه از سخنان عرفانی وصوفیانهٔ او :

چامه

روزیکه بود دلبر من هیچکس نبود — چنگ محبتش دل این خسته را ربود
محبوب دلربا ، چوزرخ پرده بر گرفت — انس وملك زحیرت او رفت در سجود
چشمم بخواب رفت، گلستان وجوش گل — دیدم ز خواب جستم وهیچش اثر نبود

*

من خط بندگی بوی آنروز داده‌ام — در دست منشیان قضا چونکه خامه بود

*

شاعران رفته و(عایشه) توهم خواهی رفت — حافظ و مولوی وسعدی وعطار نماند

نمونه‌یی از گفته‌های انتقادی او :

چامه

بلبل بیدل به تمنای گل　　در بدر و بیخود و حیران شدند
دیو لعین چون زقضا و قدر　　در طلب تخت سلیمان شدند
بار نهادند به پشت سمند　　گاووخران قابل جولان شدند
قند وقروت آنکه نمیکردفرق　　مصلحت‌آمیز وسخندان شدند
لاله عذاران شده دفن تراب　　حبش‌بچه‌چون مه کنعان‌شدند
شهر زنان خانه (عایشه) شد　　اینهمه از گردش دوران شدند

چامه

دیوانه برو که مست آمد　　وان مست می الست آمد
گلزار رخش بهار رضوان　　شکر لب می‌پرست آمد
آن رشك بتان خطمه چین　　اسباب طرب بدست آمد
این مژده نسیم صبح آورد　　کان صفدر صف شکست آمد
(عایشه) زیمن شاه مردان　　تیری که‌بشد ز شست آمد

چامه

نتا گفتار شیرینت مرا کشت　　نگاه چشم‌مشکینت مرا کشت
بقربان دو لعل باده نوشت　　حیاوناز و تمکینت مرا کشت
قدت سرو ریاض کامرانی　　سواد زلف پرچینت مرا کشت
نگار مهوشی شمع شب افروز　　فنون‌و لطف‌تحسینت‌مرا کشت
نتی شکر لبی ، شیرین تکلم　　سراسر رسم وآئینت مرا کشت
بگلزار رخت نطاره کردم　　نسیم بوی سرینت مرا کشت
مشو مغرور حسن دلربابت　　طسعتهای خود بینت‌مرا کشت

چکامه

شه محمود که وصفش بزبان ناید درست
حیف کز مملکت خویش بسی بیخبر است

عدل و انصاف ندارد ، نبود غور و تمیز

ورنه ذوالفهم و خرد صاحب عقل و هنر است

ضبط و ربطی نبود ، حشمت خاقانی را

بوالعجب عصر بود بیم پدر از پسر است

قاضی و محتسب و مفتی و اهل علماء

بی تقرب شده‌اند ، گنج تهی از گهر است

نافذ الحکم همه باده پرستان شده‌اند

امر و نهیی نبود ، صفحه زیر و زبر است

نبود صوم و صلواتی ، همه میخواره شدند

نبود بذل و زکواتی ، شجر بی ثمر است

خمر در رستهٔ بازار خورند ، نیست هراس

دین اسلام تغیر است شب بی سحر است

پند ناصح نپذیرند ، نبود شرم و حیا

همه خود سر شده‌اند وادی خوف و خطر است

قیمت مهره شد از گوهر یکدانه فزون

آنکه عالی نسبانند همه دربدر است

مال دنیا بخران دادن و نعمت بسگان

قوت ارباب خرد حمله ز خون جگر است (۱)

سفله پرور شده سلطان ، چکنم واویلا

خوردن مردم ابله همه شهد و شکر است

خانها خانه نشین وهمه بی بی زن ما حیرانند

دُر شهوار چو در گردن هرماچه خر است

داد از دست شه و وای ز بیغوری او

خنجر کبر بهر سگ صفتان در کمر است

کرکس و زاغ و زغن، کرده بگلشن مأوا

عندلیبان همه سرگشته و بی بال و پر است

اهل علوی همه سفلی شده ، سفلی علوی

همچو رقاص نگر چرخ فلك جلوه گر است

مادر « فیض طلب » سوخته در نار فراق

کشور روی زمین، در نظرش چون سقر است

باخت در خدمت شد ، گوهر بحر دل خویش

پرسشی نیست که‌حالش بچسان درگذراست !

گفته بودند نظر پادشهان اکسیر است

هر که خدمت بکند مس وجودش‌چو زر است

چونکه پیوسته بود خدمت و عظمت با هم

جانفشان هر که شد الحال ، بسی بی‌وقراست

رایگان باخت یکی عاقل و فرزانه پسر

بشکند دست فلك ، تیر قضا بی سپر است

خاك حسرت بسرش باد ، کند مادر او

از ندم خورده چو فرهاد بضرب تبر است

روز روشن شود از آه وی همچون شب تار

چونکه او ناله کند ، شیر ژیان را حذر است

اینچنین عهد و زمان یاد ندارد ایام

سستی سلطنت است، شورش جنگ قجر است

شکوه تا چند کنی ، سنگدل سینه کباب

دور گردون بنگر ، بوم بیومش بتر است

---

(۱) مضمون را از حافظ گرفته است که گوید : « خون دانا همه از خون جگر می بینم »

... شدم بر خلق، منال (عایشه جان)

پا سر و سر شده پا، گردش دور قمر است

چند مرثیه در مرگ فرزند

تو رضائی که بی پسر باشم | زخم ناسور بر جگر باشم
از فراق یگانه «فیض طلب» | سینه‌مجروح، دیده تر باشم
تا بکی از جفای چرخ کبود | بتماشای گاو و خر باشم
حی قیوم قادرا، تا چند | دور از وصل شیر نر باشم
همچو فرهاد از ید حسرت | خورده بر فرق خود تبر باشم
بهر گلزار حسن آن محبوب | زار چون بلبل سحر باشم
غرقه در بحر هجر و محنت و غم | قید در دام شور و شر باشم
(عایشه) تا بکی بدین منوال | بی پسر زار و در بدر باشم

***

شهباز فرشته خوی مادر | یکبار بیا بسوی مادر
رفتی ز برم باه و افسوس | پرحسرت و آرزوی مادر
ایصاحب ننگ و نام و غیرت | هم باعث آبروی مادر
ای سرو ریاض کامرانی | گلدستهٔ مشکبوی مادر
ای یوسف ثانی زمانه | سر تا بقدم نکوی مادر
درخانه و در سفر ببین حال | بودی تو بجستجوی مادر

کر گشته مگر که گوش گردون
زین ماتم و هایهوی مادر

*

ای نور دیده شرح ندارد عزای تو | روزی هزار بار شهیدم برای تو
چون لاله داغ هجر تو دارم به دل مدام | نار فراق سوخت محنت سرای تو
دستت حنا بخون جگر شد، کجا بدم | میشستم از سرشك بدیر حنای تو

قربان زخم سینهٔ بی مرهمت شوم		خواهم که لطف حق بشود مومیای تو
جانا هزار جان گرامی کرم بود		خواهم شود فدای سر پرهوای تو
فرزند ارجمند سعادت نشان من		مادر فدای عزت وشرم وحیای تو

نور دودیده «فیض طلب» گوید «عایشه»
باشد شود بحال تو فضل خدای تو

غروی

بانو شمس غروی که بسال ۱۳۱۰ خورشیدی در اراك زائیده شده است فرزند شادروان شیخ حسن مجتهد اراکی میباشد که درنجف اشرف نخست نزد پدرش آیت‌الله حاج شیخ باقرقمی روحانی نامدارآنزمان وپس‌ازآن نزد میرزای شیرازی روحانی بزرك دانشهای دینی وروانی را بیاموخت ومجتهد گشت . مادرغروی طلعت نام زنی بود دانش دوست و گاهگاهی برای خود شعرمیگفته‌است .

بانوغروی دبیرستان را بپایان رسانیده زناشوئی کرد . همسرش آقای داوران از کارمندان والاپایه وزارت فرهنك میباشد که‌چندی نیزسرپرستی فرهنك قزوین راداشت، ازاین پیوند سه‌فرزند ببارآمده که یکی پسرودو دختراست . پسربنام اردوان ۱۷ساله و دختران فرنگیس۱۴ساله وفرشته۹ساله میباشد .

بانو غروی پس‌ازچندی دوری ازدانشجوئی وپیشه بچه‌داری در دانشکدهٔ ادبیات بفرا گرفتن زبان بیگانه پرداخته وبزبانهای فرانسه وترکی نیزآشنائی دارد.

درباره رویدادهای زندگی‌خود مینویسد: گرچه هرروزشاهد دزدیها ،آدم کشیها بیدادگریها ودروغهاهستم ، ازتنگدستی وبدبختی و بیماری وسیل وزمین‌لرزه‌وپیش‌آمدهای ناگواردیگر که هم میهنانم را شکنجه میدهند رنج میبرم وغمگینم چه بسا شبها بربالین فرزندان بیمارم تا سحرگاهان دیده برهم ننهاده‌ام ، ماهها درکنار بسترپدرم ، شریفترین مردی که درزندگانی دیده‌ام اشك ریخته وسرانجام آن گنجینه تقوا وفضیلت رابخاك سپرده‌ام .

درگیرودار بیماری پدرم ، مادررنجدیده‌ام باسکته قلبی‌دچار مرگ ناگهانی‌شده، دوموجود گرامی ومهربانم بفاصله چهارماه درگذشتند ودر اینجهان مادیات مرا ازنعمت



بانو شمسی غروی

[illegible] سرشار ولی رویای خودشان باآنهمه گذشتها وفداکاریها بی‌بهره ساختند . با اینهمه بزرگترین رویدادهٔ ناگواربرای من‌همان پیش‌آمد شهریورسال ۱۳۲۰ خورشیدی بود که لشکریان شوروی وانگلیسی وآمریکائی ازشمال‌وغرب وجنوب ، بیطرفی کشور مرا نادیده گرفته ایران را دست انداختند و زیانهای بزرگ جبران ناپذیری رساندند . آری روزسوم شهریور دیگرروز مرگ پدرومادر نبود بلکه برای من روز سوگواری یك ملتغریب خورده وامیدواری بود که من درآنروزمعنی زبونی‌وپریشانی رادریافته، اندوه ونومیدی جانکاهی برجان من دست یافت

در پاسخ اینکه چه‌آمال‌وآرزوهای ادبی واجتماعی دارد ؟ گوید : خوب است که نظم ونثر، دکانی برای سودپرستان نباشد ووسیله آموزش و پرورش گردد قلم تنها مردم رابکار وکوشش‌وادارد ودرراه‌ارشاد واصلاح بکاررود . نوشته‌های پیوسته وپراکنده دوراز هرزگی وزشتی بوده باشد ، گوینده ونویسنده ارج خود را ازدست ندهد و با تأثیری که نوشته وگفته‌آنان دراندیشه وروان پاك نونهالان کشوردارد برخلاف مصالح عالیه‌جامعه گامی هیچ برندارند.

اما درباره‌آرزوهای همگانی برآنم که درجهان صلح وصفازندگی کنم واز داد و آرامش برخورد باشیم ، از نادرستی و دروغ بپرهیزیم ، اعتماد وعزت نفس فرمانروائی کند ، خواستاریك تحول عمیق اخلاقی و فکری هستم و بالاخره زن همان وجودیکه نخستین سنگ ساختمان جامعه رامیگذارد بمقام و منزلت خویش پی‌برد و در بهبود و پیشرفت خود بکوشد، آرزوی‌آبادی رادارم وازخدامیخواهم که هرچه زودترپریشانی ها پایان‌پذیرد شیرازه‌کارهاسروسامان‌یابد. مردم برروی‌این‌خاك زرخیزایران‌ازتهیدستی‌جان نسپارند. به‌بهداشت وفرهنك‌توجه‌بسزائی‌بشود،رشاء وارتشاء ریشه کن گردد،کاررابکاردان دهند، بدکاران وبیهنران را ازکارها برکنارسازند .

بانوغروی به بیشترشهرستانهای ایران وهمچنین کشورعراق مسافرت کرده است. جایزه‌هایی مانند دیوان حافظ ، راه نو ، کلمات قصار وکتابهای دیگربپاس شاگرداول شدن درکلاسهاوگاهی نیزدرمسابقه‌های ادبی دبیرستان دریافت کرده است .

باوعروی بیش ازیکهزار بیت شعر دارد. کارهای دستی مانند دوزندگی، گلدوزی، و موسیقی را میداند. اینك ازسرودههای اوچند نمونهیی درزیر نوشته میشود:

یاد تو

ترسم ای مونس جانم که نبینم دگرت — آنقدر تا که رود خاطره ام از نظرت

گاه شادم که دلم را بدلت نیست رهی — آه اگر افتد ازین شعله بدامن شررت

خرم آنصبح امیدی که نگاه دیدار — رنك برتافت رخ ازچهرهٔ همچون قمرت

چو سخن گفتی و گلبرك دولب بگشودی — ارغوانی شود آنروی زگل خوبترت

مبر ازیاد که جزیاد توام یادی نیست — ماجرای من وخود آرگهی در نظرت

کی زخاطر رودم خاطرهٔ روز وداع — آتشی را که بجانم زدی ازچشم ترت

یاد دارم سخن از مهر و وفا میگفتی — رفت ازیاد تو، همچون سخنان دگرت

دیده آنگاه برویم بگشائی که دگر — بسته باشم زجهان دیده و سازد خبرت

صبر تاچند کنی درغم هجران ایدل — خرم آنروز که جزشعر نباشد اثرت

نگاه

نگاه دلفریبت عاقبت زیر و زبر کردم
دوچشمت درس عشق آموختند ومن ز بر کردم

چو گاهی دل ازین توفان فروافتاد، شد لرزان
به پیش ناوك مژگان تو ، جانرا سپر کردم

بنا که آن نگه، تاب نگهداری ربوداز کف
درایندم عقل دور اندیش، اعلام خطر کردم

فکندم دیده بر دریا و گرداندم ز رویت رو
نهادم دل در آن چشمان ورخ سوی دگر کردم

در آن آئینه عکس مه پریدهرنك ولرزان بود
تو گوئی بر رخ دلدادهیی دیگر نظر کردم

چو چشم کنجکاو واختران، شد خیره درچشمم
دوباره رو بسوی آن نگاه پر اثر کردم

شگفت دیدم و دیدم که می‌بینی که می‌بینم
جهانی راکه چشمانت از آ نعالم خبر کردم

چسود ازعمر بگذشته، ترا نادیده بگذشته
دریغا پیش ازین بی‌عشق، عمر بی ثمر کردم

میان مانشد صحبت زسوز عشق و شیدائی
ز سوزدل چوکاهد اعتراف، از آن حذر کردم

ولی‌دیدم در آن چشمان شهلالطف مخصوصی
در آن مهروفاخواندم، سخن‌رامختصر کردم

من و او

چه بگویم که چه‌بگذشت‌میان من‌واو — یاچه پیوست بهم رشتهٔ جان من واو
بین ما صحبتی از قلب گرفتار نشد — ناتوان چون زسخن بود، بیان‌ومن واو
ما ببستیم لب و لیك ز شوق دیدار — خنده بگشودخودآهسته لبان من واو
بین‌ما گفت‌سکوت،آنچه نبایدمیگفت — رنك رخ کرد عیان سر نهان من واو
نکته سنجی نگه، کارسخن آسان کرد — دیده گفت آنچه نیامد بزبان من واو
وه‌چه‌شیواوصریح‌است‌وعمیق‌است‌نگاه — چه بگویم که چها کرد میان من واو
سوی هم پر بگشودند و بهم پیوستند — همچو مرغان سبکبال ، روان من واو
شهپرعشق بدنیای دگر ما را برد — برد آنجا که نمیرفت گمان من واو
برد آنجا که بجزدیدهٔ دلداده ندید — خیره شد چشم ثریا بمکان من واو
برتر از منطقه قدرت منطق رفتیم — لال ماند عقل بر شور و فغان من و او
شد فنا فکر کم و بیش وغم بود ونبود — گشت یکسان اثرسود وزیان من واو
رنجها رفت و شد آسان همه مشکلها — روشن ازپرتو دل بود ، جهان من واو
لیك دردا که نیاسوده درین بیخبری — رفت ازهجر ز کف تاب‌وتوان‌من واو

ناله‌ها مرغ خزان دیده بحال ما کرد — گشت یکسان خجل از ناله و افغان من و او
صبح ما شام بشد از غم جانکاه وداع — نوبهار طرب انگیز خزان من واو
محرم راز دل ما مه و مرغ شب شد — قاصد باد صبا نامه رسان من واو
ترسم آنروز بپایان برسد هجرانش — که نباشد بجهان، نام ونشان من واو

سوی خوشبختی

مونسم در شب تیره شب جز ماه نیست — حاصلم از زندگی جز آه نیست
تشنه در صحرای گرم آرزو — همدمی جز سایه ام همراه نیست
شادچون باشم که در راه مراد — هر طرف جز نالهٔ جانکاه نیست
کی توان شادان وراحت زیستن — دل مگر از رنج خلق آگاه نیست
هموطن درفقر وتنها فکر نان — او پی قصر و مقام و جاه نیست
سوزد ازخورشید و سازد کاخها — مسکنی گرمش به بهمن ماه نیست
سروری جاهل به دانا میکند — زندگی آزاده را دلخواه نیست
دین شده دکان جمعی سودجو — رهبری جویم که خودگمراه نیست
عشق شد بازیچه حیلت گران — این ره باریك هم بی‌چاه نیست
لیك نومید از خدا باید نشد — جای مأیوس اندرین درگاه نیست
صبروعزم وعقل و کوشش راه نیست — سوی خوشبختی بجز این راه نیست

نگهداری میهن

دلا چرا هوس دانش و هنر نکنی — زجد وجهد شب تیره راسحر نکنی
برای آنکه رهی از غم زمانه چرا — از آن رهی که روندعاقلان گذر نکنی
بمردمیکه بهمنوع خویش محتاجند — چرا دمی زره مردمی نظر نکنی
کنی چوداوراعمال خویشتن وجدان — خجل شوی وسپس دعوی اینقدر نکنی
بشرط آنکه بدانی مقام عزت نفس — هوای کاخ ومقام وجلال و زر نکنی
مباد آنکه ز پوشیدن کفن ترسی — بود محال که این جامه را ببر نکنی
شودچو پیکرت آماج تیرمرك چرا — برای حفظ وطن، سینه راسپر نکنی

جوان دلی بن افتخار میهن خود — درین معامله قطعاً بدان ضرر نکنی
ز وقت فایده بر تا که فرصتی داری — مده ز دست که پیدا چنین دگر نکنی
برد ثمر ز نهال تو نسل آینده — بهوش باش که تا عمر بی ثمر نکنی
اراده دار قوی ، پیشرو بسوی هدف — ز راه عمر چوبار دگر گذر نکنی

خرداد ۱۳۳۱

تا کی !

بخود گویم که با این زندگانی ساختن تا کی
نبودن گل میان خار مسکن داشتن تا کی

حریفان قمار زندگی ، مکار و حیلت گر
نشستن ساده لوح و نقد هستی باختن تا کی

درین صحرای سوزان محنت ، تشنه و حیران
بدنبال سراب آرزو ، بشتافتن تا کی

بهار عمر را در شوره زار رنج طی کردن
چو کاخ بی برو بار از خزان، رخ تافتن تا کی

چو بنمودت پدر ناچیز مال و منصب و دنیا
بزرگی را به اخلاق وخرد پنداشتن تا کی

کشیدن همچو او رنج از برای راحت یاران
ندیدن نیکی و تخم نکوئی کاشتن تا کی

برای خیر این و آن تمنا را رها کردن
لوای فتح در پیکار دل افراشتن تا کی

اسیر دین و وجدان بودن ازقانون ستم دیدن
بغیر از حق نگفتن ، جز خدا نشناختن تا کی

دگرخون خوردن وخاموش ماندن رابود حدی
نمودن روح را آزرده در زندان تن تا کی

بگو با آنسوار توسن خود خواهی وغفلت
بأمر نفس اماره توجه داشتن تا کی
بگو با یکه تاز عرصه حرص و هوسرانی
شتاب عمر را بنگر، پی دل تاختن تا کی
شدن چون بید مجنون خم بر هر نا کس و هر کس
برای این دو روزه قدر خود نشناختن تا کی

بیاد مادر

ز جور چرخ ویران شد دل امیدوار من
ز ظلم دهر ظلمانی چوشب شد روزگار من
فروغ طلعت (طلعت) کجاشد اندرین ظلمت
که تابد بردل تاریك و قلب داغدار من
امیدم بود چون آسوده گردم از غم هستی
بریزد اشك حسرت مادر من بر مزار من
دریغا کی گمان بردم که دراین وادی محنت
مرا تنها و سرگردان گذارد غمگسار من
فروزانتر ز مهر چرخ بود آن قلب پرمهرش
کجا روشن نماید مهر گردون شام تار من
اجل خصمانه چید از گلشن عمرم گل عمرش
چو گل رفت از گلستانم خزان شدنو بهار من
ز مرگش واژگون کاخ امید وآرزویم شد
گذشت آنروزگار خوش که طالع بودیار من
بسوی قم روانم با غم و اشك و دل خونین
بطرف مدفن روح و روان و دوستدار من

سخن چون در رثایش نارسا باشد خموشی به
بگویند از هزاران یکد و چشم اشکبار من
ازین پس آرزومندم که بشتابم بدیدارش
خدایا زود پایانی رسان بر انتظار من
۲۸ آذر ۱۳۲۸

مشکل من

اگر عزم یاری نماید برآنم
که خود را ز گرداب غمها رهانم
کنم ریشهٔ یأس وغصه زخاطر
برم لذت اززندگی تا جوانم
چرا غم خورم چون گذشته، گذشته
ز آینده تقدیر فردا ندانم
زیزدان بجز اینکه دارم چه خواهم
که بخشنده هم صحت وهم امانم
پدر باشدم گنج تدبیر و باشد
ز پندش سبك بار عمر گرانم
دل آکنده دارم زامید و شادی
چو باشد چنین مادری مهربانم
مرا چون بهشت برین است ماوا
بود در دل پاك خواهر مکانم
برادر اگر چه بیادم نباشد
ولی روشن ازوی بود دیدگانم
رهایم کنند از غم آرزوها
بگردم بیایند چون کودکانم
نوازش دهندم ، غم ازدل برندم
ببوسد سر و صورتم (اردوانم)
(فرنگیس) و آن دیدهٔ آسمانی
نگاهش برد جانب آسمانم
تبسم برویم نماید (فرشته)
فرشته صفت دخت شیرین زبانم
دلم شاد ومن شادمانم ازین دل
که داده بسی نعمت بیکرانم
نیفکنده هرگز بزندان رشکم
نه بنموده مال و منال آرمانم
نکرده درون تیره ازبخل و کینه
گزندی نداده زجور زبانم
نگشتم فرومایه ازخود پسندی
نگفتم دروغی که شرمنده مانم
نباشد بکارم فریب و دوروئی
نباشند هم لاجرم دشمنانم
بود شاد وجدان من گر بمانم
پس ازمرك آسوده باشد روانم

چو ازدل غم‌خویشتن‌دورسازم
نماند بغیر از غم دیگرانم

زمان‌عاقبت‌حل کندمشکل‌من
زمانه دو روزی دهد گر امانم

زگلبر گهاپر گل‌زند گاییست
بچیند اگر زودتر باغبانم

پر از برگ ایام شاخ‌حیاتست
فرو گر بریزد زباد خزانم

کنم دور غم‌را چو گیتی‌نماند
مگر شعر شیرین کند جاودانم

۲۰ر۱۱ر۲۷

شوخی باپزشکی قوم خویش

از قضای فلك یکی دکتر
هست جلاد شهر تهرانا

پول بیچارگان و رنجوران
کرده درجیب خویش انبانا

ملك‌الموت کارش آسان شد
زانزمان کامد او بمیدانا

وفت حق‌العلاج استاد است
در علاج مریض نادانا

گر مریضی بود زجنس لطیف
حرمتش میکند فراوانا

که گذارد بقلب وی گوشی
که ببازو فشار سنجانا

دهدش‌شربت«پاسه‌فلورین(۱)»
کندش درد عشق درمانا

(۱) پاسه فلورین معروف بگیاه عشاق‌است وپزشکان‌به بیماران اعصاب‌تجویز میکنند.

غزال

سخنان پیوسته و پراکنده زیر از آن این گوینده است که در نامـهٔ هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است :

عهد با یاران

برگها را ز روی، غنچه نسیم	گاهگاهی کسی جدا میکرد
آب در جوی کوچکی آرام	شکوه از سنگریزه ها میکرد

* * *

ماه چون اختری سپید اندام	در دل آسمـان شناور بود
یاد دارم نگـاه او آن شب	با نگـاه من آشناتر بود

* * *

مرغ حق ناله‌ها ز باغی دور	از گل سرخ بیوفائی داشت
هریك از ما بژرف دریـائی	غرق بود و خیالهائی داشت

* * *

بسر انگشت مویم آن دلدار	بارها بست و بارهـا بگسست
یعنی ایدوست عهد با یاران	میتوان زودبستن، زود شکست

بیوفائی

من از بیوفائی زن خوانده بودم	حکایت فراوان و باور نکردم
چومیخوارگان گرچه شد تلخکامم	ولی ترك می، ترك ساغر نکردم

مادر و کودك

مادر ای آغوش تو گلشن زعشق	ایکه دل را کرده‌یی روشن ز عشق
ایکه شبهای زمستان تا سحر	مانده ای بیدار بـا چشمان تـر

باغ آغوش تو جای نوگلان | جایگاه شاعران و بلبلان
زادگاه بچه شیران ، دامنت | پرورشگاه دلیران ، دامنت
دامنت ما را دبستان نخست | ابتدای تربیت دامان تست
تربیت در کودکی نیکو بود | ای دریغ از مادری بد خو بود
عقل کودك در دوچشم و گوش اوست | کار مادر پیش چشم او نکوست
هرچه بیند نقش گردد بر دلش | هرچه بشنید او نشست اندر دلش
گر نباشد مادری خود نیك خو | کودك او هم بذیرد خوی او
مادر ار نابخرد و نادان بود | یار ناپاکان بی سامان بود
کودك از او دور باشد بهتر است | اینچنین مادر نه نامش مادر است

آفتاب بهار

نازنینا بیا تماشا کن | آفتاب بهار می خندد
خنده‌ای کن توهم که دل گوید | چون بهاری نگار می خندد

اینك دو اثر منثور از ترجمه‌های او :

خوبرویان

(ازشعرهای آلفرد دوموسه)

آری ، ایزنان ماهرخسار ؛ هرچه در بارهٔ شما بگویند باز توانائی شومی دارید و میتوانید بسکر خنده‌ای، ما مردانرا بسرمستی یا نومیدی بکشانید.

آری ، دو کلمه ، یك نگاه ساده و تمسخرآمیز شما ، میتواند چون دشنه‌ای در دل کسی که شما را دوست میدارد بنشیند .

غرور شما باید فراوان باشد ، زیرا بسبب بی‌تابی و بی ارادگی ما ، هیچ نیروئی جز سستی و میل خودتان نمیتواند برشما چیره گردد .

ولی در این سامان هرقدر ، کسی توانا باشد ، وقتی بیش‌از اندازه ریاکار و جفاـ پیشه باشد زود از پای درمیآید و نابود میشود .

و آنکه بتواند بسوزد و دم برنیاورد و با آزردگی و چشم اشکبار از شما دور شود، اگر بدو و رنجش سخت و کشنده باشد نقش زیبا و غم‌انگیزی در اینجهان بازی کرده است.

من شکنجه‌ایرا که از ناکامی سرچشمه میگیرد خیلی بیشتر از بیوفائی ودلازاری شما خوبرویان سنگین دل دوست میدارم.

رودخانه

(ترجمه: از مارگریت بورنات برونس)

زندگی من چون رودخانه از ته دره میگذرد. هنگامیکه من کودك بودم، این رودخانه چه بود؟ چشمه ای ناشناس که در چمنی بوجود آید. اینك بزرگ شده، اشکهای بسیار آنرا پر آب کرده است و از میان تخته سنگها میگریزد، کوهسارغم و رنج آنرا با سایه‌های خود میبرد و آب آن میگرید. خورشید بزرگ عشق آنرا درخشان میسازد و آب آن میخواند. تو ای کسیکه بر کرانه ایستاده ای بچه مینگری؟

هنگامیکه آفتاب غروب کند، تنها تیرگی بجای خواهد ماند و کسی نمیداند شب آینده، رودخانه گریز پای زندگی من، در کجا ناپدید خواهد شد؟..

فاطمه آرانی

سخنوردانشمند امروز آقای پرتو بیضائی درنسخه‌خطی تاریخ کاشان تألیف جامع و نفیس‌خودنوشته‌است: «بطوریکه‌مسموع شدفاطمه آرانی بانوئی‌میباشدازخانوادهٔ علمای قصبه (آران) کاشان، عائله‌دار بود وبه ملافاضله شهرت داشت ولی برای آرانی بودن او جزآنچه درآران مشهور است سنددیگری‌دردست نیست‌وزمان حیات او نیزمحققاً روشن نشده وجزغزل زیرهم شعردیگری از این زن‌نشنیده‌ام.»:

چامه

مدتی با ستم هجر مدارا کردم — تا ره‌عشق بدینواسطه پیدا کردم

شاهدم‌نیست‌بدان‌مصحف‌روی‌توقسم — ؛قدول‌دادم و با عشق‌توسودا کردم

دل‌من بودی‌ومن درطلبش‌میگشتم — آخرآن گمشده‌درکوی‌توپیدا کردم

دل‌بیچاره از آنروز گرفتارتوشد — که پریشانی زلف تو تماشا کردم

شیخ‌صنعان‌اگر ازعشق‌تو‌ترسا گردید — خویش‌رامن‌زغمت‌دخترترسا کردم

صبحدم سیرخوش عالم بالای ترا — من‌مسکین طلب از عالم‌بالاکردم

فاطمهٔ اوطادالعجم

دوشیزه فاطمهٔ اوطادالعجم که دراسفندماه ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران متولد شده است فرزند آقای حسن اوطادالعجم کارمند دولت وپیشهٔ خود فاطمه اینک گذرانیدن سال ششم دبیرستان میباشد.

نامبرده چندسالیست شعرمیگوید وبروش دوبیتی بیشتر پای بنداست و برای دل خود سخن میسراید. باشعر کهنه و نوهردو کارداردوآمال و آرزوهای ادبی واجتماعی خود را دراین گفتهٔ کوتاه خلاصه میکند که آمال وآرزو دورنمای زیباوفریبنده یی دارد امادراجتماع روی این دورنما را غبار گرفته است. با اینهمه نمیدانم کدامیك ازایندورا آرزو کنم که پزشك خوبی برای جامعه باشم یا هنرمندی که هنررا برای هنربخواهد نه برای نان خوردن وارتزاق. بهمین مناسبت هم رشته طبیعی رادردبیرستان بر گزیده است.

این دوشیزهٔ باذوق برخی ازشهرهای ایران مانند مشهدوقزوین را دیده واینك برای نمونه چندشعراو درزیریادداشت میشود ولی ناگفته نباید گذاشت که شعرهای اوطادالعجم درعین روانی وخود اوبا وجود عنفوان جوانی ازنومیدی و دلشکستگی دم میزند چنانکه گوید: «دلم میخواهدآسایم ازاین پس ـ بگور و خاك باشد بستر من» ! و نبایداینگونه باشد. بهرحال بیشتر آندسته اشعاری را دوست دارد که نمایندهٔ حقایق ونشان دهندهٔ فساد اجتماع باشد.

حسرت

خاموشیم بس است خداوندا تا کی دراین سکوت بغلتم من
زنجیرهای فکر مرا بگسل غوغا و هایهو به دلم افکن



فاطمة اوطادالعجم

***

این آرزوی مرده چه میخواهد — ازچیست پیش دیدهٔیی رقصان
در تار و پود فکر چه میباند — درظلمت غم ، زچه شد رخشان

***

فکرمرا بکش که دگرهرگز — اندیشهٔ محال نمیخواهم
شادی نخواهم ازتودراین دنیا — آخر گناه کرده و گمراهم

***

عقلم سرنهیب زد و نگذاشت — دیوانگی کنم ، شوم آشفته
بس خنده‌ها که مرده بلبهایم — بس آرزو که در دل من‌خفته

***

آن کیست در پش دل دیوانه — تا راز خویش با دل او گویم
تا معنی شرار محبت را — در موجهای دیدهٔ او جویم

***

خاموشیم بس است خداوندا — دیوانه‌ام بکن که جهانی را
باشور خویش‌ولوله اندازم — کافیست‌غم دور زندگانی را

۱۳۳۵

آشفته

دلم‌میخواهد ازاین‌وادی‌خون — برون آیم بساحلها گریزم
دلم میخواهد اندربسترخویش — شوم خوابی و دیگر برنخیزم

***

دلم‌میخواهد اکنون‌افتم‌ازپای — دمی بنشینم و آرام گیرم
دلم‌میخواهدازاین داد وفریاد — شوم خسته ، دگر سرسام گیرم

***

دلم میخواهد اسرار درونرا — بیکباره بمردم باز گویم

✿✿✿

دلم میخواهد آنروزی بیاید		که من پویم ره دیوانگی را
دلم میخواهد آموزم ز مردم		حدیث دوری و بیگانگی را

✿✿✿

دلم میخواهد از مردم گریزم		بحر شعر عمری بگذرانم
دلم‌میخواهدا کنون‌سنگ‌ بودم		نمیبردم پی‌هرگز بر غم کس

✿✿✿

دلم میخواهد این دنیای پرشر		فرو ریزد بنا که بر سرمن
دلم میخواهدآسایم‌از این پس		بگور و خاك باشد بستر من

✿✿✿

دلم‌میخواهدهمچون‌قوی‌وحشی		بروی آبها پرواز گیرم
دلم میخواهد آتشها فروزم		بروی شعله‌ها آواز گیرم

✿✿✿

دلم‌میخواهدهمچون‌سیل‌بیرحم		بنای دوستی‌ها خاك سازم
دلم میخواهداین‌زیبا جهان را		پر از اسرار وحشتناك سازم

***

خداوندا ببین‌این قلب سرکش		چه‌میخواهدزمن‌مردم‌ازاین ننگ
دلا بس کن که باسرپنجه‌خشم		برون آرم ترا از سینهٔ تنگ !

۱۳۳۴

مگشای در را!

تقدیم : بدوستم

دروازه بان مگشای در ، مگذار تا داخل شود

زود است که‌این غنچه رانشکفته‌درخاک کنی

راهش مده، زاهش مده، او راهرا گم کرده‌است
کی با تو گفت اکنون چنین قصد دل پاکش کنی

✿✿✿

چشم طمع بر بند زود، مشنو فغان و زاری‌اش
در را برویش مگشای، بگذار بر گردد ز ره
هرگز مشو تسلیم او، بیهوده خواهد دیدنت
رویت بگردان و مکن در چشمهای او نگه

✿✿✿

گر بگذری زین طعمه، باز ترسم از آن روزیکه
با اینهمه مکر و ریا، مغلوب افسونش شوی
شاید نخواهی دیگرش، اما خدا را رحم کن
رویش ببین زیباستی، ترسم که مفتونش شوی

✿✿✿

از خود بر انش زودتر، او تشنهٔ مهر استو بس
عفریت را چون میکشی، دست محبت بر سرش
چشم طمع بر بند زو، بگذار بر گردد ز ره
در انتظار اوست، چون آغوش گرم مادرش

۱۳۳۵

ماجراهای شب

شب تاریك است و ماه نا پیدا	همه جا در سکوت محض فرو ست
چه شبی ساکت و سیاه، ولی	هر چه راز است در سیاهی اوست

✿✿✿

این سکوتی که افکند برشهر	همه‌شب سایه ساکت و آرام
در پس پردهٔ خموشی خود	پرورد قصه‌های پر ابهام

☆☆☆

درهمان موقعی که ولگردی / برلب جو فتاده مست و خراب
پسری علم پرور و بیمار / همچنان خواب رفته روی کتاب

☆☆☆

شحنهٔ شب درون کوچه تنگ / چشم بر دربهای سرخ و سپید
هیکلی جامهٔ سیه در بر / درپس کوچهٔ توی جوی خزید

☆☆☆

ناگهان عوعوی سگی ولگرد / با صدای زنی بهم آمیخت :
دزد ! این دزد را بگیریدش / زود! ایوای! او گریخت، گریخت

☆☆☆

پای آن قصر سربلند و سپید / خفته یك زن بحال زارو پریش
هرزمان با صدای پای کسی / میفشارد ، بسینه کودك خویش

☆☆☆

آه ! اکنون اگر که شحنه رسد / راند از این مکان مرا امشب
ای خدا ! ظلم ظالمـان تا کی / سوخت این طفل من ز آتش تب..!

☆☆☆

کم کمك ، روشنی صبح دمید / هایهوهم سکوت شام شکست
چادر شب دریده شد از هم / پرده رازها ز هم بگسیخت

☆☆☆

چند ساعت ز روز نگذشته / مردمان باهزار جوش وخروش
در خیابان و کوچه میگفتند / ماجراهای پر ز وحشت دوش !

عفریت !

چشم ببندید از این قیافهٔ منفور / گوش بگیرید از این ترانهٔ نایاب
تند گریزید از او که پیش زبـانش / مفکنید تار را ، کنون به تب وتاب

***

گریهٔ او نیست جز سرشتهٔ نیرنگ … خندهٔ او نیست جز پدیدهٔ افسون
قطرهٔ اشکش شرنگ تلخ روان است … خندهٔ شیرین او ، فرو شده درخون

***

چهرهٔ معصوم او نقاب فریب است … وای اگر این نقاب را بدرد کس
دیدهٔ رخشان او نخوانده خطوطی است … وای اگر پی باین خطوط برد کس

***

ظاهر این گفتهٔ لطیف مبینید … چشم مدوزید بیجهت بدهانش
این سخنانی که همچو نغمه نماید … نعرهٔ خشم است خفته بین لبانش

***

دست بدارید از او که روح ندارد … چون بت سنگی دست‌خورده و شکسته است
گوش فرا داده بر ندای بدیها … مهر خود از روحهای پاک گسسته است

*

قلب سیاهش بجز گناه نجوید … فکر پلیدش بجز گناه نیارد
آه میگویم و شما نشناسید … او بجز عفریت‌پست نام ندارد!

۱۳۳۵

انتقام

در خاطر پریش و فسرده … درقاب پرتلاطم از اندوه
در ژرفنای نیستی و مرگ … در بین سایه‌ها به دل کوه

***

درشاخ و برگهای درختان … در پاره ابرهای سیه رنگ
در آبهای ساکت و آرام … درسینهٔ شکستهٔ هر سنگ

***

در آسمان وهم و تخیل … درخط سرخ آن افق دور
در ژاله‌های صبحدم گل … درچهره‌های پرغم و مهجور

***

درا شکهای حسرت و آلام — درخنده‌های مست و شبانگاه
درچشمهای پرغضب و خون — در کوچه و گذر، سر هر راه

* * *

ای اسم سهمگین و جنون بخش — جز تو نبینم و نشناسم
لیکن بدان : خون وجنایت — ای انتقدام ! من نهراسم

فاطمه سام

تذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی چنین مینویسد : «این زن صالحه درقرن هفتم هجری دردهلی زندگی میکرد و باشیخ فریدالدین گنج شکر و برادرش شیخ نجیب الدین متوکل رابطه برادرانه دینی داشت .»

«بابا فریدالدین گنج شکر دربارهٔ او گفته است که : (فاطمه سام مردی است که اورا بصورت زنان فرستاده‌اند.) »

«بی بی فاطمه گاهی شعرمیسرود و سلطان‌المشایخ نظام‌الدین شعر زیر را بطور نمونه کلام از او آورده‌است (۱)»:

هم عشق طلب کنی وهم جان خواهی — هر دو طلبی ولی میسر نشود

« وفات این شاعره درسال ۶۴۳ هجری قمری (۲) واقع شده ودر دهلی دفن گردید.

---

(۱) تذکرهٔ نسوان ملامحمد صدیق آخوند زاده
(۲) مشاهیر نسوان ـ گنجینهٔ سروری ـ تذکرهٔ نسوان .

فاطمهٔ غفور زاده

آقای سید مصلح‌الدین مهدوی اصفهانی درتذکرهٔ خودبنام (تذکرهٔشعرای‌معاصر سفهان) چاپ اصفهان‌درباره این گویندهٔ امروزچنین نوشته‌است : «بانو فاطمه غفورزاده ختر‌عباس‌درقریه ورتوسفادران سدهٔماربین‌اصفهان متولدگردیده(مشارالیهـاخواهر آقای للالئی است که‌او نیزازگویندگان امروز میباشد .»

«این‌بانودرزادگاه‌خود بسرمیبرد وگاهگاهی‌برحسب‌اقتضای‌حال‌اشعاری‌میسراید برخی از آنها درروزنامه (شمع‌حقیقت) بطبع‌رسیده‌است . شعرزیر از آنجاست :

ای کودك !

بخواب ای کودك بی یاور من ... بخواب ایطفل من‌یکدم برمن
بخوانم‌بهرت امشب: لالئی‌لالئی ... که میدانم تو طفل باوفائی
بجـای ضجه وفریاد و شیون ... «لالالئی گویم وخوابت کنم‌من»
انیس‌و مونس شب‌های تارم ... امید و آرزوی قلب زارم
نمیدانی که کارم زار گشته ... بمن بس زندگی دشوار گشته
دلی‌دارم که پر گردیده ازخون ... دگرجائی‌نبیند دیده از خون
دراینجایی کس‌وتنها شدم من ... زبار غصه وغم ، تا شدم من
بخواب ای‌نازنینم : لائی لائی ... امید بعداز اینم : لائی لائی
بهم بگذار چشمان قشنگت ... وهامیکن‌د اوپستان‌را زچنگت
بخواب‌ای طفل‌معصوم‌وصغیرم ... تو درآینده گردی ، دستگیرم
تو درآینده میگردی جوانی ... جوان چیزفهم و نکته دانی
سراغ باب خودگیری ز مادر ... ز شرح حال او گردی مکدر

بگویم کشته شد در نوجوانی		بدست یک گروه دزد و جانی
بگویم رهزنان بی‌ترس وپروا		بهنگام سفر کشتند او را
تمام هستیش غارت نمودند		هر آنچه داشت پیشش دربودند
کنون خفته بزیرخاک، بابت		از این گفتار میسازم کبابت
پس آنکه خون تودرجوش آید		بخشم تو دمادم میفزاید
بگیری انتقام از قاتلانش		نمائی شادمان روح جوانش
کنون امیدوارم من بر آنروز		که میگردی بخصم خویش پیروز
بخوانم بهرت امشب: لائی لائی		که میدانم تو طفل باوفائی

فدوی

(ما که رحمانی) مؤلف تذکرهٔ «پرده‌نشینان سخنگوی» چاپ کابل مورخ ۱۸ جدی ۱۳۶۸ شمسی درباره این زن چنین نوشته است: «این شاعره بتاریخ ۱۷ ربیع‌الاول سنه ۱۲۷۶ هجری قمری بنا بنوشتهٔ تذکرهٔ ملامحمد صدیق آخوند زاده در شهر کابل تولد یافته پدرش سردار نورمحمدخان که در زمان سلطنت امیر عبدالرحمن خان نایب‌المحکومه قندهار بوده بتعلیم و تربیهٔ اطفال خود توجه خاصی داشت طوریکه آمنه خانم از طفولیت فارسی وقرآن شریف آموخت ومفسر ومحدث خوبی شد. علاوه بر آن قریحه شعری نیز داشت و ازجوانی شروع بسرودن اشعار کرد.

«روایت میکنند که آمنه خانم، خانم خیلی باحوصله بود چنانکه وقتیکه هفتسال داشت در گلویش غده‌هائی پیدا گشت وپزشکان آنرا بدون بردن داروی بیهوشی جراحی کردند ولی بیمار کوچك باوجود درد طاقت فرسا آه هم نکشید وحتی ازهوش هم نرفت. وقتیکه آمنه خانم بسن رشد رسید باسردار محمد سرورخان نواب خیل ازدواج کرد ولی پس ازچند سال شوهرش درگذشت. آمنه خانم پس ازچندی بنکاح سردار عبدالحبیب خان پسر - سردار عبدالقیومخان درآمد از چهار فرزند این خانم که دوتن از محمد سرورخان و دو تن از عبدالحبیب خان بودند یکی هم بسن بلوغ نرسید و همگی در کودکی در گذشتند.»

« پس از فوت شوهر دوم ، آمنه‌خام تنها مانده در یکجا بسر نمیبرد ، گاه در خانه برادر خود ، گاهی هم در خانه نایب‌السلطنه یا یکی‌از خویشان و دوستان خودمیبود.

امیرعبدالرحمن خان بنابر احترامی که‌نسبت‌باو داشت‌درسال پانصد روبیه کابلی

معاش برایش مقرر کرد.»

«آمنه خانم باسه تن از خانمهای همزمانش دوستی صمیمانه ای داشت که یکی آغاجان دختر امیر دوست محمدخان و زوجهٔ سردارمحمد علیخان ـ دومی علیاجناب خانم امیر حبیب الله خان و سومی عالیه بیگم خانم نایب السلطنه بود.»

«این خانم در اواخر عمرخود بسیار عابده و پرهیز گار گردید. به استثنای روزهای عید، همیشه روزه میگرفت، سه چله کشید و در ماه رمضان اعتکافات داشت. آمنه خانم در گنبد زیارت شاه اولیاء اطاق مخصوص داشته، اکثر اوقات خودرا در آنجا میگذرانید، حتی یکی دوماه در آنجا میماند. خیلی سخی بود؛ باپول خود دو یا سه چاه کشید، دومسجد آباد کرد: یکی در باغ علیمردان که اکنون بنام مسجد میرزا فخرالدین ذکر میشود ودومی در دریه پوستین دوزها.»

«آمنه خانم دوبار بسفر حج رفت، وقتیکه پس از ادای مراسم حج و موزیارت مدینه منوره و بیت المقدس بادیگر حجاج بعزم مراجعه بوطن درشهر اخیرالذکر در موتو سرویس نشست درحینیکه موتورمیخواست حرکت کند باآواز بلندصدا کرد: «خدایا! من مرگ خودرا درمکه معظمهٔ ومدینهٔ منوره میخواستم. دو وقتیکه به بیت المقدس رسیدم، خیال کردم در اینجا خواهم مرد. چون دراین سرزمین بمرگ خود نائل نشدم از اینجا ناامید میروم!»

«چندلحظه بعد موتورچپه شد ولی بهیچکس آسیب نرسید جز آمنه خانم که دراثر صدمه ایکه براو وارد گردید فوری جان سپرد. مسافران نمیدانستند که با نعش وی چکنند؟ بعدازمشورت مختصر فیصله کردند که اورا همانجا دفن نمایند. دوسه خانمی که با او بودند میدانستند که کفن وهمه اسباب درخورجین این مرحومه موجوداست.

لذا نعش اورا شستند وبرای دفن آماده ساختند. دراین وقت شخصی از بیت المقدس رسید و گفت: (امشب خواب دیدم که خانمی ازجمله حجاج افغان وفات کرد ومن او را در کنار قبرحضرت بلال دفن میکنم تا همه ازچنین تصادف عجیب بحیرت افتادند ونعش آنمرحومه را بجای موصوف نقل ودر آنجا بخاک سپردند.»

«وفات آمنه خانم درسنه ۱۳۰۳ یا ۱۳۰٤ هجری قمری اتفاق افتاد وچنانکه دربالا ذکر شد آمنه خانم اززنان تعلیم یافته وفاضلهٔ زمان خود بود، بشعر وادبیات علاقه مفرطی داشت، خود نیز شعر میسرود و(فدوی) تخلص میکرد. این غزل نمونه طبع اوست.»:

چامه

تا نظر در چمن وضع جهان وا کردم
ستمی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
نه چمن رنگ وفا داشت نه گل بوی لقا
حیرت آلوده بهر سو که تماشا کردم
شوخ چشمش چومگس کردم و بس شرمیدم
هر متاعیکه از این سفله تمنا کردم
گر بمحشر از من از حاصل دنیا پرسند
گویم افسوس همه خواهش بیجا کردم
ذره‌یی نیست مکف زین سفر دور و دراز
عفو خواهم ز خدا آنچه ، خطاها کردم
(فدوی) بار خجالت بکشی روز جزا
زانکه در عالم فانی چه مهیا کردم

عبدالرئوف بینوا دارندهٔ تذکره (پشتنی میرمنی) چاپ کابل بزبان پشتو چامه بالا را با شرحی ازسر گذشت او نوشته و در ضمن یك پاره نثرهم ازاونمونه آورده که درزیر برای مزید استفاده نوشته میشود :

نمونه نثر

« حمد بسیار وثنای بیشمار ، نثار بارگاه حضرت آفریدگار ، خالقی که شمع قامت انسان را بنور باصره برافروخته است ودردل پاکان خودهرچه ما سوای آن بود سوخته .

پادشاهی که بدست عملهٔ صبا ، قامت سرورا پیراسته است وقمری بینوارا برقد وبالای آن شیداساخته . اگر شمع است برافروختهٔ حسن دلفروز اوست ، کامیکرید وخندان است وپروانهٔ بینوا سوختهٔ جان اوست که نمینالد وبریان است . هردیده ایکه محو جمال الهی نشد بردوخته باد وهردلی که درمحبت او قرارنگرفت سوختهٔ برب العباد ... »

فریدهٔ عماد



شعرهای زیر از دوشیزه فریدهٔ عماد درنامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است: نامبرده درتهران پابجهان هستی گذارده، چندی در شیراز، سرزمین سعدی وحافظ بسر برده، ولیسانس در ادبیات است. آرزو دارد که برای گذرانیدن دکترای ادبیات باروپا برود:

روزگار

بسکه از روزگار مینالم — اینچنین رنگ وروی من زرداست
دل و جانم چوشمع میسوزد — یار من اشك و مونسم درداست

☆☆☆

آری این روزگار دون پرور — رسمش اینست وبامنش جنگ است
بهر دل این جهان پهناور — چون سیه چال تیره و تنك است

دام و صیاد

میکنم هر لحظه از بیدادت ای صیاد یاد
میزنم صد بار از آزار آن بیداد داد
آشیان آتش زدی ، آتش فتد برجان تو
لانه‌ام بر باد دادی ، خانه‌ات بر باد باد

دام صیادی اسیرم کرد در کنج قفس
ورنه مام دهر ، این دلداده را آزاد ، زاد
کی رها گردم ، از این تاریك زندان تا شوم
درچمن از دیدن آن قامت شمشاد شاد
دعوت از بلبل نما ، در پای دام من دمی
تا بگیرد راه و رسم نـاله و فریاد ، یـاد

ابر نو بهار

چون لاله داغ در دل و لب آتشین منم
همچون بنفشه خسته و محزون ره نشین منم
شادان توئی چو سبزه و گل در چمن ولی
چون ابر نو بهار ، ملول و غمین منم
آنکس که با رقیب بخندد چو گل توئی
وانکس که در غم تو بگرید حزین منم
آنکس که از برای توشد روز و ماه و سال
با آه و ناله و الم و غم ، قرین منم
گفتم (فریده) چون شدی از دوری رخش
اشکی چکید و گفت که ایدوست این منم

آب دیده

من این شوریدگیها با که گوید — سرور وصل و هجران را چه گوید
دمی بنشین کنارم تا بصد شوق — غم عشقت بآب دیده گوید

راز نهان

امشب بمیان خاك و خون خواهم خفت — مجنونم و با کسی نخواهم شد جفت
لیلی زبرم رفت ومن از تنهائی — با باد صبا ، راز نهان خواهم گفت

دادرس

تا بکی ای گل من یارخسی — نیست جز یاد توام همنفسی
رحمی آخر بمن بیدل کن — میبرم داد تو بر دادرسی

رفتی

کجا رفتی ، الا ای نوگل خندان، کجا رفتی
سبکبال و خیال انگیز ، چنان باد صبا رفتی
نبودی بیوفا ، بی من سفر هرگز نمیکردی
فراوان شکوه ها دارم، این سفر بی من چرا رفتی ؟

اینک نمونه ای هم از نثر او:

زن

زن ، ای فرشته مهربان، هرزمان که در کنارم هستی و سرت را با ناز برسینه ام مینهی، معنی سعادت ولذت را میفهمم . آندم که لبان گلرنگت را با خنده ای مستانه برویم میگشائی ، معنی واقعی زندگی را درک میکنم .
زن ، ای فرشته پاک وآسمانی، هردم که آغوش گرمت را بروی فرزندان دلبند خود میگشائی ، معنی مهر ومادر ومحبت عالی بشری را درک میکنم.
زن ، ای فرشته زیبای عالم وجودوهستی ، فقط در کنارتو است که معنی رؤیای شیرین زندگی وعشق پاک وآسمانی رادرک میکنم .

کنیزک

چنانکه دفتر پرده‌نشینان سخنگوی گردآوردهٔ ناکه رحمانی چاپ کابل نگاشته است مریم دختر سیدعبدالله در ماه میزان ۱۲۵۷ هجری قمری در ده (کرخ) از آبادیهای پیرامون هرات جامهٔ هستی پوشیده ، در کودکی وزمان جوانی دانش بسیاری آموخت و چنان پرورش خوبی یافت که زن سخنور دانشمندی گشت .

در گونه های سخن دست داشت ولی بیشتر در نعت ومنقبت شعر میگفت زیرا به دین و آئین بسیار پای بند بود .

بسال ۱۳۰۸ هجری قمری بدرود زندگانی گفت ، دیوانی ازخود دارد که بزیور چاپ در نیامده و مخمس زیر نمونه‌یی از نعت‌های اوست :

نعت

ایمه جهان آراء ، معدن صفا هستی　　بر گزیدهٔ خالق ، فخر اصفیا هستی
عین جمله محبوبان، فخر انبیا هستی　　توطبیب هر رنجی، درد هر دوا هستی
شمع بزم هر جمعی ، بسکه خوش لقا هستی

روزوشب بوددایم میل خاطرم سویت　　بسته جمع مشتاقان دل بتار هر مویت
رخ نمای تا بینم آن جمال و گیسویت　　نشنوم حدیثی چند زاندو نعل دلجویت
نطق شکرین بگشا، زانکه خوشنوا هستی

در چمن نروید گل، تا تو در جهان باشی　　سروخوش وصال ایدوست، جان عاشقان باشی
نو نهال نخلستان ، شاخ ارغوان باشی　　نوبهار عمری لیك ، ایمن از خزان باشی
من ترا دعا گویم ، واجب دعا هستی

زلف ورخ نمایان کن، بزم گلرخان بشکن　　با تکلم شیرین ، صوت بلبلان بشکن

گلشن خلیل آسا ، رونق بتان بشکن　　تاج لطف بر سر نه ، افسر شهان بشکن
چند از نظر نایاب ، همچو کیمیا هستی

درج لعل در بگشای ، قیمت گهر بشکن　　با تبسم شیرین ، قیمت شکر بشکن
بهر لیلة المعراج ، نوبت سحر بشکن　　بامتاع حسن خود، نرخ سیم و زر بشکن
یوسف عزیز من ، چون تو پربها هستی

گر چه ناوك نازت ، بر دلم اثر دارد　　عاشق جفا پیشه ، کی از آن حذر دارد
پیش تیر مژگانت ، سینه را سپر دارد　　ایخوش آنکه هر لحظه ، بارخت نظر دارد
هان قدم بچشمم نه ، دیده را ضیا هستی

شبرو شب معراج ، ماه برج ما اوحی　　در درج یکتائی ، نقد کنز لانحصی
آفتاب ملك دین ، صدر مجلس عقبی　　مقتدا رسولانرا ، جن و انس را مأوی
زانکه احسن الخلقی ، افضل الوری هستی

این (کنیزك) مجرم ، ترك گفتگو دارد　　نه بجام خورسنداست ، نه غم سبو دارد
مدتمدیدی هست ، باغم تو خو دارد　　آرزوی یك دیدن ، زان رخ نکو دارد
روی خود بمن بنمای، گر ز من جدا هستی

گلشن

چنانکه تذکره پرده‌نشینان سخنگوی تألیف تاکه رحمانی درباره این زن نوشته است گلشن درسده یازدهم، زمان شهریاری شاه جهان پادشاه هندوستان دردهلی میزیست . نام اوودومانش روشن نیست .

گویند دیوانی که خود او نوشته بود، غلام مصطفی الله آبادی داشت ولی در شورش سال ۱۸۵۷ نابود گشت سروده‌های زیررا ازان وی میدانند :

بی رخت خار نماید بچمن گل مارا . ناله زاغ بود ، نغمه بلبل ما را
درجهان همچوچناریم که بادست تهی هرگز ازجا نرود پای تو گل مارا
درشود قطره چو افتاد زابر نیسان رهنما سوی ترقی است، تنزل مارا

✿✿✿

گلشن زجلوهٔ توپریخانه گشته است بوی گل ازهوای تودیوانه گشته است

لاله

تذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی یك رباعی از زن سخنوری بنام لاله هندوستانی نقل کرده است بدون آنکه چیزی ازنام ونشان وسرگذشت وی نوشته باشد همین اندازه اورا هندوستانی دانسته است و اما شعر :

داریم هوای وصل آن یار که نیست خواهم وفائی از آن ستمکار که نیست
درفرقت یار صبر جستم و قرار آواز بر آمد از دلزار که نیست

لاآور

چنانکه تذکرة النساء اردو تألیف (درگا پرشاد نادر) چاپ ۱۸۸٤ میلادی دهلی ازآن‌آقای دکتر محمد باقر پاکستانی درلاهور نوشته است زن سخنوری بنام (لاآور) در زمان پادشاهی امیر تیمور گورگان میزیسته که اشعاری داشته و برای نمونه شعری را بخش (گلشن‌ناز) تذکره مزبور درمیان‌آورده که‌درزیر نوشته خواهد شد ولی ضمناً داستانی ازاین زن‌میگوید که گفتن آن دراینجا بیجانخواهد بود و آنداستان اینست:

میراخور امیرتیمور این زن‌راازاصفهان‌بشهر دهلی آورده‌وشبی‌برای اوباصدای‌خوش ودلنوازی که‌داشته آوازمیخوانده‌است . امیر آوازش‌رامیشنود و فردای‌آنروز چگونگی را ازمیراخورخودمیپرسد . اوهم‌بیدربگ زن‌خودرا نزد شاهمیآورد وازشاه‌اجازه میخواهد که‌شعری‌را بآوازبخواندواوهم بیدیهه‌این‌شعر رابرزبان میراند :

بهنگامیکه لنگان آفریدند   ترا برجمله سلطان آفریدند
برای بردن گوی سعادت   خم پای توچوگان آفریدند

امیر ازشنیدن آن‌خشنودشده‌تبسم کنان باومیگویدچه‌میخواهی‌تا برآورده سازم؟ اوپاسخ میدهد : حب وطن وتجدیدیدار آن ؟ چنانکه‌اجازه‌فرمایند باشوهر خودباز گردم شاه‌بدانند که درصورت پذیرش، ازاین‌نواخت‌شاهانه‌بسیار سپاسگزارخواهد شد .

امیر تیمورخواهش‌ویراپذیرفته وبه‌بخشش‌خلعتی نیز سرافرازش ساخت .

لیلای کسری

دوشیزه لیلای کسری بسال ۱۳۱۸ خورشیدی در شهر تهران دیده بجهان هستی گشوده و اینک ۱۸ سال وارد کلاس ششم طبیعی دبیرستان انوشیروان دادگر را بپایان رسانیده واز کودکی بادبیات بویژه سروده‌های حافظ دلبند میباشد. نخستین شعرش یك چهارپاره (رباعی) زیراست که چندسال پیش در گرمابه با اندیشیدن بکف صابونهائی که آهسته در چاهکی فرومیرفته گفته است:

این تن وجسم که روزی به‌فنا خواهد رفت　　　　ز کجا آمده آخر بکجا خواهد رفت

آنکه آید بجهان در طلب مهر و وفا　　　　زچه‌رو با دل خونین وجفا خواهد رفت

این دوشیزهٔ باذوق گاهی هم‌سر بسر دوستان ودبیران خودمیگذاشته، چنانکه روزی دبیری که باوشماره ۱۰ داده بود بکلاس آمد این شعر روی تخته سیاه بچشمش میخورد:

نمره بیست بپاداش عمل‌می بخشند　　　　ما که رندیم و گدانمره ده ما را بس

لیلا این شعررا سروده و بر روی تخته نوشته بود این شعرورد زبان دانش آموزان شده باصدای بلندمیخواندند.

سخنور جوان درسر درس هم شاگرد خوبی بوده ودر گرمابه یا رختخواب واتوبوس چشمهٔ طبع روانش تراوشها میکند وحافظه خوبی هم‌دارد که سرودهای خودرا از برمیخواند وطنین دل انگیزی داراست.

آرزومند است که روزی بایتالیا رود وهنر موسیقی ونقاشی را در آن کشورهنر فرا گیرد. همچنین آرزو دارد که درزمره نامدارترین زنان سخنور در آید و شاهد پیشرفتها و پیروزیهای زنان ایران باشد.



لیلای کسری

این دوشیزهٔ باذوق که سروده‌های اوطبع موزون‌وروان وبرامیرساده وآینده‌خوبی رادر رشتهٔ سخنوری نشان میدهد زندگی آرام و بی‌رویداده بدی تا امروز داشته‌ودارای پانصدو بیست‌شعر است، ازروش رمانتیك پیروی‌میکند و گوید که‌اصولاً‌دختری‌خیال‌پرورم.

افزون برهنرسخنوری درنویسندگی و دوزندگی وموسیقی ونقاشی‌دست دارد . تا امروز چندنمایشنامه‌نوشته وباپخش‌آن دربرنامه فرهنگ رادیوتهران‌جایزه‌یی ازوزارت فرهنگ گرفته‌وبدریافت چندمدال نیز سرافراز گشته است .

نام‌پدرش آقای‌محمد کسری،سرهنگ‌بازنشسته‌ارتش‌است که‌سرپرست دارالترجمه اداره‌نخست‌وزیری میباشد . نامبرده‌فارغ‌التحصیل‌دانشگاه جنك تهران و سن‌سیر دسمور فرانسه است. مادرش‌قمرالملوك‌نام دارد و دبیرستان‌رادیده‌است .

لیلای کسری برخی ازشهرهای‌خراسان ومازندران ونیزقزوین‌وهمدان وچندشهر دیگررا گردیده و اینك خود را برای‌ادامه تحصیلات در خارجه آماده میکند و امیدوار است که‌دررشته بیماریهای‌زنان، پزشك شایسته‌ای بشود .

اینك چندنمونه‌ازسروده‌های آبداراو :

مرگ خروس

سحرشد، دیگر از رخسارهٔ ماه — فروغ و نور و زیبائی ، پریده
ولی زیبا خروس نازنینم — هنوز آرام و راحت ، آرمیده
نمیدانم چرا امشب چنین زار — بکنج آشیان خود ، خزیده
یکی‌شیطان‌بچه‌شاید که‌دوشین — بهر سوئی ، بدنبالش دویده
ویا شاید زسنگی نا بهنگام — ببال و پایش آسیبی رسیده

***

خروسم!چشم‌وا کن،ازپس کوه — بدنیای تو میخندد ، سپیده
ببین‌خورشیدنورانی‌چه‌سرمست — ز پشت کوهساران سر کشیده
بخند و ناز کن بر اینهمه نور — که‌ازآن دور ، بر رویت دمیده
چرااینگونه مغموم وخموشی؟ — مگرجانت زبند تن ، رمیده ؟

کدامین چون تو با اندر صبحگاهان چنین خلوتگه محنت، گزیده؟

***

روم پیش و بگیرم، در بر خویش در آغوشش کشم، چون نور دیده
خداوندا، خداوندا، خروسم ز دنیای غم افزا، پا کشیده
دگر در بند عمر و زندگی نیست ز بس خون ازدلش بر تن چکیده
نمیخواند که ساعتهاست مرده.. که ساعتهاست اندر خون تپیده

***

منم آنمرغك مغموم و خسته که سوی مرگ میتازم شتابان
بتنهائی و خلوت. میفروشم شکوه بارگاه و قصر شاهان
اگردر من نیفتد کارگر، پند مکن منعم که حسنم هست بیجان
مرا زیبائی و آشوب کاری کشانده پرده بر اسرار پنهان
مرا گویند: «با این روی و این موی نشاید بودن از عالم گریزان
زچشمانت که افسون است و جادو چنین اشك غم و حسرت میفشان
زمشتاقان مکن پنهان رخ خویش که یزدانت نمی بخشد گناهان»
خداوندا! مرا دریاب، هردم ز جهل مردم نا اهل و نادان
نقابم کس نبیند، تیر اندوه زمن بینند، تنها بال الوان

۱۷ مهر ۱۳۳۶

گلایه

آه ازاین رندان دُرد آشام مست کاینچنین در آتشم بنشانده اند
آه از این یاران که اندر کام من قطره های تلخ غم، افشانده اند

***

آه از این بازیگران باده نوش کاینچنین برجان شرار غم زدند
آه از این رندان که با افسونگری دل زبودند و زیاری دم زدند

***

حالیا ازحسرت وحرمان و رنج خون فشاند چشم گوهر زای من

جای‌آن خوشدلشدتنها، ای دریغ کنج خلوتگاه غم ، شد بجای من

***

این‌منم کز بهر یاری بی خبر اینچنین مشتاق و شیدا گشته‌ام
این‌منم درعشق خوبان، شهره‌ای این‌منم کاینگونه رسوا گشته‌ام

***

حالیا کز بادهٔ امید و عشق دارم اندر کف ، تهی پیمانه‌ای
با که گویم ماجرای‌حال خویش؟ تا نگوید بچه‌ای ، دیوانه‌ای !

مادرم میگفت (۱)

دختر زیبای من ، از صحبت مردان بترس
زانکه اغلب رند و شیادند ، از آنان بترس
مرد چون صیاد ماهر ، هر دلی آرد بدام
هوشدار از دام عشق این ستمکاران بترس
مرغ‌دل پرواز ده هرجا که‌شد جز کوی‌مرد
از غم زنجیر و رنج گوشه زندان ، بترس
نوگل نشکفتهٔ گلزار عشق و زندگی . .
از فریب بلبل شیدای خوش الحان بترس
بحر افسون وفریب مرد را ساحل کجاست
تانگردی غرقه ، در دریای بی پایان بترس
دخترم ! عشق و هوس زائیدهٔ اهریمن است
ترسم این آتش بسوزد خرمن ایمان ، بترس

---

(۱) «درجشن چهارشنبه سوری‌سال۱۳۳۵ مدیرهٔ دبیرستان‌ازمن‌خواست که شعری بسازم، شعری که دردختران اثرسودمندی‌بنمایدودر برنامه شب جشن اجراء شود.من‌هم این‌قطعه‌راساختم. لیلای کسری.»

یار از در آید و دزد دغل از روی بام

یار کمیاب است اینجا ، از دغلکاران بترس

عاشق دلدادهٔ شیدا سرا پا حیله است

زین بلای جان و از این رهزن ایمان بترس

عشق جاویدان فقط شایسته یزدان ماست

زانکه گوید گفته‌ها از عشق جاویدان بترس

حسرت

آنقدر زآتش حرمان و الم سوخته‌ایم
تا که پندی دوسه ، در دهر بیاموخته‌ایم

دیگر ازمانسرد سرخوشی ودرد کشی
که دراین مرحله، بال‌وپردل‌سوخته‌ایم

شعله‌میل وهوای دل مـا خاموش است
آتش زهد بود اینکه ، برافروخته‌ایم

گردپیری که نشسته‌است‌بزلف وسرما
دربهای غم عشقی است که بفروخته‌ایم

نوجوانی ز کف مابربوده است فلك
ورنه‌این‌جامه‌پیری،نه که‌خوددوخته‌ایم

رشته مهر نشاید که بدوران پیوست
که چنین مسئله (لیلا)همه آموخته‌ایم

امشب

تو درخواب ومن‌از غم ، خسته‌وشب زنده دارامشب

توسرمست ومن از اندوه هجران ، بیقرار امشب

تو و شیدائی و مستی، تو و یاران‌سیمین تن

من وپروانه و شمعی فروزان ، درکنارامشب

تو و جامی لبالب از می گلگون جانپرور

من و مرغ‌شب وحرمان و رنج انتظار امشب

دریغا شادی و غافل که‌بی روی دل افروزت

دلی از غم پریشان است وچشمی اشکبار امشب

بسوزد شمع و سوزش ز اخگرش پرهای پروانه

بسوزم تا فتد زین سوز ، برجانت شرار امشب

صدای مرغ شب آهسته ترشد ، آخر از (لیلا)
چه نالی ؟ ساعتی هم دیدگان ، برهم گذار امشب

پرسش

یارب آن دلبرافسونگر عیارچرا
با دل خستهٔ ما محرم اسرارنشد؟
رفت‌ودرحلقهٔاعیار بافسون بنشست
یار اغیارشد و بادل ما یار نشد ؟

شبهای مهتاب

خدایا شب‌رسید از راه افسوس
که بازآشفته و بیمارم امشب
نخواهم‌خفت،یکدم‌تاسحرگاه
که‌میسوزد تن تبدارم امشب

***

ز دور آواز مرغان شباهنك
مراگوئی که‌امشب‌پیك‌مرك‌است
چوشمعی میگدازم تا بمیرم
شبی بر گور عشق رفته از دست

***

نه امیدی،نه‌دلخواهی،نه‌عشقی
دگرزین‌عمر بیحاصل‌چه‌خواهم
زبام‌وبسترم بگریز ، ای شب
که‌ماه‌آتش‌گرفت ازسوزآهم !

***

نمیدانم چرا یاد گذشته
به‌چشمم‌بسته راه راحت‌وخواب
به خاطرآیدم ، ایام دیرین
که گل‌بود ومی‌وشبهای‌مهتاب

***

نگاه خسته‌ام در چهرهٔ ماه
فروغ چشم مست یار بیند
نقاب ازرخ چوبرگیرد ستاره
دل دیوانه‌ام ، دلدار بیند

دریغ

دریغ‌از دل که‌بی‌افسون‌ونیرنگ
بهر عاشق فریبی عشق ورزید
دریغ از قطرهٔ اشکی که درچشم
زغم غلتی زد و برگونه لغزید

✿✿✿

دریغ از عهد عمر و نوجوانی ‌‌ ‌ که عشق ماهرویانم ز کف برد
دریغ از غنچهٔ خندان امید ‌ ‌ که درهجران او نشکفته پژمرد

✿✿✿

دریغ از مرغك خوش نغمهٔ عشق ‌ ‌ که چون دیوانگان بالش شکستند
بکنجی مانده دور از دشت و گلزار ‌ ‌ ز محنت رشتهٔ جاش گسستند

✿✿✿

کنونم غیر غراتگاه افسوس ‌ ‌ دل دیوانه را کاشانه‌ای نیست
بجز با ساغر حرمان و اندوه ‌ ‌ لبانم هم لب پیمانه‌ای نیست

✿✿✿

خدا را دوستان دیگر نگوئید ‌ ‌ که این دریای غم را هست ساحل
رفیقان دستم از دامن بدارید ‌ ‌ که شد آغشته در خونابهٔ دل

کنج قفس

بیاد مادر امشب قطره اشك ‌ ‌ چکد بر دامنم ازلای مژگان

✿✿✿

تو ای مادر ز اندوهم چه نالی ؟ ‌ ‌ ببین برمن چه خوش میخندد این اشك
ببین بر چهرهٔ سوزان و تبدار ‌ ‌ چه خوش میرقصد ومیلغزد این اشك

✿✿✿

مرا دیگر مده زین بعد پندی ‌ ‌ مگو با من که یاران حیله بازند
مگو کاین آشنایان فسونکار ‌ ‌ روان را آتش حرمان گدازند

✿✿✿

بیا مادر ! که دیگر هیچ بیمی ‌ ‌ ز آشوب نسیم مهرگان نیست
بیا مادر ! که دیگر مرغکت را ‌ ‌ بدیواری و باغی آشیان نیست

***

بیا خواهم که امشب همره اشك برون‌ریزم زدل ، عشق‌وهوس را
دراین دنیای دون پرور ، گزینم همان کنج غم افزای قفس را

آتش امید

ای خدای من ، مگر دیوانه‌ام کزدل خونین، وفا بیرون کنم؟
از دیار عشق و پاکی ، پا کشم عشق را بگذارم وافسون کنم!

***

گرچه‌قلبم‌را چو خونین‌لاله‌یی در دل‌صحرای غم ، بنشانده‌اند
دل‌زجانان برنگیرم ، کز ازل باده از جام وفایم داده‌اند

***

بادل غمدیده کنج بستری هرشب ازسوزنهانم گفتگوست
سردم و خاموشم و افسرده ام گرمی‌آغوش پاکم آرزوست

***

آتش امید را در سینه‌ام کرده‌پنهان،بوده‌است‌خاکستری
یارا گرچنگی‌زند برقلب‌من در میان سنگ یابد گوهری

***

ازدل محزون وحسرت دیده‌ام کز نسیم عشق ، بر گیرد غبار
غنچه جانم ز شادی بشکفد چون گل پرپرشوم درپای یار

***

برنگیرم آشیان از بام‌عشق گر که برخاکم کشد صیاد من
بازهم دل باشد وسودای‌دوست بر کند گرسیل غم ، بنیاد من

میپرسید

دگرای دوستان ازمن میپرسید که‌این‌سرسختی‌ودیوانگی‌چیست؟

نشان از مهر در قلبم مجوئید		درون سینه‌ام سنك است، دل نیست

☆☆☆

مرا یك چند شوقی بود و شوری		شرار عشق سوزانم بجان بود
چو مرغان طلائی بال امید		فراز کهکشانم، آشیان بود

☆☆☆

دلم پر میکشد از بام اندوه		چو شهبازی که از دامی گریزد
نگاهم بود سرشار از تمنا		صفا در دیدگانم موج میزد

☆☆☆

زمانی میدرخشیدم گهروار		چو مروارید دریای محبت
روانی داشتم، آکنده از عشق		دلی افتاده در پای محبت

☆☆☆

ولی افسوس! . فکر باطلی بود		به اوج آرزوی دل رسیدن
وفا دیدن ز گلرویان و عمری		بخلوتگاه عشرت، آرمیدن

☆☆☆

دگر ای دوستان ازمن‌میپرسید		چرا با عشق خوبان درستیزم
نشان از مهر، در قلبم مجوئید		دگر از دام هرعشقی گریزم

گذشته‌ها

روزگاری‌اشکباران‌همچوشمع		بر دل‌ازهجران، شراری داشتم
کنج‌خلوت، تاسحر بایاددوست		دیدهٔ شب زنده داری داشتم

☆☆☆

روزگاری‌عشق بود وسوز وساز		دل‌زشوق وصل خوبان، میتپید
محو چشم ساحر شهلای یار		اشك شوق از دیدهٔ ما میچکید

☆☆☆

روزگاری بی‌خبر، پروانه وار		گرد شمع آرزو، بر میزدم

مست میبوم با آوای نی		شاد و رقصان، پر بر آذر میزدم

✿✿✿

روزگاری ناشکیبا چون نسیم		میگذشتم از فراز کوه و دشت
همچو مرغی غافل از زنجیر و بند		دل ز هر بامی و دامی میگذشت

✿✿✿

روزگاری چند با اهریمنان		هم سخن بودیم و غرق حیله‌ها
آشنا، با مکر و نیرنگ و فریب		عاری از ایمان و الطاف خدا

✿✿✿

روزگاری نوجوان بودیم و حال		روزگار رفته، خوابی بیش نیست
نوجوانی و امید و آرزو		وه که جز نقشی بر آبی بیش نیست

ماه

تذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی مینویسد این شاعره در پایان سدهٔ نهم هجری در شهر جام هرات زندگی میکرد. منجمه نیز بود و در این فن شهرت داشت.

فرد زیر را در رثاء شوهر خود سروده است:

✿✿✿

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان
بنگر ای (ماه) کز فراقت در زمین است این زمان

ماه منظر سوادکوهی

شعرهای زیرازاین گوینده درنامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است :

خزان عشق

تارفتی ای امید دلم از کنار من — شدروزوشب زدوری تو گریه کارمن
دانند اختران فلك کز فراق تو — یکشب نخفت دیده شب زنده دارمن
رفتی ز کوی من آسان باختیار — غم آمد و ربود دگر اختیار من
گفتم که خوشبهارجوانی بسربرم — تا آمدم بخویش خزان شد بهارمن
گر باخبر نشد ازحال من کسی — ازلاله پرس حال دل داغدار من

همراه نسیم

با یاد تو در دامن مهتاب — آغوش وفا گشوده بودم
همراه نسیم صبحگاهی — بوسه ز لبت ربوده بودم

سوگند

ترا سوگند ، ای عشق دلفروز — که گه جان بخشی و گه جان بکاهی
زمانی دیده بر دلخستگان دوز — که عمری شاد باشند از نگاهی

کلبه عشق

دلم از فراق خون شدچه بگویم ازجدائی — نظری بمن نداری ز طریق آشنائی
همه شب بیاد رویت بفشانم اشك حسرت — بامید آنکه آئی ببرم بدلربائی
من بینوا چه سازم که چنین اسیر یارم ؟ — نه رها کنی زبندم نه کشی ز بیوفائی

توشه‌جهان‌حسنی،نظری‌بسوی‌ما کن که‌بکوی‌شه‌نشینان دل من رود گدائی
به رواق‌روی‌جانان نفروزی‌ارچراغی؟ نه بجان دهد صفائی ، نه‌بکلبه‌روشنائی

پیك بهار

بلبل نغمه سرا باز بگلزار آمد بوسه بر گل زد و مستانه بدیدار آمد
مژدهٔ عیش وطرب میدهدت‌مرغ چمن جون گل‌وسبزه‌بروئید و پدیدار آمد
نوبت فصل بهار است وغم ازدل بردن بنگر پیك سعادت که دگربار آمد
جام غم بشکن ودلرا بوفا خوش میدار کوکب بخت توبا دولت بیدار آمد
منظر از هلهله وشادی مرغان چمن نغمه‌ای خوش بدل‌آورد و بگفتار آمد

دریا و رؤیا

زساحل‌دور وسر گردان‌خدایا بهرجا بنگرم دریاست دریا
نه امیدی نه عشقی در کنارم امید و عشق من رؤیاست رؤیا
کنون وزهمت‌شب‌بادل خویش درونی روشن از خوی تو دارم
ندا به کس که‌من‌این‌شوروشادی ز عشق آتشین روی دارم
چودریا در دلم ، توفان بپاشد ز اندوه فراق دلستانم
چرا ای آسمان ؟ ای‌دخترشب ؟ نمیخواهی که بینی شادمانم !
مرا بانام خواند مردی از دور کجاره میبری، ای‌جان‌غافل ؟
نمیدانی که‌آن‌ره، راه‌مرگ‌است بیا ای مست قایق‌ران بساحل
ز رؤیای خوشی بیدار گشتم من‌وقایق کجا ره جسته‌بودیم؟
ز امواج بلا جانم نترسد که از امواج عشقت در امانم
زخشم عشق تو ترسم و لیکن دگر نزد تو ای دریا نمانم
زساحل‌دور وسر گردان‌خدایا بهر جا بنگرم دریاست دریا
نه (امیدی) نه عشقی‌در کنارم امید و عشق من رؤیاست رؤیا

محجوب

چنانکه دفتر پرده نشینان سخنگوی چاپ کابل درباره محجوب نوشته است این زن سخنور دختر اسکندر خان نظام الدوله بوده ودر نیمه اول سدهٔ سیزدهم درهرات پا بجهان هستی گذارده نزد برادرخود علیقلیخان نظام الدوله که مرد گوینده‌ای بوده و(صارمی) تخلص میکرده پرورش یافته ازجوانی سخن پرداز گشته و خود را به تخلص (محجوب) نامبردار ساخته است .

محجوب بسال ۱۲٦٤ براثر ستم و بد رفتاری شوهرش در روزگار جوانی بدرود زندگانی گفته و برادرش دردفتر (میکده) که سر گذشت سخنوران همزمانش را گرد ساخته درچکامه سوزناکی زندگانی ناگوار خواهرخودرا گوشزد نموده که بخشی از آن دراینجا نوشته‌میشود :

من بودم اززمانه و فرزانه خواهری — درمشرق کمال ، درخشنده اختری
دربوستان عزنسب، سرو کشمری — درآسمان فخر حسب ، ماه انوری
اندرحریم قدس حیا پیشه مریمی — درحجلهٔ عفاف ووفا، کیش هاجری
صدیقه‌روی‌و،فاطمه طینت‌زبیده‌یی — بلقیس‌خوی ،آسیه‌سیرت نکوفری
مشکوی شعررا،سخن آرای‌مخفئی — بستان‌فضل را چمن آرای عبهری
دربخل‌وجهل وسیرت‌ناپاک‌مفلسی — درعلم‌وحلم‌وفهم وفراست‌توانگری
کلکش زمطلع‌خط وانشاءعطاردی — طبعش‌زدرج‌عقل گرانمایه گوهری
محجوب‌درسرادق‌عصمت‌زچشم‌دهر — طالع زبرج‌فضل‌چومهری‌زخاوری
اندرحساب‌ورمل‌مجسطی، مهندسی — درفلك بحروهیئت ، تقویم‌لنگری
خورشید هرصباح ز رأی منیر او — میکرد کسب‌نورچوازخواجه‌چاکری

ماه ازپی رساندن صیتش بهر طرف   میشد روان بسیر و سفر چون کبوتری

کیوان بدیده بانی درگاه عصمتش   چون هندوئی که پاس بدارد ز منظری

برجیس میکشد بسر، در ششم فلك   از بهر درك صحبتش از شوق چادری

بهرام تند خوی ، بقصد حسود آن   چون چاکران ستاده بکف تیغ و خنجری

ناهید میسرود ، پی فخر هر سحر   از نظم دلکشش ، غزل روحپروری

تیر دبیر از سر اخلاص مینوشت   زاوصاف خلق، فهم و معانیش محضری

هرچند در کمال و خط و شعر و هوش و رای   چون آن نداد چرخ کهن یاد دیگری

بودش بهر انامل فرخنده صد هنر   الحق گشاده بود بدهر از هنروری

ناگاه جیش مرگ نمودش ز من جدا   من ماندم و مصیبت آن دست برسری

این جور خود بخویش نمودم کز ابلهی   دادم فرشته را بکف دیو منظری

بدرای و پست فطرت و بدکیش و سست عهد   دون طبع و سفله خصلت و ناپاك کافری

مرد آن بود که مردی و نامش که هست   به از کلاه مردم نا مرد معجری

کی ازخصال او بتوان شمه‌یی بیان   عمری اگر سیاه کنم لوح دفتری

القصه رفت باجگر پاك و دلفگار   آن مهربان ز جور چنین جور گستری

نا چیده از حدیقهٔ کام دلش گلی   ناخورده از بهار جوانیش نوبری

شد آن شهید زهر جفا در ریاض خلد   مونس بحوریان و من و دیدهٔ تری

روزم چو شب سیاه، دلم سرد، چهره زرد   هر لحظه‌ام به خنجر ازاین غصه خنجری

از فوت آن چو باغم و زاری است کار من   **تاریخ یافتش (غم زاری) سخنوری**

پس چاره غیر صبر و شکیبا نباشدم   از قسمت سپهر و جفای ستمگری

درروز حشر شافع یوم النشور باد   اندر میانه من و آنسفله داوری

ای دل چرا کنی گله خلق واز سپهر   دارند از ازل چو بهر کس مقدری

این بود قسمت که خوری غم، کشی جفا   کس نیست پیش قسمت داور مظفری

تاهست روزگار، جفا، بود کار آن   تنها تو نیستی، ز جفایش مکدری

اینند مردمان که در ایام هریکی   اندر وفا ز قحبه رعناست کمتری

معدوم گشت [illegible] مردی چنانکه هست امروز در زمانهٔ هیچ اختری
مفقود شد مروت از انسان چنانکه هست افزون ز آب خون برادر برادری
فرزند را بکنار پدر نیست شفقتی نبود دختری بسر، لطف مادری
ای صاحب قناعت وعزلت بشکر کوش کز شکر وصبر نیست ترا هیچ بهتری
کنج قناعتی و گدائی و خواب امن خوشتر زتاج افسر ومحمود وسنجری
درویش ونیم نان جوین در کجا خورد غم آنقدر که رنج کشد کیمیاگری
یکموی ازسرت نشود کم اگر نهی گام توکلی چو در کنام اژدری
ای کامکار دهر خداوند مال و جاه پندی دهم اگر کنی از بنده باوری
دل درجهان مبند که این زال پرفسون هر روزی از فریب نشیند بشوهری
تا کی ز بخل در پی گنج و دفینه‌ای تا کی ز حرص در هوس اسب واستری
تا کی بجمع باده کشان همچو کعبتین در تخت تخته نرد حوادث بششدری
دریاب نقد عمر وبنه زاد ره که مرگ دریابدت اگر چه به‌بلخ‌ار به ششتری
زان گفت و زان شنید که نبود بیاد حق بهتر هزار بار بادکر گنگی و کری
بازوی دین قوی است بچنگ آر گنج علم کز دین ابکند شیر خدا در زخیبری
شکر در آبروی شریعت کز افتخار شاهان نهند سر بکف پای قنبری
خشت است وخاک افسر وديهیمت عاقبت ازعز وجاه اگرچه فریدون و نوذری
کز طاق قصر جاه کشی برتر از فلک در مرگ با گدای محلت برابری
گر مرد راهی ازهمه خلق جهان ببر تا کی زنفس سفله کشی بار چون خری
دنیا به نیم جو نستانند اهل دل دانند کم ز خاک سیه، تودهٔ زری
بگذار کبر وناز که آنجا نمیخرند جز آه سرد وضعف تن و روی اصفری
فخر نسب بکار نیاید بجز حسب کنعان زنوح بود و ابراهیم از آذری
پاکت اگر که نفس نباشد چه فایده است صد سال موی اگر نتراشد قلندری
جز عجز نیستی، نپذیرند از تو هیچ گر شیخ نامداری، اگر شاه کشوری
یک گام اگر تو برسر کام و هوا نهی بالله صد ره از ملک سد ره برتری

ای نفس سك تو ناصح خود باش تا بچند　　　پوئی بعیب خلق و خود از جمله سك تری
قطع امید از همه بنمای و از نیاز　　　کن روی صدق بر در خلاق اکبری
در بر از اسطقس مخالف بیافرید　　　چندین نگار کلرخ خورشید پیکری
هریك بمصر خوبی رخسار یوسفی　　　هریك بسحر طره، طرار دلبری
خدشان بباغ حسن برافروخته کلی　　　قدشان بجوی بار جوانی صنوبری
زلفی زمشك ناب و لب ز لعل جانفزا　　　خط از بنفشه و تنی از سیم مرمری
کلك قضا بعارض شان بهر شور عشق　　　از مشك تر بدور کمر بسته زیوری
دست قدر بنرگس چشمانشان نهاد　　　جذبی که صیدساخت غزالی غضنفری
جانها بعشقشان چو بدریاست ماهئی　　　دلها ز شوقشان چو بر آتش سمندری
ایام وصلشان چوشب قدر، فیض بخش　　　الفاظ عذبشان ز حلاوت چوشکری
قومی دگر، گروهی امینند پاك رای　　　قدسی خصال وروح صفت چون پیمبری
هریك بقاف مکرمت عنقای مغربی　　　هریك بقصد نفس دغا ، شیرصفدری
هر یك ز آشیان وفا ، باز اشهبی　　　هر یك بشاخسار صفا ، طوطی نری
در ظاهراند عاجز و لیکن بباطنند　　　از شکر حق ببحر حقیقت شناوری
بر بام قصر از کره خاك بگذرند　　　هردم بسکر حال ، چو روح مطهری
اندر کلاه فقر ، ز غیرت در آورند　　　شاهان دهر را سر نخوت به چنبری
شیطان کندزسایه ایشان حذر که نیست　　　باپشه هیچ راه تردد بصرصری
درظاهر شکسته مبین شان که از کمال　　　هر یك ز علم و قدرت حقند مظهری
دارند بزیر خرقه پشمینه کنجها　　　کز یك نظر کنند گدائی توانگری
گرچه بصورتند چو عنقانهان ز خلق　　　اندر حقیقتند ز خورشید ، اشهری
از علو همت وز مقامات و حالشان　　　تفصیل اگردهم ، نکند عقل باوری
سبحان خالقی که پی خلق این گروه　　　گردیده حکمتش ، دمی ایجادمصدری
بنمود از کمال عنایت ز بحر فضل　　　از روح پاك طینت ایشان مخمری
آن صانع حکیم که دربحر حکمتش　　　عقل ضعیف را نبود هیچ معبری

در جنب آستان جلالش سپهر و مهر — چون توده‌های چنبره ودشت واخگری

از خار گل برآرد ومیوه زچوب خشك — ازنافه مشك‌تر دهد، از گاو عنبری

شکرزنی عطا دهد وانگبین ز نحل — از سك لعل اصفر و یاقوت احمری

یا معطی‌المراد کریمی که از کرم — رزاق بنده پرور هر خیر و هر شری

از لطف کن به این‌سك عاصی‌عنایتی — کزجورخلق‌ونفس وهوا مانده‌مضطری

در کارمن نمی چو فشانی زبحر لطف — حاجت نباشدم به بهشتی و کوثری

یك ذره‌ام ز معرفت گر کنی عطا — از قدر برترم ز سپهر مدوری

حاجات هردو عالم ازلطف کن روا — تا گردم ایمن از فزع و هول محشری

هرچند عاصیم زتو خواهم که از کرم — بخشی مرا بسید و سلطان و سروری

فخر دو کون سید عالم که کائنات — باشد بنزد ذات شریفش محقری

شاه شهان محمدخیرالبشر که تاخت — یك‌ران براق بر سر نه طاق اخضری

در یکزمان‌رسیددر آنجا که‌نیست‌هیچ — جزذات ذوالجلال ،نه‌جسمی نه‌جوهری

سلطان خانقین که بنهد صلابتش — برفرق تاج کسرا و جم پای منبری

ازمهر قدر اوست یکی ذره کز نهان — ایمان زکفرساخت عیان تیغ حیدری

یارانش از سعادت دیدار او شدند — سروربخلق ، جمله چه سلمان وبوذری

یکتن ز امتش نرود جانب سقر — گیرد بکف بحشر چو زلف معنبری

یاسیدالرسل! توئی آن ابر رحمتی — کز تست تازه‌روئی هرخشك و هرتری

ازعرش تا بفرش شود مست اگر وزد — زان جعد مشك بیز ، نسیم معطری

یکبارم‌از کرم در لطفی گشا که‌نیست — جز درگه توام بجهان راه و رهبری

در چشمم ار زخاك درت ذره رسد — زابنای دهر فخر نمایم بر اکثری

هرچند عاجزم من دلخسته ور گناه — هستم بقید نفس گرفتار و ابتری

اندر دو کون، زین‌سك‌درگاه وامگیر — ایسایه همای شرف ، ظل شهپری

بنما عنایتی که بسی زارم وضعیف — شیران کنند رحم برو باه لاغری

با(صابمی)خسته‌مکن‌یکنظر که‌هست — درآتش غمت چو سپندی به مجمری

تاریخ این قصیده زهجری است بعد الف		خمسین وخمس با مائین از توبشمری
بحر الدرر لقب نهم اینرا بود سزا		هر نکته‌اش چو هست یکی در و گوهری

دوچامه زیر نمونه‌هایی از سروده‌های محجوب هروی است:

چامه

رفیقان بر لب آمد جان زهجران دلفگاری را
که میگوید بآن بی‌رحم، حال جانسپاری را
نه از بختم سرياری، نه از دلدار غمخواری
بودمشکل بسر بردن بدینسان روزگاری را
تو ای صیاد یاد آور بقید افتادهٔ دامت
کشد از محنت هجران، اسیر خسته‌زاری را
جفا از حد فزون کردی، بیا یکره وفا آموز
دوا کن درد افگاران، مسوزان داغداری را
گذر کن جانب (محجوب) ایدلبر زیان نبود
اگر باری بجا آری دل امیدواری را

چامه

برده از کفم دل را، باده نوش مدهوشی
یا نازك اندامی، سرو گل بناگوشی
شوخ عنبرین موئی، تند خو، جفا جوئی
ماهر و سحن بوئی، سیمبر قبا پوشی
آفتاب کنعانی، دلبر سخندانی
نازنین تن وجانی، نکته سنج خاموشی
خسرو جهانداری، دلربای خونخواری
مست عاشق آزاری، یاسمین‌بر و دوشی
خنجر جفا بر دست، شیشه وفا بشکست
ناله های عشاقش میرسد بهر گوشی

مَن قدم نخواهم زد جز بکوی آن جانی
زهر اگر دهد از کف میکنم بجان نوشی
در فراق آن مهرو، از جفای آن بد خو
طرفه حالتی دارم، گویم ار تو نیوشی
جان اسیر رنجوری، تن بقید مهجوری
دل ز آتش دوری، هر زمان زند جوشی
مست یکشبی برخورد، گفتمش که ای بدعهد
از تغافلم تا چند بگذری و رخ پوشی
از سر وفا یکره، پرسشی کن از حالم
جام دوستی مشکل، قول کس مکن گوشی
ار شب امیدم نیست چز رخ تو خورشیدی
گر کشی و گر سازی با خودت هم آغوشی
همچو من خریدارت نقد جان همه در کف
تا ز لعل نوشینت بوسه‌ها تو بفروشی
ای بت جفا کارم، از غمت بسی زارم
یاد میکن از(محجوب) بگذر از فراموشی

چامه دیگر

دیدی آن پیمان گسل از یاری ما عار کرد
از نظر انداخت ما را با دل اغیار کرد
آشنائی کرد اول تا قرار از جان ربود
گشت چون آرام دل بیگانگی اظهار کرد
از برم رفت از تغافل روی سوی من نکرد
چشم امیدم براهش، از قفا خونبار کرد

بی سبب رنجید آن بدخو بمن واضح نشد
کان چرا بی موجبی از دوستان انکار کرد
گفتمش مرد از غمت (محجوب) گفتامرد مرد
ایخوش آن عاشق که‌او جانرا، فدای یار کرد

محجوبه

با سرگذشت درازی که تذکرهٔ (پشتنی میرمن) تالیف عبدالرئوف بینوای افغانی بزبان پشتوچاپ کابل دربارهٔاین‌زن سخنور نوشته وشعرهائی که ازاونمونه‌آورده است نام محجوبه «بی‌بی‌صفورا» ودختر شادروان‌ابوالقاسمخان منشی‌سرداری بنام غوث‌الدینخان درزمان امیرعبدالرحمن‌خان بوده واین سخنور افغانی از بازماندگان دودمان سلطان غیاث‌الدین‌خان‌غوری‌است که بسال۱۳۲٤ هجری قمری بروز آدینه ، در بادغیس بجهان‌آمده ودرهرات‌تحصیلات خودرا انجام‌داده، بویژه درادبیات‌هنگام جوانی‌دلبستگی فراوانی نشان داده، ازپدر دانشمندش فقه و صرف ونحو وعلوم ادبی ودینی را فراگرفته دارای خط خوشی شده با استعدادی که در نهادش وجود داشته و همچنین سابقهٔ ذوق سرشار در سخن سرائی پیشرفت شایانی کرده بهمین مناسبت اینك از چیره دست‌ترین سخنوران امروزافغانستان بشمار میآید وناگفته نباید گذاشت که بقرارگفته خود او مستورهٔ غوری گویندهٔ نامدار افغانی مشوق اوبوده و خود محجوبه نیزدراین زمینه چنین نوشته‌است :

«آغاز شعر گفتن من دروقتی بود که بعض غزلیات مستوره غوری را میشنودم ، عرق عصبیت دامنگیر شده مرا وادار ساخت که سخن سرائی نمایم ولی بطور خفیه مستوره از حال من‌آگاه شده یك غزل خودرا بطورامتحان‌برایم فرستاد که‌مخمس سازم. خوشبختانه موفق‌شدم‌بعض‌اشخاص که دانستند واقربای‌من‌چگونگی‌رادریافتند گفته مرا تمجید کردندواین‌تحسین خیلی‌تسلی بخش‌واقع‌شد وبسخن‌پردازی‌دست‌زدم، عصرسلطنت اعلیحضرت شهید (۱)

(۱) گویا مراد امیر حبیب‌الله‌خان‌است .

غزل میگفتم: بعدازآن در بیداری مردم و نوشتن مقالهها اقدام کردم ودیگر اقسام شعرسرودم .» آقای خلیلی‌سخنور بزرك امروزدر بارافغانستان درباره محجوبه شعری سروده واورا بدینگونه وصف کرده‌است:

خوشا محجوبه و طبع روان ووضع تحریرش

که‌پا برفرق شعری میزند شعر گهر گیرش

محجوبه دارای طبع روان وسروده‌های خوشی بوده ، در اقسام شعر از چامه و چکامه وقطعهٔوچهارپارهٔ وتوشیح ومخمس وذوقافیتین دست داشته و ابیات او به پنجهزار رسیده است . اخلاقاً این‌بانوی سخنور زنی آزاده وهواخواه اصول آزادی ودموکراسی بوده مانند هزاردستانی‌است که در گلستان ادب نغمه سرائی کرده‌است وخوداو گوید :

بلبل نه هرزه اینهمه فریاد میکند

بیچاره ز آشیانه خود یاد میکند

(محجوبه) در ترانهٔ آزادی بشر

نفرین بظلم و وحشت صیاد میکند

محجوبه ددصمن‌شاعره‌ایست که‌باشعرای‌دیگر در مقام مشاعره‌بر آمده،نمونه‌هایی ازآن دردست است که از تذکرهٔآقای‌بینوا درزیر نمونه میآورد . ازجمله مشاعرات‌او مشاعره‌ایست که‌با آقای‌استاد خلیلی آقای منشی علیرضاخان و آقای نادم وآقای‌شیرین سخن وآقای‌شایق هروی‌وغیره‌میباشد . آقای سرور گویا دانشمندمعاصرافغانستان‌درباره مشاعره محجوبه اینگونه اظهارنظرمینماید که :

«باید از اینهم‌غافل‌نبود که‌درپناه برگهای‌سرسبز وبیشمار آن گلزارمانندمستوره ومحجوبه وغنچه‌های نوشکفته ونیمرنك، نیز اسباب زینت باغ وبوستان علم و ادب آنسامان میتوانندباشند.

هنگامیکه در هرات بودم روزی یکی ازمجالس ادبی‌برحسب معمول بساط شعر و شاعری گسترده شده‌بود رفتم ودر آنجا صحبت ازسخن و سخنوران درمیان آمد ضمناً دیوان غزلیات محجوبه جالب توجه حضارشده واین بیت‌از سروده‌های شورانگیز او که

درجه‌احساسات‌رقیق‌وعواطف سرشار اوراميرساند خوانده شد :

فلك که یوسف صدیق را غلام نمود

عجب مدار که (محجوبه) را کنیز کند

برای آگاهی‌بیشتری ازتوانائی وروانی طبع ابن‌بانوی گوینده قرارشدآزمایشی بشود . همانجا هراتی شیرین‌سخن بنام مشاعره‌چند بیتی بسرود و برای او فرستاده شد که پاسخ آنرا بدهد . جلسه انجمن‌هنوزادامه‌داشت که پاسخ محجوبه به انجمن‌رسید، همه ازاین قدرت بدیهه گوئی او در شگفت شدند . این شعر متضمن محاسن بسیاری از مضامین ومعانی ، پاکدامنی و حیا وعصمت بود وبرای جهان زنان در افغانستان بسیار سودمندافتاد .

اینك مشاعره بالا بانمونه‌های دیگر در زیر ازنظرخوانندگان ارجمندمیگذرد :

مشاعره

ازهراتی :

هزاران‌آفرین‌برطبع‌شکر بارمحجوبه

بحیرت رفته‌ام از دفتر اشعار محجوبه

زهی دولت بچشم پاك در کاشانه ادراك

میسر گرشود روزی مرا دیدارمحجوبه

بنازم آستان محفل نا سوت را هردم

که‌بوی عشق آیدازدر و دیوارمحجوبه

زلطف‌شعرموزون‌عارفانرا کرده مفتون

رموزعشق‌سرمستی،همه گفتارمحجوبه

نداردهیچ جانارعشق پاك در کس پاك

چرادرپرده‌باشدآنگل رخسار محجوبه

زخال‌وآب‌ودام‌ودانه‌پای‌مرغ دل‌هردم

گرفتار کمند طرهٔ طرار محجوبه

بصحرای‌محبت هرزمان ترك سمن‌صورت

«هراتی»رامکن‌چون‌لاله‌خونین‌بارمحجوبه

از محجوبه:

زهی لطف کلامت صیقل زنگار محجوبه

بیان روشنت رونق فزای کار محجوبه

ز بس گوهر فشانی کردهٔ از نظم چون پروین

رساندی بر ثریا ، پایهٔ مقدار محجوبه

بود شهر هری ، کان خرد مندان و دانایان
چه باشد نزدشان اشعار نا هموار محجوبه
ندارم عشق گر دارم مرا فخر است از پاکی
معاذالله ز ناپاکی که باشد عار محجوبه
نه سوی کس نظر دارد، نه کس سویش گذر دارد
صبا را نیست راهی بر در و دیوار محجوبه
محال است آنکه چون گل جلوه گر گردد بچشم کس
بجز آئینهٔ کم دید است کس دیدار محجوبه
نباشد غیر شرح محنت و دوری و مهجوری
اگر صد ره بخوانی دفتر اشعار محجوبه
چو گل بودم بباغستان چو سرو آزاده دربستان
بقید خواری افتاد ستم از ادبار محجوبه
چو آن شمعی که میسوزد عبث در محفل اعمی
تلف شد جمله علم وعقل وکار و بار (محجوبه)

محجوبه افزون بر قدرت مشاعره و بدیهه گوئی که مشاعرات اودر بیشتر روزنامه‌ها ومجلات افغانستان بچاپ رسیده است دارای آثار زیبای دیگری نیزمیباشد وآن یادگارهائی است از شرکت او در مسابقات ادبی که گوی سبقت از همگنان ربوده و سرامد اقران واقع شده است اینک مشاعره ایکه با استاد خلیلی شاعر نامدار امروز افغانستان نموده است درزیر نوشته میشود:

از محجوبه :

ایکه در اقلیم سخن ، سروری
راه ز صورت، سوی معنی بری
انوری ازشعر خوشت، شد خجل
میر عماد از قلمت منفعل
در سخن را تو می پروری
هست سخن گوهر وتو گوهری
شاعر افغان توئی اکنون بدهر
خلق ز فضل وهنرت برده بهر

در هری با فرقهٔ اهل قلم   معرفت و دوستیت هست هم
نیز بدربار شهی بار تست   خدمت سرکار جهان کار تست
شاه‌جوان‌است وجوانبخت نیر   علم و هنر هست بنزدش عزیز
برهمه کس‌خوبی‌شه‌ظاهر است   فضل حق اورا بجهان‌ناصر است
عرض مرا گوی ز روی نیاز   نزد شه عادل گردن فراز
گرهمهٔ نسوان مخدر چو من   ما شطه کم شد بعروس سخن
غازه‌اش از معنی رنگین کنم   زیورش از نظم چو پروین کنم
سازمش آراسته‌همچون نگار   تازه و تر همچو گل اندر بهار
لیك زنا سازی بخت نژند   لشکرغم کرده مرا شهربند
جان زعلایق‌شده در اضطراب   دل ز عوایق شده در انقلاب
تیره شده طبع ز جور زمان   خاطرم آشفته چو زلف بتان
شاید از الطاف شه نامدار   خسرو عادل ، ملك کامکار
گوهر درج صدف نادری   اختر برج شرف سروری
شاه بلند اختر ، جمشید فر   حامی دین ، وارث ملك پدر
درشب دیجور جرا غم دهد   زین غم و تشویش فراغم دهد
پرتو خورشید گر افتد بخاك   کم نشود نور ز خورشید پاك
جرعه‌یی ازلطف گراحسان کند   بحر از آن جرعه‌چه نقصان کند
برخورد از بهر عطایت هزار   زانهمه (محجوبه) یکی راشمار
مملکت ازعدل تو معمور باد   چشم بد از دولت تو ، دور باد
افسر اقبال مدامت بسر   حکم توجاری چو قضا و قدر
بر سر گستاخی این شرمسار   بلکه خط عفو کشد شهریار

از خلیلی :

بادصبا خیز ، ز ما بر سلام   جانب محجوبه بصد احترام
گوی به‌آن شاعرهٔ سحرکار   بانوی با فضل ، فضلیت شعار

کای ز توسرسبزی باغ سخن   روشنی چشم و چراغ سخن
دختر با علم و فضیلت توئی   خواهر فرزانهٔ جامی توئی
درعرب آنکار که سبحان‌نمود   شعر تو درخاطرمن آن نمود
بادهٔ صافی که خیامش کشید   طبع تو امروز بجامش کشید
گرچه سخن تازه زپروین شده   صاف و برازنده و شیرین شده
لیك بود فکرت تو پخته تر   صافتر و زنده تر و شسته تر
طرز نوین در سخن انگیختی   طرز سخن نوع نوین ریختی
داده زکلك گهر افشان ترا   جای سخن مهردرخشان ترا
قدر تو در صحنهٔ خاك هرات   جای گرفته بسف امهات
خواهر من حیف‌ازآن نورپاك   گر نشود بهر وطن تابناك
نالهٔ جانسوز وطن گوش کن   هرچه بجز اوست فراموش کن
ذکر گل ونغمهٔ بلبل بس‌است   قصه رامشگری‌و گل بس است
یاد شب ، قصه مهتاب بس   ذکر صراحی و می ناب بس
طبع تو باید که مسیحا شود   مرده دلان‌از دمت احیاء شود
چشم گشا، بین‌بچه حال اندریم   باچه اسف باچه ملال اندریم
بسکه‌چسان‌مسئله مشکل‌شده   پای مراد همه در گل شده
خیز و علم کن قلم پاك را   زنده کن آنروح طربناك را
رشته زگیسوی پریشان بگیر   سوزن‌خود از سرمژگان‌بگیر
پاره شده جامه مردان بدوز   چاك شده جیب دلیران بدوز
بهر وطن بیرق جنگی بساز   پرده مدر ، پردهٔ تنگی بساز
گیر قلم از کف گویندگان   خامه گدازان و سرایندگان
نغمه نو ، راه نو ، آغاز کن   بهر وطن فصل دگر باز کن
شیون بلبل بگلسنان گذار   جام می ناب به مستان گذار
سرو چمن را بهچمن باز ده   وصف شمن را به سمن باز ده

ما و کمانخانهٔ ابرو س است — بسته بسررشته گیسو بس‌است
جایگه تست هرات عزیز — منزل و مأوای ذوات عزیز
مدفن مردان گرامی‌است او — مظهر اسرار الهی است او
هر گلسرخی که‌دراین کوهسار — سر کشد از جنبش باد بهار
شرح دهد دورهٔ چنگیز را — دورهٔ آن وحشی خونریز را
بود هرات تو در آن رستخیز — موی کنان مو به کنان‌اشك ریز
مسجد او محفل مخوارگان — گلشن اومسلخ خونخوارگان
پاس نکردند بقرآن پاك — پاره کنان ریخته بر روی خاك
تیغ به رخسار عزیزان زدند — رخنه بآئین بزرگان زدند
پای بریدند ز سرو روان — شاخ شکستند ز نخل جوان
رحم نه بر تیرگی حال ما — شرم نه از گریه اطفال ما
شام لب طفل پر از شیر بود — صبحگهان طعمهٔ شمشیر بود
تیغ به روی فضلا آختند — مدرسه‌ها : بتکده‌ها ساختند
آتشی از جهل بر افروختند — دفتر و تومار ادب سوختند
. . . . (۱) — . . . .
. . . . — . . . .
. . . . — . . . .
خواهرمن ،حرف‌درازی گرفت — خامه من، نغمه طرازی گرفت
به که کنم روی‌سخن‌سوی‌تو — سوی تو و طبع ملك خوی تو
جامعه باشد ز دوتن سر بلند — مرد نظامی و زن هوشمند
مرد نظامی بکشد تیغ تیز — بر رخ اعدای وطن در ستیز
لیك زنان خدمت فردا کنند — آتیه جامعه زیبا کنند

(۱) ابیات زیر جواب استاد خلیلی به محجوبه میباشد که آقای بینوا! نقطه چین کرده‌اند :

دست زنان است که تا صبحدم رشته گهواره کشد دمبدم
نخل خردمند ببار آورند نسل قویدست بکار آورند
آن یکی گردفع خطر میکند وین دگر، ابقای بشر میکند
زن چوبود با هنر و فاضله بچه با هوش کند تربیه
الغرض ای دختر دانای قوم خواهر فرزانه یکتای قوم
طبعم اگر تند عنانی نمود گر قلمم بال فشانی نمود
منکه ندانم فعلا تن فعل
میشوم از شعر روان منفعل

از محجوبه در پاسخ خلیلی:

باد صبا ساز ازینجا سفر جانب در بار خلیلی گذر
بر صد آداب سلام مرا از پی آن، گوی پیام مرا
کای به نسب عالی وصافی گهر وی به حسب سرور اهل هنر
روشنی دیدهٔ دانشوران مرکز پرگار سخن پروران
فخرزمان، اختر اوج کمال نادره گو، شاعر جادوخیال
گز پی کلکت، گهر افشانده یی نیست گهر بل شکر افشانده یی
دادسخن داده یی، الحق چنین کز فلکت گفت ملك آفرین
نظم بشعر تو، چسازم طرف پیش گهر قدر ندارد خزف
شعر که بر قافیه سنجان برم گل به چمن، زیره بکرمان برم
شعر همان به که تو املا کنی نامه همان به که تو انشا کنی
ای قلمت غالیه سا از هنر ریخته بر صفحهٔ گل مشك تر
غوطه زن در بحر معنی، گوهری آور بکف
خشك لب افتادهٔ (محجوبه) در ساحل چرا

چامه

ای کرده رخ خوب تو با شمس وقمر بحث وی کرده لب لعل تو باقند وشکر بحث

لبهای تو از شکر می باج گرفته   دندان تو کرده‌است بلؤلؤ و گهر بحث
[illegible] تو برده گره از گل نسرین   سنگین‌دل تو کرده بفولاد وحجر بحث
ازقد تو در باغ خجل گشته صنوبر   دارد خم زلفین تو با سنبل تر بحث
دیدار تو با جنت فردوس طرف شد   هجران تو دارد بجهنم بسقر بحث
تا کی غم‌عالم که‌چنین بود وچنان‌شد   از بهر چه داری بقضا وبقدر بحث
ناصح‌تو چه‌دیدی‌رخ آن رشك پری را   بیهوده‌چه‌داری بمن خسته جگر بحث

«محجوبه» اگر عاقلی‌ازعشق حذر کن
بر پنبه چه لازم‌که نماید بشرر بحث

دوستان این دل بیمارمرا یاد آرید   صبر کم محنت‌سیار مرا یاد آرید
روز روشن‌چو بهم بزم‌طرب‌ساز کنید   تیر گیهـای شب تارمرا یاد آرید
شادازقید غم آزاد ببستان چو روید   بقفس مرغ گرفتـار مرایاد آرید
ابر نیسان چو گهر بارشود، وقت‌بهار   گریهٔ دیده خونبار مرا یـاد آرید
درصف لاله‌رخان‌چون بتماشا نگرید   داغهـای دل افگار مرا یـاد آرید
درچمن بر گل وسنبل چونظر بگشائید   طره وعـارض دلدار مرا یاد آرید
چون بنفشه بچمن شانه زند   زلف پر پیچ و خم یار مرا یادآرید
دیده‌یی گر بگشاید بگلستان‌ازناز   آنزمان نرگس بیمار مرایاد آرید

گرچه گردید فراموش مرا روز نشاط
باز «محجوبه» غمخوار مرا یاد آرید

محجوبه شوهر دارد وباشوهرخود در (قبطی‌چاق) ازحومه هرات زندگی میکند و شرح حال خود را شخصاً چنین مینویسد:

«از انجمن ادبی کابل متشکرم که بساعقده‌هائی که موقوف بفنون شعری‌است از مقالات برادران ادبی حل کرده‌ام. چرا که من عاجره بواسطه عذر سترو مقید بودن بشوهر، کسب کمالات خود رانزد دانشوران رطن تکمیل کرده نمیتوانم»

«بهترین معلم و ادیب بعد از فوت پدر بزرگوارم مقالات جرائد، سالنامه‌هـا ،

مجلات وطن بود که بمن میرسد خودم در شهر کهنه بسرائی میباشم که از شهر مذکور کهنه‌تر است نشیمن دارم، مثل محبوسی که بکلی از عالم بیخبر باشد، آنهم برای بیداری قوم براه تجدد خصوصاً طبقه نسوان میکوشم، میگویم، میشنوانم، میسرایم، تا خدا بخواهد بمنزل مقصود برسم.

☆☆☆

از محجوبه نامی هراتی چامه‌یی در تذکرهٔ خیرات حسان چاپ شده ولی از او که کیست و درچه زمانی میزیست چیزی ننوشته. باحتمال آنکه همان مهجوبه‌ایست که دربالا سر گذشت و آثارش درج گردید این چامه هم در اینجا نقل میشود:

آه من

دی ز رخت لاله و گل منفعل — ای ز قدمت سرو و صنوبر خجل

ناوک آه من از آهن گذشت — بر تو نشد کارگر ای سنگدل

کاش خداوند جهان از ازل — مهر ترا جای ندادی به دل

تا که دلم گشته به زلفت اسیر — آتش غم گشت بجان مشتعل

عهد تو(محجوبه) شکست ازجفا — بار دگر آن بت پیمان گسل

محوی

چنانکه تذکره‌های پرده نشینان سخنگوی در بخش گلشن ناز و همچنین تذکرة النساءِ اردو از زبان ملاملك قمی درمشاهیر نسوان نوشته شده‌است، محوی یگانه شاعرهٔ قم بوده، درتازی و فارسی شعر میسروده. نام ونشان او روشن نیست.

جند اثر زیر را تذکره‌ها از او میدانند:

آبرو در نزد من بهتر ز آب زندگیست
چشمه حیوان ز چشم آفتاب افتاده است
مینماید عکس مه در آب باصد پیچ و تاب
زان گل عارض مگر امشب نقاب افتاده است
نیست این خال‌سیه، بر پشت ابرویت خوش‌است
نقطه از ملك قضا در انتخاب افتاده است

مخفی بدخشی

مخفی بدخشی از آنرو به (بدخشی) نامبردار شده است که در فیض آباد مرکز بدخشان پا بجهان گذاشته، ودختر شادروان میرمحمود شاه بدخشی میباشد که سلسله نسب امیران بدخشان است.

مخفی بدخشی پس ازفرا گرفتن تحصیلات ابتدائی نزد پدرش، علوم دینی وادبی را آموخته و از آنجا که بأدبیات دلبستگی داشته در این رشته پیشرفته و سخن‌سرائی پرداخته چنانکه امروز یکی از سخنوران بنام افغانستان شناخته شده است.

مخفی در سراسر زندگانی خود چندی کابل و زمانی در قندهار بسر برده و بیست سال است که از کابل رفته و در (قره کوزی) حومهٔ غربی فیض آباد، زندگانی میکند.

چنانکه درمجله کابل نوشته شده است نامبرده بسال ۱۳۱۳ خورشیدی پنجاه و پنجسال داشته واینك (سال ۱۳۳۷) بااین حساب باید درصورت زنده بودن دارای هفتاد سال باشد.

مخفی یك دیوان ومنتخباتی نیز از اشعار خود دارد و سروده‌هایش بسیار روان و دل انگیز است، در اشعار خود از زنان سخنور استقبال کرده که از جمله آنها مهستی میباشد و در زیر نقل میشود:

ازمهستی

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد — وزجمله خسروان تراتحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت — بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد
آن برف که افتاده بکوه وصحرا — رمزی است در آن عرض کنم من شاها
فراش سحاب کرده از نقره زمین — تا مرکب شه بخاك نگذارد پا

مخمس در استقبال از چامه مخفی هندی

نه بافراق تو عمری بسر توان کردن		نه لحظهٔ غمت از دل بدر توان کردن
نه طرف کوی تو شام و سحر توانکردن		نه سوی گلشن وصلت نظر توانکردن
نه در حریم خیالت گذر توان کردن

بشیر غم مگرم دایه ده پروردن		غذای من نبود غیر خون دل خوردن
چه زند گیست که ساعتش بود مردن		نه با رقیب توان لحظه یی بسر بردن
نه از دیار محبت سفر توان کردن

چو من زشادی ایام کس نشد نومید		نه مونسی که بگویم باو غم جاوید
نه طاقتی که غم طعن دشمنان بکشید		نه بر وفای تو بستن توان دل امید
نه از جفای تو قطع نظر توان کردن

گشاد کار مرا عقده است بس مشکل		بکار خویش فرومانده ام من بیدل
نه از خیال تو یکدم توان شدن غافل		نه راز عشق تو بتوان نهفتن اندر دل
نه غیر خویش کسی را خبر توان کردن

غمت بوصل چو مانع نمیشود (مخفی)		بهجر یار چو قانع نمیشود مخفی
به آه و ناله تسلی نمیشود مخفی		بگریه سوزش دل به نمیشود مخفی
مگر بصبر علاج شرر توان کردن

در پیروی از تصوف و بی ثباتی دنیا اشعاری دارد که شعر زیر نمونه یی از آنهاست :

از یاری اینجهان وفاداری نیست		در گلشن وصلش گل بیخاری نیست
از دوستی زمانه دیدیم آخر		جز خون دل و رنج جگر خواری نیست

***

مقصود من از کون و مکان آن یار است		نه میل بجنت و نه خوف از نار است
تا چند نصیحتم کنی ای ناصح		دیوانه بکار خویشتن هشیار است

نمونه‌یی چند از چامه‌های او

آهسته آهسته

خط آمد برخت ای سیمتن آهسته آهسته
برون شد سبزه‌ات گرد چمن آهسته آهسته

ببین ای باغبان گل گرد آنحرفی که وی میگفت
نسیم صبح در گوش چمن آهسته آهسته

بت نامهربانم مهربان گردید مترسم
مبادا بشنود چرخ کهن آهسته آهسته

بصد افسون چو طفلی را که بفریبند با شکر
دلم را برد آن شیرین سخن آهسته آهسته

فدایت جان من قاصد چو بردی نامه‌ام سویش
زمانی هم بگو احوال من آهسته آهسته

خوشا سیر بهار و قندهار و دوستان با هم
که میگشتیم در گرد چمن آهسته آهسته

نبودی سر نگهدارت (مخفی) چرا گفتی
سخن با مدعی در انجمن آهسته آهسته

پروانه باش

ای دل از عیش دو عالم یك قلم بیگانه باش
وی جنون در وادی عشقش بود مردانه باش

باش در صحرا چو مجنون شاه ملك بی غمی
شو برون از قید وغم، فارغ ز فکر خانه باش

همچو بلبل بر سر هر شاخ گل افغان مکن
در طریق سوختن خاموش چون پروانه باش

سنیه را مجنون بساز و دل بیادش سجده دار
خواه در دیر مغان و خواه در بتخانه باش

بار منت برندارد خاطر آزادگان
خود می و خود ساقی و خود ساغر و پیمانه‌باش

• • •　　• • •　　• • •

• • •　　• • •　　• • •

شکوه از دل

مرا از دوستان دارد جدا دل　　ندانم تا چه دارد مدعا دل
زلیخا روی یوسف‌دیده میگفت　　محبت گاه باشد ، کهربا دل
صبوری ازدل عاشق مجوئید　　کجاصبر و کجاعاشق ، کجادل
نداری رحم بر حال من ایشوخ!　　ندانم در برت سنگ است‌یادل
غلط باشد اگر خود را بگویم　　چرا دادم بیار بیوفا دل
ملامت نیستم ، نادیده بودم　　مرا افگند آخر در بلا دل
توهم بیمایه کوی یار گردی　　الهی خون شوی ای بیوفا دل
غم جانان چو با من آشناشد　　ز من شد (مخفیا) ناآشنا دل

آئین محبت

بریدم از همه تا باغمت همخانه گردیدم　　زجان‌و تن ملولم وز خردبیگانه گردیدم
تو تاافروختی‌شمع جمال خویش‌من‌ازسر　　گرفتم‌دل‌بکف گردتوچون‌پروانه گردیدم
مجو زاهد تجلی خدا را جز دل عاشق　　که من بسیار گرد کعبه‌و بتخانه گردیدم
چه پرسی ناصحا ! از نشئه کیفیت عشقم　　بیاد چشم خواب آلودهٔ افسانه گردیدم
چوسنجیدم بمردم رسم و آئین محبت را　　بدشمن آشنا وز آشنا بیگانه گردیدم

نمیباشد در این بازار صراف سخن (مخفی)!
چه‌حاصل گرسخن‌را گوهر یکدانه گردیدم

مدینه

بنوشته بخش گلشن ناز ازتذکرةالنساء اردو، مدینه تخلص زنی بنام مغلانی بوده وشعرزیراز او در کتاب (ریاض قصائد) نوشته شده است:

☆☆☆

تهمتنی که نهدزین گر به پشت سمند هزار بهمن و بهزاد در تو رو نکنند
امیراعظم و لقمان خرد، ارسطو جاه که نام نامیش ازفرش تا بعرش بماند

مریم

بانومریم ساوجی که پیش ازاینها بنام (صور) ●ندی‌است بنام‌همان (مریم) در شعرهای خود تخلص کرده است فرزند شادروان آقا میرزا کوچك ساوجی میباشد که یکی ازدبیران بسیاردیرین فرهنك وهمچنین ازروحانیان پایه اول ایران بوده که برخی ازعلماوروحانیان بزرك امروزشاگردی اوراداشته ودرنزدآنمرد دانشمند درس‌خوانده‌اند نام مادرش عالیه ودارای سواد فارسی است .

مریم زیردست چنان پدری بزرك شده وبیشترذوق‌وقریحه واستعداد خودرابدهکار پرورش خانوادگی خودش میداند . این بانوی دانشمند دارای دانشنامه لیسانس از دانشکدهٔ حقوق میباشد ، زبانهای فرانسوی و تازی را میداند ، افزون بر فن سخنوری هنرنویسندگی‌را نیزداراست ، تالیفات وتصنیفات بسیاردارد که برخی دانشی (حقوقی) و پاره‌ای داستانی است شاید نزدیك بیست داستان (نوول) نوشته باشد و اینك هم همان استعداد رادارا‌ست واین داستانها جنبه‌اجتماعی‌وانتقادی دارد ولی چندسالیست بنوشتن مطالب علمی وحقوقی دست زده وپیشه‌اش دبیری است .

مریم زناشوئی کرده همسراوآقای مجتبی فاطمی سردفتر اسنادرسمی شماره۱۱۱ و مدیرروزنامه (آفتاب) چاپ تهران است که لیسانسیه میباشد ودرکارهای ادبی وتدوین ونگارش‌آثارحقوقی کمك ومشوق این بانوی دانشمند است ، کتاب (طلایه) همسرش در زنان واوضاع حقوقی وخانوادگی‌آنان چندین سال پیش چاپ گردیده است که برای بانوان وخانواده ها کتابی سودمند میباشد . اکنون دارای چهارفرزند بنام : شیرین ، بهرام ، سلاله وامیرنوح‌است.

مریم بسال۱۲۹۸خورشیدی درشهرتهران پابجهان هستی گذارده وزندگی ادبی



مریم ساوجی

خودرا ازپانزده سال پیش‌آغاز کرده و کتابهای (دختر‌راه) و (فرشته) نخستین اثرهای اوست که چاپ وپخش‌شده وبتازگی کتاب اولی تجدید چاپ گردیده است .

هشت سالی است از کارهای ادبی بازمانده‌وبا پرداختن تنها بکار دبیری دبیرستان ومطالعه‌ونگارش‌حقوق زنان‌یك شعر نسروده ولی‌دو کتاب یکی‌بنام (حقوق زنان دراقوام و ادیان) و دیگری (اختلاف حقوق زن ومرد دراسلام و ایران) نوشته و توسط بنگاه مطبوعاتی‌علی‌اکبر‌علمی‌بتازگی انتشاریافته است .

مریم فعلا دارای یکهزار و پانصد بیت شعر است ، دیوانش چاپ نشده ولی گاهگاهی برخی ازسروده‌هایش درمجله هاو رادیوچاپ و پخش گردیده است . ازسبك پیشینیان پیروی میکند ، پیشرفت وترقی بانوان دراجتماع راآرزومند میباشد. باآنکه تابع روش قدماست یعنی کلاسیك معهذا بسبك نونیزشعردارد ونمونه‌یی ازآن نیز در پایان سروده‌هایش نوشته خواهدشد ، اینك نمونه‌یی چندازتراویده های نهاد پرمایه‌اش درزیر نوشته میشود :

دل بلبل

مرا بیاد تو ایام عمر پیروز است — که باخیال‌توروزم همیشه نوروزاست
به یمن‌عشق توفرخنده است هرروزم — گمان مدار که نوروزمنهم امروزاست
ز آفتاب جمالت شکفته ام که مرا — چوجلوهٔ‌تونباشدشب‌است‌اگرروزاست
طلوع عید چو دیدم بماه طلعت تو — خجسته طالع‌من‌زان مه‌دل‌افروزاست
پیام تهنیتم بانگاه خود مفرست — که آفت دل من‌آنخدنك دلدوزاست
بیابفصل گل وعهد و عشق ودوربهار — ببین که همدم من‌آه خانمانسوزاست
زمام بخت جوان در کف مرادت باد — تراکه توسن اقبال رام هرروز است
بهارومی طرب افزا شد از طلیعه گل — زعشق گل‌دل بلبل‌چولاله‌پرسوزاست
حدیث عشق‌توخوش (مریما) که‌بابل مست — بمکتب سخنت ، کودك نوآموزاست

مقام دل

تو ای دل مهبط نور خدایی — توکان عشقی و مهد صفایی

تو مرآت صفای ذوالجلالی　　تو جولانگاه عشق لایزالی
همایون قبلهٔ آزادگانی　　همانا کعبهٔ دلدادگانی
چوخودراجای آنجانانه کردی　　مقام کعبه را بتخانه کردی
فروهل اینهمه عشق مجازی　　مکان حق کجا و عشقبازی
بنه آئین عذر وخود پرستی　　بری کن خویش را ازلوث هستی
تراچون لطف یزدان حاجب آمد　　طواف کعبهٔ تو واجب آمد
توچون کانون لطف و هم صفایی　　همانا خانه فیض خدایی
توهستی همدم دیرینه من　　که جاداری درون سینهٔ من
از آنرو با وجود من عجینی　　که باروح فکارم همنشینی
ترا تاخون سوزان در میانست　　هوا خواه تو جان ناتوانست
بروزشادیم ، خوش مینوازی　　بشام غم ، چوشمعی میگدازی
به تنهائی مرا دمساز هستی　　شبانگه تاسحر همراز هستی
چو می‌بینم بحال زار و خسته　　خدا را در تو قلب شکسته
از آن دائم بنزدت در سجودم　　که عکس لطف حقی دروجودم
کسی (مریم) نشان ار آشناداشت　　که اومحراب دل را باصفاداشت

دل بی عشق

دربر صاحبدلان نباشد آن دل　　دل که نباشد به دلبری متمایل
عمربه بی دلبری چه فایده ازعمر　　دل که نه بادلستان چه حاصل از آن دل
روز به غفلت سپرد بیخبر از عشق　　شب بتجمل گذاشت عاشق عاقل
من بتو دل بسته‌ام چه حسرت بیجا　　مهرتو میپرورم ، چه دعوی باطل
من به‌تمنا نشسته خسته بکویت　　تو ز مدارا بحال من شده غافل
در همه شهر تالی تو ندیدم　　شهره بخوش‌منظری وحسن‌شمایل
رونق بازار حسن‌وجلوه بستان　　شمع‌شبستان عشق‌و گرمی محفل
یادل دلدادگان بلطف نگهدار　　یا که بیکباره رسم عشق فروهل

خود نظر مدعی است ورنه نباشد — پردهٔ پندار بین ما و تو حایل
(مریم) پژمان نیافت راه بکویت — خاره و پای سست و دوری منزل

اشك شمع

دل من رمیده امشب چه ملول و داغدارم — بنگر که چون تو ای شمع پریش و داغدارم
نه ز شعله میفشانی تو سرشك غم بدامن — که من از شرار عشقی چو تو زار و اشکبارم
چه ملول و خسته جانی که زحال من نشانی — چو سرشك میفشانی تو بشام انتظارم
تو اگر نشسته گریان بشب سیاه هجران — من دلشکسته، سوزان بشب و بروز تارم
بمیان جمع شمعم که زغصه میگدازم — چو بجای آن پریرو غم دل بود کنارم
تومرا بعاشقی بین که چوشمع پای برجا — سر آتش اوفتاده است بجان بود شرارم
تو اگر شرار شمعی که بسوزیم پروبر — منم آن نحیف پروانه که پر زتو برآرم
توئی آن خجسته طایر که فرار عاشقانی — منم آن شکسته خاطر که ملول بیقرارم
بتو دل سپردن آنست و بتو نیاز بردن — که چوشمع جان خودرا بدم سحر سپارم
نگران عشق خویشم که چو بلبل غزلخوان — نرسیده بر لبم جان و بسر رسد بهارم
همه شب زشور مستی بهوای بوسه و من — نابم ود لب می ، بهوای او خمارم
اگر از غمش دهم جان بنشین چوشمع (مریم) — دو سه قطره‌ئی بیفشان، توسرشك برمزارم

بی پناه

با چهره‌یی ملول ز رنج وغم — راز نهان خویش عیان میکرد
پژمان گرسنه بودو نحیف از درد — سودای حسن خویش بیان میکرد

☆☆☆

از دیده دانه های گهر غلتان — بر گونه فسردهٔ او میریخت
چون آبروی خویش که بهر نان — بررهگذر بعشوه فرومیریخت

☆☆☆

زیبا رخی براه براو بگذشت — طنازوخوش لباس وخوش وخندان
باطعنه گفت. کای زن هرجائی — مردم فریب وساحروسر گردان

❀❀❀

دل میبری بغازه و گلگونه — بر گونه آب شرم و حیایت نیست
پرده درید و در بر اغیاری — ای بینوا که راه بجایت نیست

❀❀❀

افسونگری و راهزن دلها — آغوش خود گشوده بهر ناکس
گل نیستی که عطر بیفشانی — در پای هر کسی بخلی چون خس

❀❀❀

خندید و گفت کز من بی پروا — رسوا تری نیافته‌یی جائی
جائی مرا نما که بیاسایم — دیگر مرا منام تو هرجائی

❀❀❀

گر خود فروش و خانه بدوشم من — آلوده نام خویش برسوائی
نه نان و نه پناه و مکان دارم — نه کودکی نه شوی نه همآوائی

❀❀❀

ایمن حذر کنی و نمیدانی — کاندر حریم من تو امان داری
تا من خسم بپای حریفانت — تو ایمن ز دست کسان داری

❀❀❀

من مخملم بپای دل اغیار — تا دست شهوت از تو فروشویند
دامان تو بهرزه نیالایند — راه هوس بجانب من پویند

❀❀❀

اکنون که بی‌پناهم و سرگردانم — بهر تو پاسدار و بلا گردان
ورنه چو مرغ بی خبری گردی — صید خیانت و هوس مردان

آئینه شباب

برچهر کودک خود، مام بوسه‌یی زد و گفت — که ای جمال تو، آئینهٔ شباب ازمن
در آب و رنگ تو بستم، صفای چهرهٔ خویش — اگرچه روی تو برده‌است رنگ و آب ازمن
چه اشکها که فشاندم بناتوانی تو — چه لحظه‌ها که گرفتی توان و تاب ازمن

چه روزها که غنودی به محنتم در بر — بساشبان که ربودی زدیده خواب از من
حساب زندگی روز و شب زدست چورفت — شمار عمر تو گیرد، بکف حساب ازمن
که تابروی تو بینم عیان، جوانی‌خویش — دریغ میگذرد عمر با شتاب از من
نهال بارورم، من میوهٔ شکرین — توشهد باش و مشو حاصلی خراب ازمن
بزندگی چوگلی نیك باش و عطرافشان — بجای‌آنکه گرفتی، گل شباب از من
بکارگاه جهان سوختم جوانی خویش — که تا عیار تو گردد طلای ناب ازمن
حدیث زندگی من همه شرنك غم است — توئی حکایت شیرین این کتاب از من

یادگار

در این قلب پرآز و پرآرزو — بسا آرزوها که بر باد رفت
فریبا گلی‌بود خوش‌رنك و بو — دریغا که خشکید وازیاد رفت

✡ ✡ ✡

شبی در دل آرزومند من — هزاران غم خفته بیدار شد
که آن نازنین یار دلبند من — برید از من و یار اغیار شد

✡ ✡ ✡

زمانی در این سینهٔ پر زشور — دلی بود پر نخوت و پر امید
دریغا که سر زد ز راه غرور — چو دیدم بسر تار موی سپید

✡ ✡ ✡

شرار می و شور عهد شباب — برانگیخت بس فتنه‌ها درسرم
دل سرکش و روح پر التهاب — برافروخت بس شعله‌ها دربرم

✡ ✡ ✡

رخ لاله‌یی آتشم میگداخت — قرار از دل من گلی میربود
دلم بانوای نئی مینواخت — شرنك غم از سینه‌ام میربود

✡ ✡ ✡

بآهنك بربط دل خسته‌ام — همی‌سوز و سازی عیان‌مینمود
وجود پریشان و بگسسته‌ام — خروش از دل ناتوان مینمود

✿ ✿ ✿

نگاه بت نازنینی بمن | چو پیکان خونین بدل می‌نشست
زدیدار سروی بطرف چمن | دلم مست و پایم بگل می‌نشست

✿ ✿ ✿

چه شبها که از غم دل بینوا | بخون خفتی از تیر دلدوز عشق
چو شمعی که سوزد ز سر تا بپا | فشاندی سرشك غم از سوز عشق

✿ ✿ ✿

کنون زآنهمه شور و آن التهاب | دلی مانده با خاطری داغدار
نمانده است جز جلوه‌یی از سراب | از آن عشق و آن آرزو، یادگار

✿ ✿ ✿

بدل عشق ما سوز کفر رفت دوست | شراری بجان ماند و خاموش شد
چو زخمی که جایش بماند بپوست | غمش در دل و خود فراموش شد

ماه و دریا

بود مهتاب شبی روح افزا | جلوه‌ها داشت بکنار دریا
مهر سر برده به دامان افق | ماه رو کرده بسوی بالا
نیلگون صفحهٔ دریای شگرف | سیمگون صفحهٔ زشت و زیبا
ماه مبهوت و کواکب خاموش | چنگ مطرب به ترنم گویا

از کران تا بکران دریا بود
افق از منظره ناپیدا بود

صحنهٔ مینائی دریای مهیب | چون رخ شاهد پرمکر و فریب
سینه از موج حوادث آرام | در ره او نه فراز و نه نشیب
خاطر آسوده ز خشم کولاك | قایق ما بکنار از آسیب
اندرین ورطهٔ پرشور و نشاط | از کف من شده آرام و شکیب

دیده‌ام از غم دل دریا بود
مژه از هجر تو خون پالا بود

منظری جاذب و ماه جذاب	بر در و دشت فشاندی سیماب
گاه در پرده شدی در پس ابر	گاه لبخند زدی بر گرداب
گاه از عکس رخ خویش به بحر	گوئیا نقش تو میبود بر آب
ما روان در روی مرداب ولیك	کشتی عمر روان بر غرقاب

کی دل از دست غمت تنها بود
که خیال تو قرین با ما بود

از شعاع مه گیتی افروز	در روی بیشه نه شب بود نه روز
در گریبان زر افشان افق	پرتو مهر جهانتاب هنوز
چون رخ باده صافی روشن	همچو ایام جوانی پیروز
گلوی تار پر از نغمه و ساز	دل افکار پر از ناله و سوز

از خیال تو بسر غوغا بود
مشکل عشق تو جانفرسا بود

عکس رخسار تو دیدم در ماه	ماه گوئی بتو میکرد نگاه
فتنه روی تو هردم میزد	همچو آه دل من راه بماه
ماه سر گشته و من سر گردان	هردو اندر ره هستی گمراه
خیل اندوه خیال توچو مه	زده بر دشت وجودم خرگاه

همت عشق تو بس والا بود
بار غم بر دل محنت زا بود

آسمان پر ز سپهر رخشان	هاله مه بفلك نور افشان
طاق افلاك پر از لعل و گهر	دل دریا ز در و از مرجان
گوئیا شاهد گیتی آنشب	گنجها در دل خود داشت نهان
دیده و دامن (مریم) میبود	هردو انباشته از در گران

کانشبش با دل خود شکوا بود
در بن هر مژه گوهرها بود

تضمین چامهٔ حافظ

دل ز کف رفت و ندانیم که با یار چه کرد
با دل خسته ندانیم که دلدار چه کرد
سیل غم با دل و با دیدهٔ خونبار چه کرد
دیدی ایدل که دگر باره غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و بایار وفادار چه کرد

خون به پیمانه ما جای می‌ناب بریخت
دیده از خون جگر از مژده خوناب بریخت
آه از این دل که ز فرمانبری عقل گریخت
وای از آن نرگس جادو که چه‌بازی انگیخت
داد از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

ایدل خسته ترا با غم دلدار چه کار
ز چه از رنج و ملالات ننهی بر خود بار
که گل از باغ محبت تو بچینی بی خار
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع ناشفقت بین که در این کار چه کرد

دوش میگفت جهاندیدهٔ روشن رائی
بینم از نقش جهان روی جهان آرائی
رنگها ساخت بما آن صنم هر جائی
تا که در نقش زد، این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

ایدل از دلبری لاله رخان دار حذر
که‌بسر منزل عشق است دو صد خوف وخطر

عاشقان جمله بجانبازی خویشند سمر
برقی از خرمن لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

اینکه سر برده‌یی از رنج و ملالت در جیب
داری از جهل بدیوان قضا شبهه و ریب
کی توان گفت به‌احکام ازل هرگز عیب
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ عیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

دل ز چشم سیهش شیوهٔ مستی آموخت
دیده بس لعل و گهر در ره مهرش اندوخت
شعله در خرمن جان و دل (مریم) افروخت
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه به بینید که با یار چه کرد

ترانه میهنی

حالیا کز درد میهن شد سیه ایام ما
روزگاری همچو شام و پر ز آفت شام ما
شحنه فارغ ، خفته و دزدان بکوی و بام ما
هم کجا شد تا به بیند واژگون شد جام ما
ایدریغا شهرت ما ، ایدریغا نام ما

روزگاری طی شد و ما ساکن میخانه‌ایم
پایهٔ ایمان خراب و همدم پیمانه‌ایم
بر سر سودای عشق دلبر جانانه‌ایم
تا که همچون ماکیان پابست دام و دانه‌ایم
طایر اقبال کی مسکن کند بر بام ما

دل شود پر خون چو یاد ذلت ایران کنیم
سینه بشکافد چو فکر خانه ویران کنیم
کاش با خون جگر هم عهد و هم پیمان کنیم
تا که این ویرانه سامان را ز نو زندان کنیم
ورنه بااین جهل وغفلت جون شود فرجام ما

گر نه فقر و مسکنت زائیده‌ی اهمال ماست
گرنه عسرت طمع فرماندهٔ اعمال ماست
گر نه تلبیس و ریا شالوده‌ی افعال ماست
ورنه ابلیس جهالت در سر اغفال ماست
چون شد آن آغاز نیک و چون شد این انجام ما

بی‌پناه

با چهره‌یی ملول ز رنج غم — راز نهان خویش عیان میکرد
پژمان گرسنه بود و نحیف از درد — سودای حسن خویش بیان میکرد

***

از دیده دانه های گوهر غلتان — بر گونه فسرده او میریخت
چون آبروی خویش که بهر نان — در رهگذر بعشوه فرو میریخت

***

زیبا رخی براه بر او بگذشت — طناز و خوش لباس و خوش و خندان
با طعنه گفت کای زن هرجائی — مردم‌فریب وساحر وسر گردان

***

دل میبری بغازه و گلگونه — بر گونه‌شرم آب وحیایت نیست
پرده دریده در بر اغیاری — ای بینوا که راه بجایت نیست

***

افسونگری و رهزن دلها — آغوش خود گشوده بهر ناکس
گل نیستی که عطر بیفشانی — درپای هر کس بخلی چون خس

***

خندید و گفت کز من بی‌پروا رسوا تری نیافته‌یی جائی
جائی مما مرا که بیارامم دیگر مرا منام تو هرجائی

***

گه‌خود فروش‌وخانه‌بدوشم‌من آلوده نام خویش برسوائی
نه نان و نه پناه و مکان دارم نه کودکی نه‌شوی نه مأوائی

***

از من حذر کنی و نمیدانی کاندر حریم من تو مکان داری
تامن خسبم بپای حریفانت تو ایمنی ز دست کسان داری

***

من میخلم بپا و دل اغیار تا دست شهوت ازتوفروشویند
دامان تو بهرزه نیالایند راه هوس بجانب من پویند

***

اکنون که‌بی‌پناهم‌وسرگردان بهر تو پاسدار و بلاگردان
ورنه چومرغ بی‌خبری گردی صید خیانت و هوس مردان

چنگ گسسته

من چیستم چولاله‌درخون‌نشسته‌ای
یا آهوی رمیده و قلب شکسته‌ای
من کیستم‌چوطوطی افتاده ازسخن
یا عاشق‌فسرده دل و زار و خسته‌ای
گوئی که‌نیستم بجز افسانه‌یی‌زشمع
پژمرده‌وخموش،جوچنگ گسسته‌ای

زن

گلستان عشق را باشد صفا از لطف زن
خویشتن‌سوزی‌شمارش، همچوشمع انجمن

گاه صبر و برد باری درمصائب همچو کوه
وقت مهرو پایداری در وفا چون کوهکن
در غم و رنج و الم چون بلبل دستانسرا
در نشاط و کامرانی ، طوطی شکر شکن
شاهد لطف و سعادت میزند لبخند مهر
مادر از گیرد بدامن کودك شیرین سخن
پرده آزرم و تقوا بر جمال زن نکوست
با صفا و پاکیش آراست باید جان و تن

مهر مادر

شنیدم مرغکی رنجیده از جفت
شبی ازسوز دل باخود چنین گفت :
که جانم سوخت در این آشیانه
نه دام غم اسیرم ، بهر دانه
نباشد تاب دیگر ، نی شکیبم
زعشق و شادمانی بی نصیبم
مرا زین تنگنا ، آتش بجانست
زجان سیرم که جان محری گرانست
غمم آزرده و بشکسته بالم
ز دست دل گرفتار ملالم
مرا تا زحمت این کودکان است
ز چشمانم سرشك نم روانست
بگلشن مرغکان بر گل نشسته
من از سنگ غمم، بالم شکسته
همه چون دیگر مرغان خوش الحان
چرا باشد نصیبم ، رنج وحرمان
بهر سو بلبلان خندان و سرمست
مرا این تنگنا ، بنموده پابست
از این پس ترك گویم آشیان را
بجفت خود سپارم ، کودکانرا
اگر یك چند بنشینم دگر باز
مرا دیگر نه پرماند ، نه پرواز
بپرم در هوای عشق و مستی
بگیرم بهره از ایام هستی
بخود این گفت وترك آشیان کرد
رها خود را ز قید خانمان کرد
دلی آزرده و جانی رمیده
قفس بشکسته و از غم رمیده
بسوی باغ و بستان زد پر و بال
سبکروح و سبکبار و سبکبال

به آزادی صفای بوستان کرد — دل از دیدار گلشن شادمان کرد
بهر جا غنچهٔ نو رسته‌یی دید — به بالینش گل بنشسته‌یی دید
گلی بر گلبنی بگرفته بستر — پر بلبل برویش سایه گستر
بپای جویباری دید سروی — نشسته در برش زیبا تذروی
بیك جانب خروشان آبشاری — فرود آورده سر در جویباری
بیکسو ماکیان خوش خط وخال — فکنده جوجگانش را به دنبال
بشاخ بید قمری ، آشیان داشت — هیاهوئی بجفت و کودکان داشت
بهر جا بود اگر مرغی و زاغی — نشیمن کرده در باغی و راغی
همه با یار و با دلدار دمساز — به خوب و بد بیار خوش انباز
اگر دشت و اگر گلزار را دید — بهم دلداده و دلدار را دید
به دل ناگه هوای خانمان کرد — چو یاد کودکان ناتوان کرد
سرشك غم فتاد از دیدگانش — بیاد اشك و آه جوجگانش
دلش از سوز غم شد نغمه پرداز — که آیا بیند آنطفلان دگر باز ؟
باین اندیشه مرغ دل شکسته — دل و جانش به بند مهر بسته
عزیمت کرد سوی لانه خویش — قدم بنهاد در کاشانه خویش
سرائی دید سرد وخشك و مغموم — ز نور مهر و الفت گشته محروم
چراغ عمر آنجا گشته خاموش — بسوئی کودکانرا دید مدهوش
ز سرما سر بزیر بال برده — پریشان و نگونبخت و فسرده
نه شمعی نه چراغی نه غذائی — نه مهری نه وفائی نه صفائی
چو افتد مادری از خانمان دور — بگردد خانه‌اش تاریك چون گور
چو غمخواری نباشد ، غیر مادر — بگیرد کودکش بر خاك بستر
غرض آنمرغك شوریده احوال — گرفت اطفال را زیر پرو بال
فشاند اشکی وباخودپس‌چنین گفت — که گر بس رنجه‌ام از محنت‌جفت
صفای قلب من این کودکانند — که رنجور و ضعیف و ناتوانند

همیسوزم بجان شکوه پرداز — که تا آیند این طفلان بپرواز
همیسازم به رنج آشیانه — که تا بیرون پرند اینان زخانه

*

کجا از رنج و غم ما درگریزد — بسر زد آنقدر تا پر بریزد ؟!

مژگان

ازدوشیزه مژگان تهرانچی شعرهای زیردرنامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش‌شده است:

بهارعمر

چه شبها تاسحر ، اختر شمردم — خیالت را بآغوشم فشردم
خیالت چون‌زمن رنجیدو بگریخت — دلم در دامن عشق تو آویخت
گهی در پرتو سیمین مهتاب — گهی از صفحهٔ لغزندهٔ آب
گهی از قطره های سردباران — گهی از باد شبگرد بهاران
گهی از برگهای خشك پائیز — گهی ازعطر گلهای دل‌انگیز
ترا پرسیدم ، ای جان رمیده — ترا جستم ، ترا ای نور دیده
بیا ای طایر فرخنده فالم — توئی منظور من، از هردوعالم
بیا باهم در آئیم ، از در مهر — غبار غم بشوئیم از دل و چهر
تو خورسندی که‌باعزلت‌قرینی — منم افسرده، زین خلوت‌نشینی
بهار عمر ما چندان نپاید — زپیری هم بجز حسرت نزاید

رفت !

آنکس که مرا بود دل و دیده و جان رفت
آرام دل خسته من ،جان جهان رفت
چون پرتوی از نور سعادت ، بدلم تافت
یك لحظه درخشید وسپس همچو زمان رفت

در شام جدائی ، ز دل خویش شنیدم
این ناله که ای وای ز کف تاب وتوان رفت

با یاد رخش ، خاطر ما را چه صفا بود
افسوس که بر گلشن ما جور خزان رفت

روزی به تمنای نگاهی بشب آمد
شب ها بدامت چه سخن ها ، بربان رفت

روز دگرم ، بنا به حسرت سپری شد
غم ماند مرا بر دل و عمر گذران رفت

گوینده دیوانه

ای شعرمن ! ای نالهٔ دلدادهٔ محزون
فریاد دل غمزده ، ای نغمه موزون

جون بوسه، لطیفی نووچون اشك روانی
ایحاصل مشنی الم و رنج و دل خون

از دیده پدید آمدی،ای شعر دل انگیز
دردی که کند سوز دل سوخته افزون

گر دل ببرد رنج ز افسون نگاهی
هرگز نکند نغمه او، اینهمه افسون

جز ملك گهربار و بجز جشم گهرریز
خود هیچ ندارد بجهان شاعر مجنون

امید

فلك گر خانه دل را ز خون بنیان نمیکرد
سرشك حسرت این غمخوانه راویران نمیکرد

همی نالم ز هجرانت ، همیگویم بصد سوز
چه میشد گر دلم، در کوی توسامان نمیکرد

زلیخا گر جمال خوب تو در خواب میدید
تمنای وصال یوسف کنعان نمیکرد

امید ، ای لفظ موهوم و فریبا ، گر نبودی
کسی هرگز مدارا با غم هجران نمیکرد

چنین میسوختم در خلوت تنهائی خویش

قضا گراشك راهم مونس (مژگان) نمیکرد

بهار و نشاط

بهار آمد و تازه گردید جان | شده غرق گل بار دیگر جهان

چمن سبز و خرم چو فرش بهشت | گشوده بهرسوی ، مرغی دهان

بنفشه ز مهتاب شد شرمگین | بزیر چمن کرد سررا نهان

نسیم است خوشبو چو گیسوی یار | مگر مشك میبارد از آسمان

غنوده چمن ، زیر پای سپهر | بسان زمرد کران تا کران

دو دلداده قمری بشاخی مقیم | ندارند ترسی ز جور خزان

دگر باره آن مور با احتیاط | پی دانه گردیده هرسو روان

شده بلبل از عشق گل مست و شاد | زشاخی بشاخی پرد نغمه‌خوان

بهرسو نظر افکنی ، شادی است | تو گوئی جهان گشته از نو جوان

بهار و نشاط و امیدم توئی | نگارا سلامت بمان جاودان

کیستم ؟

کیم من ، رهروی افتاده و محزون و خسته

ز پیمودن دگر وامانده و از پا نشسته

توئی آن حسرت جا مانده در جام تمنا

منم دردی کش از جان و از جانان گسسته

چو مرغی آشیان گم کرده‌ام در وادی عشق

بدست چون تو صیادی ، پر و بالم شکسته

نمیخواهم رهائی ، با غمت مأنوسم ایدوست

اسیرم من ، چه دربند وچه از قید تو رسته

چنان دل بسته پیمان با تو ، ای نامهربانم

که نتوانم گشودن این گره از کار بسته

اشك حسرت

ترا با دیگران چشم ترم دید | زحسرت دل درون سینه ارزید
بپای چون توئی، عافل زدلها | چه ارزد دل اگر افتاد و رنجید
چو پرگارم بسر، خوش میدوانی | بگرد نقطه‌ی موهوم امید
بمهد گل نگرای دل به عبرت | که با بادخزان رفت و نپائید
چو اشك حسرتم، درچشم دنیا | که درشام فراق از دیده غلتید

گوهر یکدانه

منم عشق و چو توفان باد دیوانه ام من
بدیوان دل شوریدگان افسانه ام من
مجو از من نشان، چون بی نشان گردی چومجنون
منم گنج و نهان اندر دل ویرانه ام من
گهی دردم، گهی درمان، گهی خنده، گهی اشك
چو شمعم من، بلای هستی پروانه‌ام من
اب ساقی که جامی از می عشق و تمناست
بیاد من بنوش، کز همان پیمانه ام من
بموج اشك گرتن در دهد، عاشق بیارزد
که در بحر زمانه گوهر یکدانه‌ام من

ساغر شکسته

دیدم آخر این‌عدوی نابکار این بخت پست | ساغر پر بادهٔ عشق و تمنایم شکست
من علیرغم ستم های فراوان قضا | میکشم درد صبوری، تاشوم رسوا و مست
یا سپارم جان ودل را بر کف باد فنا | یا که آخر رشتهٔ مهر ترا آرم بدست
میکشی‌دامن زدستم، میکشم‌جورت‌بجان | رشتهٔ عمرم اگرزین کشمکش باید گسست
هرچه ازیاری‌رسد، دانی بود بس‌دلنشین | زین‌سپس پیکان‌مژگانت مرا بردل‌نشست
میکشی مارا به قهرو میپرستیمت هنوز | آفرین بر این دل آزاده‌ی یکتا پرست

مستورهٔ افغان

تذکرهٔ (پشتنی میرمن) تألیف بینوادانشمندمعاصرافغانی بزبـان پشتو چنداثر و سرگذشتی ازمستره‌نوشته است . نام کوچك اوزبیده وتخلص وی (مستوره) دختر میرزامحمدامین‌خان‌منشی‌اعلیحضرت امیرعبدالرحمن‌خـان‌پـادشاه پیشین افغانستان و نیای‌اوهم‌میرزامحمد مهدی خان نصرت‌بوده‌است .

مستوره درآبان ماه ۱۲۸۷ خورشیدی درکابل‌تولدیافته روانی حساس‌وطبع‌موزونی داشته، تحصیلات ابتدائی را فراگرفته ، پس‌از آن‌بیمارگشته‌وبیماری‌او را از رفتن به دبیرستان باز داشته ولی همت او ویرا درهمان حال بیماری‌بمطالعه برانگیخته وبر اثر ذوق سرشارش معلوماتی اندوخته‌وبسخن سرائی پرداخته در سال ۱۳۰۲ زناشوئی کرده وپس از گذشتن چهارسالی، ناخوشی‌اوسخت‌گشته هنوزهم‌بهمین حـال هست و با وجود این‌دست ازدامن سخن وسخنوری برنداشته، سروده‌هـای او بیشتر جنبه‌میهنی واخلاقی داردوخوداو درباره خویش مینویسد :

« ... من بیچاره که از مدتی یعنی۲۰سـال بادرد ومرض‌مزمن قلبی هم‌آغوشم ، بهیچ‌صورت نمیتوانم در شمار سخنگویان ادب و دانش درآمده کمترین گوینده یا چیز نویس خود را معرفی کنم .»

«حیاتم عبارت است‌ازمجموعه‌ای تقصیر وعدم کمترین خدمت‌بوطن ، و بالاخره درد والم مریضی ... آثارناچیز من مجموعه ابیاتی است که‌بصورت‌غزل وقطعه و مخمس سروده شده و بمناسبت بیماری دائمـی صورت دیـوان و کتـاب را بـخود نگرفته است . حتی قسمت بیشتر آن مفقود شده ، چون عشق وطن در نهـاد من از نخست موجوداست ، قسمت زیاد آن ، وطنیه میباشد،چه‌معشوق حقیقی من وطن‌است . شمابهتر

میفرمائید که اگر ما طبقه نسوان وطن خودرا مدح نکنیم چه چیز درنظر ما بهتر ازوطن خواهد بود؟...»

اینك چندنمونه ازسروردهای او :

وطن

تا مرا قطره خونی بتن است — وقف در راه رضای وطن است
عشقش اندوختهام در دل خود — صفتش شام وسحر ورد من است
وطنم رشك مه رخشنده — وطنم مبنع هر علم و فن است
وطنم خانهٔ ارباب کمال — وطنم مسکن اهل سخن است
نغمهٔ مرغك بدخوان وطن — بهتر ازصوت خوش بلبل چمن است

بهاریه

ایدل بیا و منظره نو بهار بین — در گلستان صنعت پرورد گار بین
گاهی بکوه و گاه بصحرا نظر فکن — گاهی فضای گلشن و گه چشمه‌سار بین
سامان وعیش وخرمی آماده درچمن — جوش وصراوتی به نسیم بهار بین
از نشئه نسیم بهاران دلفریب — چشم شکوفه را بچمن پرخمار بین
گاهی بشاخ نسترن خوشنما نگر — گاهی بماه نیم شب زنده دار بین
باری بگلستان محبت گذار کن — «مستوره» را بعشق وطن سردچار بین

وطن

الاخطهٔ پاك افغانستان — توئی پرورشگاه پکتیسیان
توئی ماه رخشندهٔ باختر — توئی اختر روشن باستان
توئی سرزمین نشاط وطرب — نظیر توهرگز ندیده جهان
زهر پاره سنگت بود آشکار — که دشمن زما کی تواند برد جان
زمین توازسیم وزر بهتر است — هوای تو جسم وفضای توجان
بود خارزارت بچشمم نکو — زرنگین گلستان بیگانگان
الا ای وطن ،عشقت آئین ما — ثنای تو پیوسته ورد زبان

از آنروست (مستوره) شاد و امان
که دارد چو تو مادر مهربان

آزادی

بلبل شیرین سخن خوش صدا — گشت گرفتار بدام از قضا
چون تن‌خود یافت گرفتاربند — دید روان زار و دلش مستمند
چشم گشود و نفس تنك دید — پای توانائی خود تنك دید
گفت تعو باد ، باین زندگی — نیست مرا حوصلهٔ بندگی
گرچه مرا ناز و نعم میدهد — دانه و آبم پی هم میدهد
لیك چه حاصل که نباشدتوان — بهر من خسته دل ناتوان
تا که به‌آزادی و باروح شاد — در چمن و باغ بهر بامداد
دور از این کلبهٔ رنج و محن — خاطر آسوده نمایم وطن
سیروفصای‌چمنستان‌خوش‌است — منظرهٔدلکش‌بستان خوش‌است
هیچ گزندی نگاستان مباد — طرفه ضرر جانب بستان مباد
هر که بهربوم وبر آزاد نیست — بیهمه شك خاطر اوشاد نیست
نعمت آزادی عجب‌نعمت است — عزت و اجلال ز حریت است
گفتهٔ (مستوره) شنو : شاد زی — زندگی ار میکنی ، آزاد زی

مخمس

عاشقی : غم کشیدن از حیرت — از خلایق رمیدن از حسرت
گل موهوم چیدن از حسرت — کنج عزلت گزیدن از حسرت
رشتهٔ جان‌بریدن از حسرت

هستی عمر در خطر کردن — غم و اندوه بیشتر کردن
سینه بر صد بلا سپر کردن — گاه از عشق شکوه سر کردن
مرغ دل در تپیدن از حسرت

آنکه شد محو نازنین رویی — گشت پا بند عنبرین موئی

یا اسیر دو چشم جادوئی هدف تیر عشق بد خوئی
بایدش غم کشیدن از حسرت
عاشقان بیخودند و حیرانند دائم از هجر یار نالانند
لذت زندگی نمیدانند همچو ماهی کباب بریانند
چون کمانی خمیدن ازحسرت
ذکر «مستوره» روزوشب اینست آنکسی را که عشقش آئین است
هر که درفکر یار شیرین است همچو فرهاد زار وغمگین است
بایدش لب گزیدن از حسرت

مستورهٔ غوری

چنانکه دفتر پرده نشینان سخنگوی نوشته است نام مستوره (حورالنساء) دختر میرسیداعظم است که بسال ۱۲۱۱ هجری در دیه (پرچمن) غور دیده برجهان کشوده تا پایان زندگانی درآنجا بسر برده وبه (بی‌بی‌سپیدپوش) نامبردارشده بود

مستوره درباره خود چنین گفته‌است.

نسب از خواجهٔ زورم بود ، حورالنساء نامم
تخلص گشته (مستوره) ، به ملك غور مأوایم

حورالنساء بزندگانی تجرد خود ادامه داده شوهرنکرد تا در سال ۱۲٤۵ هجری درگذشت و در کوه (زور) بخاك رفت .

این زن سخنور دیوان کاملی بنام (تحفة‌العاشقین‌ومفرح‌المسلمین) داردکه دارای سه هزاروپانصدبیت شعراست وسروده‌هایش براستی روان ودلچسب و درعین حال دارای معانی‌ومضامین بدیع است چنانکه ازسه‌چامه زیرپیداست :

چامه

دل عشاق گرد عارضت مستانه میرقصد
بلی‌چون شمع‌روشن‌شد، دو صد پروانه میرقصد

بهر جا پرتو ، نوری ز انوار خدا باشد
یکی در مسجد و دیگر ، پی میخانه میرقصد

مگر نقاش در بتخانه زد ، نقش جمال تو
که از شوق تو میبینم بت و بتخانه میرقصد

مرا دیروز ، واعظ وعظ ترك عشق میفرمود

شکست امروز پیمان بر سر میخانه میرقصد

دلم چون دام زلف و دانـهٔ جان تو میبیند

ز ترس دام میلرزد ز شوق دانه میرقصد

مگر باد صبا از چین زلفش ، نکهتی دارد

که بلبل در گلستان ، جغد در ویرانه میرقصد

که باشد در پس پرده نوای دلبری دارد

ز آوازش ببین (مستوره) را دیوانه میرقصد

چامه

بتی دارم که با ناز و ادا گیسو رها کرده

میان چون نیشکر بسته دهان چون غنچه وا کرده

فروهشته نقاب از رو، مکحل کرده دو جادو

کشیده وسمه بر ابرو، سر انگشتان حنا کرده

پریروئی، جفا جوئی، بسان خویش بدخوئی

به تیر غمزه هندوئی، چه خونریزی بپا کرده

بهرجا میروم غایب ز چشم من نمیگردد

بسان مردمك گویا ، درون دیده جا کرده

بحال عاشق مسکین جفا چندان روا داری

که مسکین عمر خود را بر سر کوی وفا کرده

فلك بوئی ندارد ، از مروت ای پری پیکر

و یا دوران نصیب من، غم و رنج و جفا کرده

بگو (مستوره) این دنیا نباشد جای آسایش

وگرنه این مریم ازچه رو جـا در سما کرده

عبدالرئوف بینوای افغانی صاحب تذکرهٔ (پشتنی میرمن) بزبان پشتو افزون برد وچامه بالا وسر گذشت او چامه دیگری نیز ازمستوره دارد که در زیر نوشته‌میشود:

برو قاصد زمن بر کوی آنسروخرامانرا که کی خواهی منورساخت شامماغریبانرا
لبت کز نازبر بند قبا، صدجا گره دارد ببزم خویش کی آرد، من صدپاره دامانرا
اگر آشوب رستاخیز میسازم مکن عیبم که من صبح قیامت دیده‌ام چاك گریبانرا
رود اشکم برون هرچند، مژ گان مبهم برهم بلی خاشاك آب آورده نتوان بست عمانرا
زاندام تو گیرد جاه زینت ها چودر پوشی اگر هرچند بخشد جامه زینت خوبرویانرا
برو مستوره، بکجائیکه شناسد مخلوقت که گشتی فاش و پر کردی زننك حود خراسانرا

ملوک حسینی

بانو ملوک حسینی بسال ۱۳۰۹ خورشیدی در محلات متولد شده است . پس از بپایان رسانیدن دبستان ودبیرستان ، درتهران بآموزشگاه پزشکیاری رفته و باپایان بخشیدن دورهٔ آن در بیمارستان پهلوی، به پیشه پزشکیاری دست بکارشده است

نامبرده از سال ۱۳۳۰ زناشوئی کرده و اکنون دارای سه فرزند میباشد دو نمونه از تراویده‌های شورانگیز وروان او درزیر نوشته میشود:

مرد شمع

امشب ای شمع بتاریکی شب یارمنی
امشب ای مونس جان یار وفادار منی

شب تار آمد ومن ماندم و تنهائی وغم
تو کنون روشنی افروز شب تار منی

گوش دل باز کن ای مونس تنهائی من
که تو ای شمع یقین محرم اسرار منی

وحشتی را که در این سوختن وساختنت
ناظر حال من و دیدهٔ بیدار منی

درمحیطی که بجز حسرت ناکامی من
شاهد غصه و اندوه دل زار منی

چیست جز رنج و تعب حاصل این عمر سیاه؟
گفتم این درد برایت که تو غمخوار منی

ای دختر!

ای دخترمن، تو مهربان باش
چون شمع ببزم دوستان باش

از پرتو خویش ساز روشن
صحن چمن و بساط گلشن

بانور جهان خود صفا ده
درسی بهمه تو از وفا ده

دلهای شکسته را بدست آر
خود جانب خلق را نگهدار

بنگر که جهان همه نکوئیست
نیکی بجهان به نیکخوئی است

با مرهم خوی نیکوی خویش
بهبود ببخش بر دل ریش

تا آنکه بیاری خداوند
باشی تو همیشه شاد وخورسند



ملوك حسینی

مهرانگیز نیک نژاد

مهرانگیز نیک‌نژاد لاهیجانی که زایگاه‌او تهران و ازمردم لاهیجان میباشد. درپنجم بهمن‌ماه ۱۳۱۶ پای بجهان هستی گذاشته واینک بیست سال دارد . نام پدرش محمد تقی کارمند اداره کل ژاندارمری و مادرش کوثر نام وهردو باسواد میباشند

مهرانگیز اکنون سال ششم ادبی دبیرستان را میپیماید بزبان انگلیسی آشنائی پیدا کرده وافزون برهنر شاعری که تازه آغاز نموده باوونزندگی ونقاشی سروکارنیز دارد. آرزومند است دانشنامه ادبیات را بدست آورد و از روش واقع‌بینی (رئالیسم) یا بعبارت دیگر از طبیعت پیروی میکند . مرگ خواهر کوچکترش دراو بی‌اندازه جانگداز افتاده و شمال ایران بویژه گیلان را گردش کرده است

اینک نمونه‌یی چند از سروده‌های او :

چوشمع سوزم دوراز روی اغیار بکنجی خلوت و تنها نشینم
سرشك از دیده‌بارم ازغم و درد بیاد عشق و رؤیاها نشینم

✿✿✿

ازآنروزیکه دل بستم برویت دگر من چهرهٔ شادی ندیدم
در آن برق نگاه دلفریبت نشانی از وفاداری ندیدم

✿✿✿

گذشت آنروزهای عشق ومستی که سر کردیم دردامان صحرا
دگر نیست آنزمان نوجوانی که فارغ بودم از اندوه دنیا

✿✿✿

چه‌خوش بود آنشب زیبای مهتاب که در صحرا بهمراه تو بودم



مهرانگیز نیک نژاد

تو بودی‌ای گل سرمست و شادان ولی من محو چشمان تو بودم

محبت

محبت تو در دل گرفته آشیانه ز دوری رخ تو دل گرفته بهانه
نگاه چشم شوخت بجان‌من اثر کرد که رمز عشق و مستی بچشم تو نهانه
بجوانی و شبابم براه تو تبه شد که حل مشکل من، بود پر فسانه
اگر اجل بیاید روم بهپیشبازش کو سر گشته‌ام من دگر ازاین زمانه

۳۵٫۹٫۶

باز آ

جام صبرم شده لبریز کجائی بازآ کی شود رخ بمن زاه نمائی بازآ
دلم‌ازهجر تو خون گشت بت‌بی‌مهرم روز و شب منتظرم تا که بیائی بازآ
توشهی و من افسرده، گدای ره تو می نشینم برهت من بگدائی بازآ
زغمت عقل‌برفت و دل و ایمانم رفت خصم جان من بیچاره چرائی بازآ
همه را وصل شود حاصل‌ومارا هجران چه شود گر برسم من بنوائی بازآ

۳۶٫۴٫۲

عشوه‌گر

ای خوش‌آنروزی که برتو عشوه گررو کرده‌ام
با نگاه و نازت ای زیبا صنم خو کرده‌ام
تا مگر روزی شوی دلدار این شوریده دل
خویشتن راهم چو خاکی در سر کو کرده ام
تامگر شمعی شوی یك شب در این کاشانه ام
محفلی آماده از بهر تو دلجو کرده ام
لیك با من خصم جان گشتی و یار دیگران
بیهده دل خوش بر آن چشمان جادو کرده ام
دیگر ای «مهزی» مجو بوی وفا از گلرخان
در چمن من هر گل نو رسته ای بو کرده ام

۳۶٫۱۰٫۲۲

شیدا

با درد خو گرفتم، دوا نمینمایم
شیدا وواله هستم‌حاشانمینمایم

محزون‌ودلشکسته‌در کنج‌غم نشسته
غیر ازتویاردیگر، پیدانمینمایم

دنیا وجاه‌و ثروت‌هیچست‌پیش‌چشمم
کاین‌را بتارمویت‌سودا نمیمایم

نگاه

یك نگه کردم‌و یکدمه‌مر گرفتارشدم
من‌چه کردم که اسیر توستمکارشدم

بی‌خبر ازدل‌من‌سرخوش‌وسرمستی تو
بیتو از عمروجوانی، همه‌بیزارشدم

۱۷ر۵ر۳۶

هجران

نه جان مانده که‌در راهت‌سپارم
نه‌اشك‌مانده‌درچشم که‌ازغمت بیارم

نه تاب‌هجر مانده‌بجان‌خستهٔ من
نه‌آه‌مانده‌در دل که از نهان بر آرم

۱۶ر۹ر۳٤

دل

دلی‌دارم دلی‌زار و شکسته
بهر کنجش، غبارغم نشسته

فقط توفان عشق او تواند
که‌برداردغبار ازقاب خسته

۱٤ر۹ر۳۵

بیگانه

نگارا ازغمت دیوانه گشتم
اسیر باده ومیخانه گشتم

اگرچه یارو دلدار تو بودم
نمیدانم چرا بیگانه گشتم

۶ر۹ر۳۵

بیوفا

تا بکی‌صبر کنم، عمر گرانم طی‌شد
هرچه‌اندوخته‌ام‌صرف شرابومی‌شد

باز بیفکرتر از روز ازل هستی تو
بیوفا وعدهٔ آنعهد و وفایت کی شد

دریغ

دامم‌ایگل که مرا ازدل‌وجان‌میخواهی
ایدریغ از من دیوانه چها میخواهی

دل من در گرو عشق پریروی دگر — دل بشکسته وافسرده چرامیخواهی ؟

۲۰ر۱۲ر۳۶

دام

مبتلا گشتم بدام عشق او — گرچه‌اودوراست ازچشمم‌مدام

منکه بورم طایری آزاده پر — عاقبت عشق تو افکندم بدام

زمانه

عشق منهم چو مشعلی سوزان — سوزد و هرطرف زبانه کشد

قلب اندوهگین و نومیدم — داد از جور این زمانه کشد

سفر

ای پریچهره که‌آهنك سفر کردی باز — سینه پرخون‌شده ازغم‌بکه‌رو کردی‌باز

ازچه اینسان بمن دلشده دلسرد شدی — بیخبر از دل من رو بعدو کردی باز

یك نمونه‌از نثر او

بازهم غمگین وسرافکنده گوشه‌یی تنها نشسته ام

بازبانگاه سرد و بی‌فروغم به‌افق دوردست آنجا که ستاره‌های شامگاهی‌چشمك ـ زنان درآسمان نمایـان میشوند .آنجا کـه آسمان آبی رنك بـادشت های تیره سربهم آورده‌اند مینگرم . امااوروح بیعلاقهٔ من دیگرازاین مناظرزیبا ودل‌انگیزهیجانی‌احساس نمیکند. دیگرزیبائی های طبیعت برایم ارزشی ندارد دیگرطلوع وغروب خورشید برایم یکسان است .

من‌دیگرآن دخترك با شور و هیجان نیستم ، زیرا خوشبختی هیچ‌جادر انتظارم نیست «آری هیچ‌جا!»

افسوس که درماورای رؤیای‌خوش عمر ، صبح روشنی‌رایی شب تار ندیدم ودر راه عشق پناهی نیافتم تا لحظهٔ‌یی آرام گیرم

افسوس که دوره‌های خوش جوانی رایی توبه‌تلخی گذاراندم وتو نتوانستی‌ازچشمان شرربارم رازعشقم رابخوانی .

۱۸ر۵ر۳۶

شدم ازغصه چون دوکی نگه کن بررخ زردم
طبیب من توئی جانا بکه گویم غم و دردم

به، گذشته

ای خاطرات دل انگیز گذشته ؛ لحظه‌یی آرام بگذاریدم . زیرا هرچه بیشتر در برابرم جلوه کنید قلبم فشرده تر و دردنهانم آشکارترمیگردد . !

چرا آتشی را که در قلبم خاکستر شده دامن‌میزنید.؟

ای روزگار شیرین گذشته؛چه میشوداگر یك باردیگر سوی‌من آئیدودل دردمندم را بانورخود روشنی بخشید

آه ... همانطور که موجهای کوتاه ویکنواخت دریاچه آهسته آهسته پیش میآیند و پیکرهای لطیف خود را بماسه های نرم ساحل میکشند و عشوه کنان باز میگردند امواج خروشان احساسات و آرزوهای منهم از اعماق قلبم نرم‌نرمك پیش میآیند وچون بناکامی‌هایم برخورد میکنند بانالههای دردناکی بگورستان‌امیدهایم کشیده میشوند .

ای‌خاطرات فراموش‌نشدنی؛ای‌عشق‌زود گذر؛اگرمیدانشتم کهسر انجام آنهمه‌مهرو محبت ، عمرم‌را بافق نیستی میکشاند از همان روزهای نخستین نهال عشقت را در قلبم نابود مینمودم‌تاحالا دچار حسرت وحرمان نگردم:

بداد این دل دیوانه‌ام رس
که جز تو بر کسی مایل نباشد
شو یاور بر این بشکسته قایق
که او را راه بر ساحل نباشد

مهری اصفهانی

آقای سید مصلح الدین مهتدی اسپاهانی در تذکرهٔ حود بنام : (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) چاپ اصفهان درباره مهری اینگونه مینویسد که : « بانو رباب دختر مرحوم میرزا ابوالقاسم کازرونی بسال ۱۲۷۰ خورشیدی در اصفهان متولد شده دردامان پدر و نزد برادران خود میرزاعبدالحسین صدر و حسن صدر مدیر روزنامه قیام ایران تربیت شده از پانزده سال قبل لب بگفتن اشعار گشوده دارای طبعی‌متوسط است. دیوانی محتوی حدود یکهزار و پانصد بیت شعر از اومشاهده شده‌است واین‌اشعاراز آنجاست »:

چامه

پروانه را مسوز توای شمع بیگناه — پروانه‌عاشق است‌وهمین‌بس گناه او

پروانه سوختن نبود کار هر کسی — عاشق بسوزد و بود آنهم گواه او

گفتم‌چه‌رویداده که‌امشب گرفته‌ماه — گفتا بروی ریخته ، زلف سیاه او

(مهری)بدانکه آتش‌دوزخ‌نسوزدش — آنرا که هست حضرت ثامن پناه او

رثاء

مادر ! دمی‌بحال حسینت نظاره کن — فکری بکن بر این بدن پاره پاره کن

برخیز از مدینه ، سوی کربلا بیا — یك‌لحظه‌زخمهای تنش راشماره کن

بنگر که‌اینگروه‌چه کردند‌باحسین — گردون‌دون ز آه دلت پرشراره کن

کردند کوفیان جو سرآورش به نی — دامن‌ز اشك دیدهٔ خود پرستاره کن

مهری دلیل

شعرهای زیر ازاین گویندهٔ جوان در نامــه هفتگی (اطلاعات بانوان) پخش شده است :

به پیش غیرنشینی، مرا زخویش برانی — برو که کام دل ازدور زندگی نستانی
شب سیاه فراق تو کرد موی سپیدم — بحق روز سیاهم که رو سپید نمانی
چه زهرها زدست غمت بگریه چشیدم — بدان امید کـه شهد محبتم بچشانی
همیشه نازکشیدم که شایدم بنوازی — به انتظارنشستم که از غمم برهانی
چه روزها که براهت درانتظار نشستم — بدان‌امید که روزی مرابخانه بخوانی
امید بود مرا تا بدامنم بنشینی — ببوسه یی زلبت سوز سینه ام بنشانی
بیاد لعل لبت خون دل زدیده فشـاندم — برو که‌روزوشب ازدیده‌خون‌دل بنشانی
جوانی‌از کف من‌شد، بکام دل نرسیدم — برو که دور جوانی ، به انتها نرسانی
برو که چون من‌نادیده کام، کام نیابی — بزندگانی خود توسن مراد نرانی
چوعندلیب برفتم، زگلشن توو روزی — بیادمن چوگلی چاك پیرهن بدرانی
ندیده‌بی بخزان‌عندلیب‌غمزده(مهری) — توپرشکسته بدان‌عندلیب غمزده‌مانی

دوستی

دوستت دارم ، قصه گویم ازغم جانانه‌ای — از غم بیحاصل دلدادهٔ دیوانه ای
دوست دارم در بهاری باشکوه و گلعذار — پر کنم از ساغر حسرت زدل پیمانه ای
دوست دارم موسم گلهای‌خوشرنك بهار — در چمن آید بگوشم نعرهٔ مستانه ای
دوست‌دارم‌تا که‌هستم‌زنده‌وتا آنکه هست — من‌چوشمعی باشم واونیزچون‌پروانه‌ای



مهری دلیل

دیوانهٔ عشق

من درمیان عاشقان افسانه ام افسانه ام   !بدوستان زنجیر کو، دیوانه‌ام دیوانه‌ام
تاباغمش پیوسته‌ام ، ازعالمی بگسسته‌ام   بر آشنادل بسته‌ام ، وزغیر او بیگانه‌ام
جان‌را فدای وی کنم، راه فنارا طی کنم   پروا زآتش کی کنم ، پروانه‌ام پروانه‌ام
ای دلبر افسونگرم، جورتو باجان میخرم   بایاد توهم بسترم، باعشق تو همخانه‌ام
جانانی وجان منی ، توماه تابان منی   شمع فروزان منی ،روشن زتوکاشانه‌ام
ای سروقد سیمتن، آتش زدی برجان من   بشکستی ای پیمان‌شکن پیمان‌دهم پیمانه‌ام
این چشم گوهرزای من، ریزد اگردرپای من   هان این من ودریای من ، وین گوهر یکدانه‌ام
من پاکترزآئینه‌ام ،دلدارهرجائی ندام   کنج محبت سینه‌ام، ویرانه‌ام ، ویرانه‌ام

(مهری) چه دانی‌چیستم ، گراونباشد نیستم
خودهم ندانم کیستم ، دیوانهٔ جانانه ام

من و تو

دلدار بی‌مهر توئی زمهروارسته توئی   آشفته منم ، بهجر وابسته منم
باخندهٔ خود خون بدل کرده توئی   باگریهٔ خود راه جهان بسته منم
عاشق کش وهم بغیر پیوسته توئی   باغیر تو هر چه عهد بگسسته منم

*

خورسند توئی، بغمزه خو کرده توئی   دلداده منم ، اسیر دلمرده منم
در هر دو جهان پایه هرفتنه توئی   چون غنچه‌یی از فراق پژمرده منم
بر گشته ازمن بعیش بنشسته توئی   از ظلم تو خونین دل و افسرده منم
پیمان شکن و عهد ندانسته توئی   از سستی عهد تو دل‌آرزده منم

مهری معتضد

شعرهای زیدازاین دوشیزهٔ دانش‌آموز بخش دوم یکی از دبیرستانهای تهران در نامه هفتگی(اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است :

یك حقیقت

میچکد از دیدهٔ شب قطره‌یی بر قطره‌های تیره بختی
تا نه بیند رنج وسختی
همچو آهی گرم و سوزان کایدازیك سینهٔ پردرد ومحزون
وز لبی بیرنك بیرون
میگذارد پا بهستی زندگی در کام او بیرنك ریزد
هستیش بانتك بیزد
که خموش و گاه حیران مدتی در تنگنای زندگانی
طی کند دور جوانی
شاخسار آرزویش غنچه هایی میشکوفاند زمانی
زرد رنگ و ارغوانی
گاه بر این شاخسار شاخهٔ بشکستهٔ امیدواری
میشکوفد رنج‌وخواری
چیستم من ؟ یك حقیقت یك حقیقت ، یك وجود بی اراده
جسم ازپاافتاده .. !

شعله های سیاه

شعله‌های سیاه چشمانت بادل من چه نکته‌ها گویند
آن نگه‌های فتنه‌کارعزیز جزسیه روزیم چه میجویند

✿✿✿

آندوچشمان بر زبان خموش — اینچه رازی‌است درنهان دارند
سالها رفت وهمچنان خاموش — گفتگو با دل و روان دارند

✿

بتو ای آتش سعادت سوز — با دل وجان خود شوم نزدیك
گرچه آن‌شعله‌های تیره، کنند — شعلهٔ زندگانیم تاریك

✿

آن دو جادوی پرنفوذ سیاه — زدل وجان من چه میخواهند
من پی عشق و زندگی و امید — آندو میل جفا و کین دارند

✿

آندو چشمان، دو آتش‌شبرنك — دشمنیشان بقلب زارم چیست
گوئیا غیر از این تن رنجور — هدف کین وتیرشان کس‌نیست

✿

آندو مجمر، دو شعلهٔ مرموز — چه هوسها همی بسر دارند
سوختند هستیم ز سر تا پا — بازهم دست بر نمیدارند ...!

خیر مقدم

(هنگام تشریف فرمائی‌والاحضرت شهنازپهلوی بدبیرستان شهناز)

توای نوگل باغ ایران زمین — که ایران شد ازتوبهشت برین
قدم رنجه فرمودی ازراه لطف — نمودی تو ما را بمنت رهین
ندارد ببر، بوستان جهان — گلی‌چون توآراسته، مهجبین
به پیش جمال تو والا گهر — بخاك درت میدهد، مه، جبین
یکی ناز پروردهٔ شاه ما — عزیز و نکو، خوبرو، نازنین
سزد گر ستائیم شهزاده‌یی: — چو تو گوهر تابناك متین
قدومت همایون و فرخنده باد — نگهبان ترا ایزد وشاه ودین
مصون مانی از روزگاران بد — هم امروز و هم روزهای نوین

مهین سکندری

مهین بسال ۱۳۱۹ خورشیدی درشهر رشت دیده هستی گشوده ودرهمانجا بدبستان رفته وتا گواهی نامه دبیرستان دانش اندوزی خودرا دنبال کرده است.

پدرش عبدالحسین سکندری کارمند پیشین وزارت دارائی در شهریور ۱۳۲۰ که نیروهای بیگانه برسراسر ایران دست انداختند بازداشتش کرده و مهین که درآنزمان یکسال داشته تا امروز اورا ندیده است . نام مادرش پروین اکتشافی است دبیرستان را دیده وزبان انگلیسی را میداند

مهین درضمن گفتن سرگذشت زندگانی خودپاسخ نوشته است که «رویدادهای بسیاری دارم، آنچیزی که هرگز ازیاد نمیبرم اینست که باجهانی امید و آرزو با مرد سخنوری بنام ابوالحسن ورزی زناشوئی کردم وچنین میپنداشتم که چون مردی گوینده میباشداحساسات مرادرخواهد یافت ولی بدبختانه براثرنبودن توافق اخلاقی این پیوند دیری بپائید وپس از یکسال ازهم جداشدیم . این شکست جانفرسا چنان حسرتی در دلم بجای گذاشت که خواستارهمسر دیگری نیستم و برآنم تنها بمانم .»

مهین درچندجا ازسروده‌های خود باین شکست اشاره کرده و ابیات زیرنمونه‌یی از آنهاست :

بوده‌مردی همسر وهم صحبتم — رشتهٔ الفت از او بگسسته‌ام
نوگلی بودم بباغ زندگی — دست ناپاکش مرا ازبن برید
آنقدر خون مرا آنمرد خورد — تا گل زیبائیم پژمرده شد
زانسپس در دست او پرپر شدم — او ازین پرپر شدن آزرده شد
من وفا کردم ولی گفتی: دریغ — سست‌پیمان است بیمهری نمود



مهین سکندری

من پذیرفتم ترا از جان ولی — گر هوسبازی، گنه از من نبود

مهین ازچهارده‌سالگی بسخن‌سرائی پرداخته وتا امروز دارای یکهزاروپانصد بیت شعر است، دیوانی بنام (عطش) زیر چاپ دارد

در گویندگی روش ویژه‌یی ندارد. نه قید و بندهای گذشته پای بند است و نه بسروده‌هایی که تهی از وزن وقافیه میباشد روی خوش نشان میدهد.

او بر آنست که شعر یعنی احساس نو، هواخواه آنسروده‌هایی میباشد که با احساس قوی والفاظ زیبا پرورش یابد، رعایت وزن شود وخواننده مفهوم آنرا دریابد:

مهین گویا زبانهای انگلیسی وآلمانی آشناست واین رسخنوری، نویسندگی را نیز بسیار دوست دارد و دراین رشته دست بکار است گوید در نثر بهتر میتوان احساس را نمایان ساخت.

اینک نمونه‌هایی چند از تراویده‌های او در زیر آورده میشود و چنانکه خواننده درمییابد طبع روان وروشن وساده‌یی دارد وشناساننده گوینده وآئینهٔ حالات واندیشه‌های اوست.

اشتیاق

عشق من، عشق من، چه چاره کنم — که گناه مرا نه بخشائی
باز هم یار و همدمم گردی — از دلت رنگ قهر بزدائی

***

میشود، میشود، به بینم باز — رنگ عشق در دو چشمانت
کور گردد دو چشم پر گنهم — که نبینم جبین پریشانت

***

میشود باز در دل شبها — در خم کوچه راز دل گوئیم
نگه ما بهم شود خیره — گرمی دست های هم جوئیم

***

میشود دور از نگاه حسود — نیمه شب در کنار من آئی
لبت افتاده بر لبان من — تا سحر در برم بیاسائی

✿✿✿

نغمه‌ام سرد وهان زشوق وصال / گوئیم نغمه‌ات چه جان‌بخش است
آه ایمرد شاعرم کردی / ورنه باشاعری چه‌کارم هست ؟

✿✿✿

عشق من! میشود که اززندان / روزی آزاد بال و پر گیرم
خون صیاد بر زمین ریزم / دربرت زندگی ز سر گیرم

باو که میرود

عشق من میروی ولی افسوس / میبری همرهت دل زارم
میروی خنده برلب و مغرور / غافلی از دو چشم خونبارم

✿✿✿

وعده‌ها میدهی که باز آئی / دانم اما که جز فریبی نیست
دیگر از عشق آسمانی ما / بهره‌یی غیر غم ، نصیبی نیست

✿✿✿

عشق من ، خاطرات دیرینه / باچه افسون شود فراموشم
آه در این سراچهٔ غم‌ها / که شود همدم و هم آغوشم

✿✿✿

شب چو گردد دو دیدهٔ خونبار / با امید چه کس بدر دوزم
تا شتابان ز ره بیاید باز / تا سراپا ز بوسه‌اش سوزم

✿✿✿

چه کسی میکشد درآغوشم / آه دل را چه کس بیازارد
شعرانگیز من چه کس گردد / که محبت بمن روا دارد

✿✿✿

آرزوی و امید من هستی / بامن أما تو بر سر نازی
چه خطا کرده‌ام به بی‌مهری / ترك یار و دیار خود سازی

دلخسته

زیر بار زندگانی ایخدا وا مانده‌ام
نا امید و خسته در آشوب دنیا مانده‌ام
آشنایان جمله از من بر کنار و من چو بوم
بر سر ویرانهٔ دنیا چه تنها مانده‌ام
روزگاری چون گلی بودم ولی اکنون دریغ
همچو خاری در میان خیل گلها مانده‌ام
بسکه توفان حوادث برده هر سوئی مرا
قایقی بشکسته‌ام در موج دریا مانده‌ام
منکه بینم مرگ را چون سایه هردم برسرم
در میان اهل دنیا از چه بیجا مانده‌ام
کاروان زندگی رفت و من اینجا بیقرار
چون غریبی در قفای کاروان جا مانده‌ام

نامه او

آمد امروز نامه‌یی از او | که نبخشیده‌ام گناهت را
از تو بیزارم و ولی در دل | عشقت افسوس میکند غوغا

☆☆☆

خاطرات گذشته ها ، هردم | پیش‌چشمان من نمایانست
یادآن چشمهای افسونگر | ای‌دریغا که دشمن جانست

☆☆☆

دوست میدارمت ولی‌چکنم | که تو در پیش‌خلق‌رسوائی
شاعری، شاعری ولی بدنام | مایهٔ نفرت چه دلهائی

***

آه دیروز عشق تو ، ایزن | مایهٔ فخر و سرفرازی بود

لیکن امروز مایه ننگ است | عشق شهوانی و گنه آلود

***

با چه آبی ز دامنت شویم | لکه ننگ را که بنشسته
نه مرا یاری گناهی هست | نه دل از دام عشق بگسسته

***

چکنم تا شوی فراموشم | حاصل عشق پر گناهم چیست
وعده‌ها میدهی ولی جز مرگ | چاره‌یی از برای مردم نیست

دیدار دوباره

بعد از آن دوری و فراموشی | دیدمش باز در گذرگاهی
همچو پیشین پر از نشاط و سرور | ریخت از حسرتم بلب آهی

***

چه شد ایوای من خوپیرایم | سنم او را چه شاد و خندان است
باز هم دوست دارمش اما | دام افسوس دشمن جان است

***

آرزو میکنم ، خداوندا | که شوم دختر دبستانی
شرمگین گردم از نگاهش سخت | دهمش نامه‌های پنهانی

***

چونکه در خلوتی سخن گوئیم | حرف عشق و عروسی فردا
آه با آرزو بهم گوئیم | سخن کودکان فردا را

***

ایدریغا که جز خیالی نیست | من کجا دختر دبستانم
شاعری شوم و مست و آواره | خسته از زندگانی و جانم

***

او کجا وای همچو دیرین است | نگهش خشمگین و پر کینه

خشمگین گویدم برو ایزن   در دلم نیست عشق دیرینه

***

شرم کن آمدی بسویم باز   از کنارم برو که رسوائی
راست گوید کجا دگر باشد   در دلش باز مهر من جائی

گناه

بعد عمری غرور و بی‌مهری   یار آمد بسوی من دیشب
دیدمش خنده برلب و مغرور   پر تمنا ومست و بوسه طلب

***

گفتم‌ای مرد، ای اسیر غرور   که بآغوش خود مرا خوانی
خواهم امشب کنی گنهکارم   بهر من همچو دشمن جانی

***

نگهش گفت لذتی خوشتر   نیست جز لذت هم آغوشی
دم غنیمت شمر، مکن پرهیز   آه، ای دل، چرا تو خاموشی

***

ناگهان لرزه برتنم افتاد   از تمنای دیدهٔ مستش
از تب بوسه‌اش امانم سوخت   حلقه شد دور گردنم دستش

***

هردوازفرط مستی و شهوت   سر در آغوش هم فرو بردیم
سینه برسینه ودولب برلب   گنه پر ز لذتی کردیم

***

رفت و جای تنش نمیدانم   از چه مانده بروی بسترمن
مانده‌جای لبان او افسوس   چون نشان گنه به‌پیکرمن

ای مرد

بچشمانم نگه کم کن تو ای‌مرد   که میترسم: افسون نگاهت

برو کم گو سخن از عشق و مستی — که عشقی نیست در قلب سیاهت

***

تو ئی پروردهٔ شهوت که هردم — سخن از عشق میرانی به نیرنگ
تو در دام هوسهایت اسیری — زجانم دست شو، ای مایه ننگ

***

برو ، من حلوهٔ دیرین ندارم — نگاه چشمهایم دلربا نیست
تنم گرم و هوس پرور نباشد — غبار غم بدل بنشسته دیریست

***

برو آغوش گرمی جستجو کن — که بفشارد ، ترا در بازوانش
ورا شور و نشاط تازه باشد — بشور آرد ترا ، شور روانش

***

زمن بگذر که من افسرده حالم — بقلبم ذره‌یی شور و هوس نیست
فریبم داده‌ای یکعمر ، ایمرد — خدا را اینهمه آزار بس نیست ؟

تاکی

تاکی از عشق رخ یار بگوئیم — از لعل لب و نرگس بیمار بگوئیم
اززلف سیاهی که زسر هوش رباید — از قامت ومژگان دل آزار بگوئیم
ازسینه‌و بازوی که‌چون‌عاج سپیداست — ازغمزه و بی مهری بسیار بگوئیم
خوبست که امروز بجای‌همه‌اینها — از درد دل مردم نادار بگوئیم
از طفل یتیمی که پی‌لقمه نانست — از کارگر غم کش وبیکار بگوئیم
از مرد فقیری که ندارد ررزوزوری — از زور و زرمالك خونخوار بگوئیم
ازهمت ما، دیو ستم جان بسپارد — باید که باین ملت هشیار بگوئیم

اشك حسرت

تنم از فرط تب میسوزد امشب — کسی‌ازحال زارم‌باخبر نیست
خدایا ! یار من از من رمیده — نمیدانم که‌امشب در بر کیست

کسی با من سر یاری ندارد | همه مردم مرا ، دیوانه دانند
نمیدانم که من دیوانه هستم | و یا مردم مرا دیوانه خوانند
ندارم همدمی جز اشك حسرت | دل مردم نمیسوزد بحالم
دل من در تمنای وصالش | خدایا روز وشب در این خیالم
چرا امشب چنین تاروخموش است | دلم از درد تنهائی گرفته
خدایا عاشقی دیوانه هستم | خیال عشق او از دل نرفته

دیدار تلخ

دیدمت دیدمت چه دیداری | هر دو اندوهگین و آشفته
نگه ما بهم سخن میگفت | آن سخن ها که گوش نشنفته

***

درنگاهم گریز وشرم وهراس | در نگاهت ملامت و کینه
ناگهان زنده شد بهپیش چشم | یاد آن خاطرات دیرینه

***

یاد آن نامههای شور انگیز | لذت بوسههای پنهانی
بیم از فتنهٔ نگاه حسود | یاد آن لذت و پریشانی

***

یاد آن وعدههای پر مهری | که بوقت سفر بمن دادی
یاد آن نامهیی که از ره دور | همره عکس ها فرستادی

***

یاد خلوتگهی که بیپروا | سر در آغوش هم فرو بردیم
دامن از دست داده و بیتاب | گنه پر ز لذتی کردیم

***

ای دریغا که پنجهٔ تقدیر | قلبها را ز هم جدا بنمود

آنهمه خاطرات مستی بخش آه یکباره او فنا بنمود

***

تو پر از کینه و عتابی وخشم من اسیر غم و پشیمانی
من‌چو پیران‌شکسته‌وغمگین تو دل آسوده‌یی و خندانی

***

آمدی آمدی ولی افسوس غیر اندوه و یأس در دل نیست
از دیارم برو که جز ماتم دیگر از دیدن تو حاصل‌نیست

چون کنم ؟

آرام جانم میرود، من چون کنم من چون کنم
خواهم که‌جادو گرشوم ، اورا بسحرافسون کنم
او از دیارم میرود تامن شوم خاك رهش
دلرا ز هجر تلخ او هر دم خدایا خون کنم
بر آن دل سنگش کجا تأثیر آهم میکند
یاری بمن ده ایخدا ، مهرش ز دل بیرون کنم
هرگز دل پر درد من ، از مهر او خالی مکن
بیهوده گفتم ایخدا ، مهرش بدل افزون کنم
شاهد گرفتم شمع را امشب باشك و آه خود
این شمع داند در رهش ، من‌کار صد مجنون کنم
از دیدهٔ خونبار من ، غلتید اشکی بر رحم
خواهم که اشك دیده‌را همراه این مضمون کنم

انتظار

میسوزم و میسازم ، میگریم و مینالم در سینه من آتش ، دردیدهٔ من دریا
اشکم زمژه غلتید ، بر دامن ناکامی در گوشه ویرانه ، افسرده دل و تنها

❋❋❋

گر لطف کنی آئی یکشب، بسر کویم — از پرتو دیدارت، گردد همه جا روشن
ویرانه تاریکم روشن شود از رویت — گردد دل دیوانه . ازحسرت وغم ایمن

❋❋❋

از شوق شوم مدهوش ، تا روی ترا بینم — من خفته در آغوشت ، تو خفته در آغوشم
لبهای عطشناکم ، افتد بلبان تو — گرم است زمن دوشت، گرم است ز تو دوشم

❋❋❋

افسوس که پنهانی از دیدهٔ خونبارم — هرگز نتوان دیدن آنچهرهٔ زیبا را
در بابمرا امروز ، ازهجر دلم خون است — تا چند دهی وعده ، آئی ببرم فردا

مادر

دیشب که رو بخانه نهادم دوباره مست — دیدم که گریه میکند از غصه مادرم
برچهره‌اش عیان شده آثار رنج و درد — چشم پر اشک دوخته بردیدهٔ ترم

❋❋❋

ز آن اشکهای گرم ، زسر مستیم پرید — دامان او گرفتم و گفتم که چیست چیست
چشمان اشک ریز تو دردی است بردلم — دانی مرا تحمل درد تو نیست نیست

❋❋❋

آهسته گفت دختر آشفته موی من — پرسی زمن زچیست، چنین گریه میکنم
از درد من مپرس که دارم هزار درد — بدحالم و بحال (مهین) گریه میکنم

❋❋❋

گریم ازآنکه درپی یک جرعهٔ شراب — شب تاسحر چوساغر از کف فتاده یی
هرمرد نا خلف ، بلبت بوسه میزند — تن بر هزار خبط و بصد ننگ داده یی

❋❋❋

دیروز داشتی بمدرسه جای ، لیک — امروز در میانهٔ میخانه میروی
این مست کیست کزپی اوشام تا سحر — در هرسرای ، بهر دو پیمانه میروی

٭٭٭

تا چند باده میخوری و جام میزنی — تك سرفه‌های تو همه‌از باده‌خواری است
ترسم‌اسیرسل‌شوی ، ازمی‌بشوی دست — هشیار شو که عیش‌تودرهوشیاری‌است

٭٭٭

آشفتم از دریغ که مادر مریز اشك — از یاد خویش خاطره من ببر دگر
دختر مخوان مرا که بتناك او فتاده‌ام — رو دختری بجوی واز این‌ننك در گذر

٭٭٭

منعم مکن که منع ندارد نتیجه‌یی — از دست زندگی بخدا خسته جان‌شدم
مردم ز دست دکتر و داروی تلخ او — دادم توان زدست و دگر ناتوان شدم

٭٭٭

مادرمرا بپند مکن خوش که من دگر — خواهم بجان بیایم و از غم رها شوم
آنقدر جام باده بنوشم که عاقبت — در گوشه های میکده روزی فنا شوم

شکست خاموشی

قفل خاموشی‌بلبهایم‌شکست — بازشد بندی زپای خسته‌ام
بوده مردی‌همسروهم‌صحبتم — رشتهٔ‌الفت از او بگسسته‌ام

٭٭٭

نو گلی بودم به باغ زندگی — دست ناپاکش مرا از بن برید
عطرمن‌سرمست‌ومدهوشش‌نمود — موجی ازظلمت‌بر گهایش‌دوید
آنقدر خون مرا آنمرد خورد — تا گل زیبائیم پژمرده شد
زان سپس در دست او پرپرشدم — اوازاین پرپر شدن‌آزرده شد

٭٭٭

پیش هر نا آشنا با طعنه گفت : — او برای من بجز خاری نبود
یك گل هرجائی و بی رنك و بو — حاصلش جز ننك و آزاری نبود

***

گویمت دیوانه مزد خود پسند — وعده‌ها و عهد و پیمانت چه شد؟
شعله‌های سرکش عشق و وفا — آه برگو در دوچشمانت چه شد؟

***

آتش دلدادگی، دیوانگی — با نسیمی در دلت خاموش شد
بهر آغوشی که جان میباختی — در دو چشمت سرد آن آغوش شد

***

من همان آغوش گرمم ای دریغ — گر گرفتم سردی از سرمای تست
باشرابی گر نمیکردی تو مست — از شرار شهوت و گرمای تست

***

من وفا کردم ولی گفتی دریغ — سست پیمان است و بیمهری‌نمود
من پذیرفتم ترا از جان ولی — گر هوسبازی، گنه از من نبود

ناز و گریز

شانه برمیگیرم و گیسوی‌افشان‌میکنم — قلب‌سنگت‌راچو گیسویم‌پریشان‌میکنم
سرمه برچشم سیاه و اشکبارم میکشم — غنچه خاموش لب‌رامست‌وخندان‌میکنم
جام بر کف گیرم‌ونوشم زمی‌دیوانه‌وار — درد وغم‌را در درون سینه پنهان میکنم
جامه‌راازتن‌برون‌سازم‌به پیش‌دیده‌است — آنچه پنهان داشتم امشب نمایان‌میکنم
دربرت افتم ز مستی و ترا ای سنگدل — زینهمه افسونگری‌مفتون‌وحیران‌میکنم
عاقبت افتی بدام جادوی چشمان من — زان‌سپس‌خودرا زچشمان‌توپنهان‌میکنم

آواره

دل هوای‌عشق یاری‌داردامایار نیست — غم‌زحدبگذشت،امایخداغمخوارنیست
ناله‌ها دل میکند از بیوفائی‌های دهر — دردل‌شب‌هیچکس‌زاین‌ناله‌هابیدارنیست
دیده هردم‌جستجوی‌روشنی‌دارد ولی — برق‌امیدی چرا در این شبان‌تارنیست

از ریاکاران حدیث مهر، من نشنیده‌ام — اعتبار این سخن‌ها رفت و جز گفتار نیست
دلز درد نا امیدی عاقبت بیمار شد — ای خدا از درد دل اما دلی بیمار نیست
در بدر بیهوده پس گشتیم دنبال وفا — اینهمه آوارگی از بهر ما بسیار نیست
ما وفا را عرضهٔ بازار دنیا کرده ایم — از سیه‌بختی خریداری در این بازار نیست

بهار

دل من، ای دل بیتاب کم‌گو — بهار آمد، بیا شوری بپا کن
چه میگوئی دلا با اینهمه درد — حدیث عشق و مستی را رها کن

✿✿✿

چه شوری و نشاطی و امیدی — بهار از بهر دلهای غمین نیست
بجز حسرت ز لبخند بهاری — نصیبت ایدل غم پرورم چیست

✿✿✿

نگه بر بلبل شیدا چه روزی — توهم چون او مگر در انتظاری
ز عطر نوگلی سر مست و بیتاب — به امید وصالش بیقراری

✿✿✿

هوای عشق داری، کو نگارت — نمیدانی که یار و همسری نیست
کدام آغوش بر رویت گشوده — ترا جز خاك تیره بستری نیست

✿✿✿

ز عشق یار جز افسون و نیرنك — چه دیدی انتظار یار داری
نشسته مرك، ایدل در کمینت — چه خامی باز هم امیدواری

✿✿✿

بهار از بهر تو غم ارمغان کرد — ز بهرش نغمهٔ شادی چه خوانی
بهار دیگران، عیش است وشادی — تو ایدل در خزانی در خزانی

درد هجران

کسی حال دل زارم نداند — زبان روح بیمارم نداند
زهجرش کشته‌ام بیمار و مسکین — غم و درد مرا یارم نداند

تمنا

بیا ای بیوفا بامن وفا کن دلم را از غم دنیا رها کن
در آغوشت مرا بفشار یکشب بآب وصل ، در دم را دوا کن

سنگدلی

بیادش دل چرا تنگه خدایا نمیداند دلش سنگه خدایا ؟
بجز مهرو وفا ازمن چه دیده که‌با من برسر جنگه خدایا ؟

افسون

دوچشم‌مست‌اودریای‌عشق است مرا موجی‌ازین دریا ربود است
نمی‌بیند دو چشمم ساحلی را دلم نتواند از افسون او رست

بیتابی

نمیآید بچشم خسته‌ام خواب دلم ازدرد عشقش گشته بیتاب
ندارم یار و همرازی ببالین نمیخندد برویم غیر مهتاب

بیخبری

دلی از فرط غم بیتاب دارم میان دیده خون و آب دارم
ازآن‌نامهربان‌امشب‌خبر نیست دوچشمی‌خسته وبیخواب دارم

میترا رزاقی

شعرهای زیراز دوشیزه میترا رزاقی درنامه هفتگی(اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است :

سراب

آنگه که کودکیم ، بشادی غنوده‌ایم — فصل‌شباب ، گوی سعـادت ربوده ایم
چابك سوار عمر شتابان گذر کند — تا بنگریم موی سپید و خموده ایم
آشفته حال و خسته زشیب وفراز عمر — همواره در پی امید بوده ایم
امید ای سراب فریبندهٔ حیات — بامکروحیله‌اتدل‌خودخوش‌نموده‌ایم

پیام

هر که ز تو پرسیم بسام توخوشیم — چون دورشوی مابه پیام توخوشیم
بیمهری وبدعهدی وپیمان شکنی — باشد چومرامت ، بمرام توخوشیم

ناز

امان ازتوکه بامن ناز داری — درون چشمهایت راز داری
چوروی ازمن‌بپیچی گویم‌ایماه — خیال قهر و تندی باز داری ؟

سنگدلی

نمیدانم که چشمانت چه رنك است — همیدانم که رنك آن قشنك است
ز سر تا پای خود عیبی نداری — ولی افسوس قلبت مثل سنك است

امید

شقایق بودی وصحرا نشستی — صدف گشتی دل دریانشستی
تراگویم ، ترا ای مایهٔ ناز — که امیدی و بر دلها نشستی

تاج

چمن بود و چمن بود و چمن بود　　　بفرق شاخه تاج نسترن بود
دوچشمش اشك افشاند و پس گفت:　　　خوش آنروزیکه دلبر پیش من بود

کبوتر

کبوترها، کبوترها ، پریدند　　　بروی آسمانها پر کشیدند
سوی منزلگه خورشید رفتند　　　ولی پایان این ره را ندیدند

مینو بهی

شعرهای زیر از این گویندهٔ جوان درنامه هفتگی (سپید وسیاه) چاپ تهران پخش شده است :

سفر یار

بیتو ای یارسفر کرده ، بهجران چکنم — در دیاری که در آن نیستی ایجان چکنم
توسفر کردی و من گفتهام ایماه غریب — بیتو روزم شده چون شام غریبان چکنم
رفتی و بیتو نگفتی که چه سازد دل من — آخر ای مونس دل باغم هجران چکنم
بیم آنست که سیلاب سرشکم ببرد — خود بگودر بر این سیل خروشان چکنم
جان ودل درره تودادم و از بخت سیاه — تو نکردی نظری برمن ازاحسان چکنم
نازت آنست که دانسته یار دگری — گرم عیشی بغزالان و عزیزان چکنم
(مینو) ازمحنت هجران نکند ناله ولی — گر نیائی بسرم ، با غم هجران چکنم

چشمان سبز

الا ای چشم سبز آشنا سوز — که چون شمع زدی آتش بخرمن
ز تأثیر نگاه آتشینت — برنك لاله، خونین شد دل من
دو چشمانت زمرد فام باشد — لب لعلت جومی در جام باشد
چرابا اینهمه خوبی که داری — زتو (مینو) چنین ناکام باشد

ماجرای دل

با که گویم کس خریداردل دیوانه نیست — ماجرای این دل بیمار من افسانه نیست
شرح بیسامانی دل آتش اندازد بجان — هر کمراچون بالبش جز برلب پیمانه نیست
درد بیدرمانیم ناگفته با کس تا بکی — شعله شمعم ولی بر گردمن پروانه نیست
در شراب غم جهانی را ز خاطر برده ام — بامن واماندهجز این دل کسی بیگانه نیست

آرزو

خدا کند که تو یکروز یارمن باشی — بفکر این دل امیدوار من باشی
چه کم شود ز تو ایماه مهربان که‌شبی — چراغ دیدهٔ اختر شمار من باشی
چه کم شود ز توای سرو نازپرورمن — چه‌بخت‌سر کشی اگر در کنارمن باشی
نهال‌هستی‌من، ایمن ازخزان گردد — اگر تو ایگل زیبا ، بهارمن باشی
دلت چوشمع بسوزد به‌تیره روزی‌من — اگر توشاهد شبهای تار من باشی
در آتشت پروبال فرشتگان سوزم — اگر چوشمع شبی برمزارمن باشی

آشنای تو

اگر چه جان و دلم خسته ازجفای توباشد
بیا ، بیا که بسوزم بسر هوای‌تو باشد
ز دیده گوهر اشکم ، به پیش پای تو غلطد
بدان امید که یکدم بزیر پای تو باشد
عدوی خویش شود هر که دوستار تو گردد
بلای خویش بود هر که مبتلای تو باشد
ز آه وناله چه حاصل ، منال بلبل‌شیدا
که گوش لاله و گل خسته ازنوای تو باشد
عزیزوار سری را که خاك پای تو گردد
مران ز خویش دلی را که آشنای تو باشد
خدایرا مرو ای گنج عشق ، ازدل ویران
دراین‌خرابه بمان جاودان که جای تو باشد
دلا منال که گرخون بخون کشد غم عشقت
پسند خاطر دلدار خود بهای‌تو باشد

رمیده

تو رمیدهٔ من ، سرو بوستان منی — بهار عشق من‌و عمر جاودان منی
خدای رادل امیدوارمن ، مشکن — که آرزوی دل زار ناتوان منی

لمیروی ز نظر، ای رمیده از نظرم — که خود نشانهٔ آمال بیکران منی
منم که سوخته از شعله‌های عشق توام — توئی که بی‌خبر از شعله‌های جان منی
توئی نشاط دل و جلوه گاه امیدم — ولی چه‌سود که پنهان زدیدگان منی
مرو ز خاطرم، ایعشق جاودانی من — که سالهاست نوازشگر روان منی

اندوه بهاری

شکست رونق ابر بهار، چشم ترم — از آنزمان که فگندی چو اشك از نظرم
بسوز آه من ای لاله رو بیا و ببین — چه داغها که فراقت نهاد برجگرم

میهن

میهن که به (قریشی سرجانی) نامبردار است وهمان نام کوچك خود (میهن)را تخلص قرار داده بتاریخ نهم آبان ۱۳۱۶ خورشیدی در شهر کرمان زائیده شده پس از گذرانیدن دبستان بدبیرستان رفته ، اینك سال ششم رشته ادبی دبیرستان را می‌پیماید

میهن از خیلی پیش ببررسی کتابهای‌ادبی و دیوانهای گویندگان دلبستگی‌داشته برای نخستین بار درسال ششم دبستان شعری گفته و آرزومند گشته که روزی بتواند سخنگوی شود و درشمار گویندگان درآید

خود او دراین‌باره گوید · «این احساس همیشه درمن بود که آیامیشود روزی‌شاعر شوم . تا اینکه در سال سوم دبیرستان این احساس صورت خارجی بخود گرفت و ازقوه بفعل در آمد و توانستم یك ترانهٔ بهاری بسازم ولی تهی از آهو نبود و دبیر ادبیات تشویقم نمود »

این دوشیزهٔ با ذوق دنبالهٔ‌کاررا رهانکرده برابر بررسیها و کوششها بگفتن شعر-هایی توفیق یافت ، پدر دانش‌دوست و هنرخواهش نیز ویرا نوازش کرده و میتوانگفت پیشرفت او دراین‌راه تا اندازه‌یی براهنمائیهای پدرش بستگی دارد.

میهن از روزگار کودکی روح حساس وقلب‌زودرنجی‌داشته محرومیتهای‌اجتماعی و اختلافات طبقاتی اثر ژرفی درنهاد وی بجای گذاشته چنانکه تأثیر این تضادها در سروده‌هایش نمایان است. شکوه‌ها ، ناله‌ها وهرآینه حقایق را خسته وگریخته درپرده میگوید و ازآنجمله در دوبیتی‌های زیر :

خروشان موج اندوهی بقلبم | ز رنج و محنت یاران نشسته
سراسر زندگی با رنج طی شد | چه گویم با زبان و دست بسته



میھن قریشی

***

بکف آورده‌ام آن اخگری را — که شام تیره‌ام را کرده چون روز
ازاین شادم که سوزان اخگر من — بود تابنده و گرم و ستم سوز

***

میهن بر آنست که شعر بایدآئینهٔ سراسرنمای اندیشه‌های گوینده باشد که از لابلای آن بتوان خواسته‌های مردم را دریافت ، سخنور باید درد مردم رابگوید. حتی در چامه‌هم مضمومهای اجتماعی بکاربرد چنانکه گوید :

(میهن) ار صد زخم غم دارم بدل شادم از آنك
با همه سختی رهی بر مکتب حق برده‌ام

اینك چند نمونه از سروده‌های او:

پیك امید

تو ای پیك امید من که خوش بر من نظر کردی
ز روی کلبهٔ ویران آمالم گذر کردی
نوای خوش بر آوردی سرود زندگی خواندی
زآوای طرب خیزت جهان پر شور و شر کردی
سحاب نا امیدی محو شد ، توفان غم بنشست
شب تارم تو روشن زان رخ همچون قمر کردی
بگفتی پیك امیدم ، ز دنیای دگر آیم
مرا با این نوید خوش ز خویشم بی‌خبر کردی
چو خواندی در برم آوای امید بفردا را
هزاران بانگ یأس آور بگوشم بی اثر کردی
بپایت جان دهم ای پیك خوشبختی که (میهن) را
تو با خود تا دیار زندگانی هم سفر کردی

یاس و امید

دل حسرت زده‌ام را سرو سامانی نیست
درد پنهان مرا دارو و درمانی نیست

بخدا گلشن عمرم شده پا مال رقیب
در گلستان حیاتم گل خندانی نیست

مهررخشان چو خواهد به‌نهانخانهٔ شب
شاده‌ان نغمه‌سرا ، مرغ غزلخوانی‌نیست

آنکه با خوف و رجا برد بدکان ریا
گوهر عشق ، بجز مایه ناوانی نیست

شکوهٔ دل نبرم پیش رقیبان هرگز
نزداین بی‌خبران ، جوهروجدانی‌نیست

روشنی‌در دلسودازده (میهن) زکجاست
زیر خاکستر اگرآتش سوزانی نیست

یاس پژمرده

یکدو روز گل یاس بـا نـاز
بـر سر ، شاخه رقصید وپژمرد

چهرهٔ دل پذیـر و سپیدش
زرد گشت و دل شادش افسرد

✿ ✿ ✿

دست یغماگر (آذر) افشاند
گرد زردی بـروی و بـویش

بـاد سر سخت دی بی‌مهـابـا
پر ز چین و شکن کرد رویش

✿✿✿

لحظه‌یی سرد بر جای ماندم
لب ز حسرت بدندان گزیـدم

خیره گشتم به‌پژمرده برگی
ایـن نـدا از ضمیرش شنیـدم

✿✿✿

دخترم گرچه شاداب و خندان
مست از بـادهٔ نو جوانی

دانـم از دفتـر زنـدگـانی
جز حدیث خوشی‌هـا نخوانی

✿✿✿

مستی‌ازسر بدر کن که‌هستی
میبرند از کف می‌پرستان

تا که فرصت تراهست باقی
خیزوبگریز،ازجمع‌مستان

✿✿✿

هیچ دانی که آید خزانی
از پـی نوبهار جوانـی ؟

یاکشد دست چالاك ایام برجبینت خطوطی نهانی

***

هان مشو غافل از گشت ایام کاین‌زمان بگذرد بی کم‌وکاست
لاجرم آید آنکه که هرکس بدرود آنچه باسعی خود کاست

اخگر

بکف‌آورده ام آن اخگری را که شام‌تیره‌ام را کرد‌چون‌روز
ازاین‌شادم کەسوزان اخگرمن بود تابنده و گرم و ستم سوز

بهار جاوید

آمد بهار و گشت زنولاله داغدار داماں دشت موج زد از لشکر بهار
دخت بهارخیمه بزد بردشت ودمن از پرنیان سبزه و ازنرگس خمار
فریادشوق بر کشدارطرف‌جوی گل آمدم که میخواند آن یار گلعذار
بلبل فدا کندسروجان‌راپپای گل وانکه بنازبوسه کند گل‌براو نثار
وقت سحر که‌ژاله فتددردهان گل یادآوردزبادهٔ‌چون‌زنك(۱) لعل‌یار

***

با اینهمه بهار ندارد صفا ازآنك نبود دلی بسینه که باشداورا قرار
برسینه داغ شقایق نهاده ام تا رفته از کنارمن آن یارغمگسار
تا تلخ کام‌من ازجور دشمن است برمن حرام‌جام‌می وطرف جویبار
تالاله ازسرشك یتیمان گرفته‌رنك برمن‌حرام گردش بستان ولاله‌زار
تادرمیان‌ماست‌چنین‌خلق‌ژنده‌پوش برمن حرام جامهٔ دیبای زرنگار
برمن‌حرام‌فصل گل‌وشادی وطرب برمن حرام چنك‌ودف‌و نغمه هزار

***

آنکه شود بهار که ظالم شود فنا آنکه شود بهار که نبوددلی فگار
جاویدآن بهار بماند که مرد حق خواند سرود(میهن)ودل‌رادهدقرار

---

(۱) می‌چون‌زنك یعنی‌می‌مهتابی رنگی که بسیار کهنه باشد.

نرگس

نرگس مست که محبوب دل زار منی
پر زنای وز خوبی چورخ یارمنی

من بپای تو دهم جان و ز غم آزادم
قدر جانرا تو شناختی که وفادار منی

جز تو کس اشك‌جگر سوز مرا کی‌دیده‌است
اشك درپای توریزم که توغمخوارمنی

مست چشمای تو و بوی دلاویز توأم
راستی بیخبر و مست چو دلدار منی

روی‌زرد توپسندم که پریشان وملول !
ترجمان دل محنت زده و زار منی

موی‌تو ازچه سپیداست بگونرگس‌من
ازچه سودازده چون قلب شرر بارمنی

نسرین

دوشیزه نسرین اعتماد برومند که نام (نسرین) را تخلص خود ساخته است بسال ۱۳۱۹ خورشیدی در تهران زائیده شده و اینک ۱۷ سال دارد .

پدرش آقای مرتضی برومند رئیس حسابداری شرکت سیمان و از حیث معلومات دارای دانشنامهٔ لیسانس است نام مادراو توران دخت اقبال واز دبیرستان گواهینامه دارد .

نسرین در ششم ادبی دبیرستان شهناز پهلوی دانش آموز میباشد از کودکی ببررسی کتابها بویژه رشته ادبی دلبستگی فراوان داشته و تاامروز آثار بسیاری از دانشمندان گذشته وامروز راخوانده است .

در سیزده سالگی بشیر از رفته ، روان تشنه خود را در این شهر زیبای جهان پرور و ترانه خیز پرورش داده، درپانزده سالگی نخستین شعرش را سروده ولی ازخواندنش شرم داشته است تااینکه درزیر تو تشویق مادرخود این هنر را دنبال کرده اشعاری ساخته و برای بارنخست در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) پخش شده وبگرفتن جایزه اول سرافراز گردیده است

این پیشرفت با پیروزی، روان آزردهٔ اورا بزرگترین مایه امیدواری و برای خامه تازه کاراو بهترین تشویق ودمو ارواني وتوانائی که درسروده های اوهست آیندهٔ روشنی را درپیش دارد

نسرین از روش گذشتگان پیروی میکند ، تا امروز ۲۵۰ بیت شعر سروده و به نویسندگی نیز دلبند است اوزون برشیراز باصفهان و آبادان و مشهد و نقاط شمالی ایران نیز رفته واینك چندتائی ازاو برای نمونه درزیر نوشته میشود :



نسرین برومند

زنگ قافله

سوزم زغصه ، لیك كنم همچو آفتاب — روشن زنور خویشتن ، ایوان زندگی

در درد و رنج و محنت و غمهای زندگی — چشمم براه اوست که بیدار مانده است

عمری درین دیار غریبی بسر کنم — گوشم بزنگ قافله سالار مانده است

این دل که از تمامی مردم رمیده بود — در قید زندگی چه گرفتار مانده است

خواهد که دل همی بگریزد ز دام یار — اما درون سینه چو بیمار مانده است

امشب چو سایه بر لب دیوار میخزم — نقش نحیف من لب دیوار مانده است

کلکم شکست و مرد درون دلم نفس — آخر چه گویمت که ز رفتار مانده است

(نسرین) بس است، گریه مکن از جفای یار — بنگر که چون دو چشم تو خونبار مانده است

۱۳۳۶

غزال رمیده

گیسو فشان بدامن صحرا دویده‌ای — وحشی غزال از بر عاشق رمیده‌ای

شب تا سحر بیاد تو ریزم سرشك گرم — نا مهربان من ز چه از من بریده‌ای

رفتی ز کوی من تو و دل را ربوده‌ای — دامان خویش از سر کویم کشیده‌ای

دامن کشان و رقص کنان از کنار من — رفتی و در کمند رقیبان خزیده‌ای

از نزد یار خود بسفر رفته‌ای کجا ؟ — ای آهوی رمیده کجا آرمیده‌ای

(نسرین) کجاست آن بت سیمین عذار تو — از بهر چیست همچو گل داغدیده ای

لاله صحرا

غمگین و نا امید بخلوتسرای عمر — آزرده از جهانم و تنها نشسته‌ام

خارم ولی چو خار مغیلان بکوی یار — بشکسته از جفایم و رسوا نشسته‌ام

تنها چو قطره اشکم و اکنون ببحر دل — افسرده از تمنی دلها نشسته‌ام

دامردم و بکنج سیه چال آرزو — آسوده از کشاکش دنیا نشسته‌ام

بر نیمه راه حسرت و اندوه زندگی — خونین دلم چو ساغر مینا نشسته‌ام

جایم بصدر میکده شد تا سپیده دم — در بزم بیدلان چو لاله بصحرا نشسته‌ام

هستم گدای بوسهٔ لعل از لب نگار — شیدای بوسه در دل لبها نشسته‌ام

دستم نگیرد آنکه بود همدمم مدام   در انتظار دیدهٔ گویا نشسته‌ام !
غرق فریب زندگیم من که اینچنین   بربال این فریب فریبا نشسته‌ام !
آزاده ام بدامن غم های زندگی   چون‌سایه در کشاکش‌وغوغانشسته‌ام

(نسرین) زدوست این همه شکوه چه نابجاست
در انتظار خندهٔ فردا نشسته‌ام

نالهٔ شب

امشب چه‌نوای‌نای‌سوزان شده است   امشب‌چه‌دوچشم شمع، گریان‌شده‌است
امشب به‌دل سه تار، شوری‌است نهان   هم نالهٔ عاشقان نالان شده است
امشب چه فسونهاست نهان دردل من   تاچون سر گیسوت، پریشان شده‌است
امشب به دل خلوت من ، شمع رخت   افسونگر وپرجلوه وخندان شده‌است
این نغمه گلها که ز من تاب ربود   چون شد بیر گدای ، مهمان شده‌است

خطای‌دل

دیدی‌ایدل که خطا کردی‌و بدنام‌شدی   دیدی آخر که ملامت زدهٔ عام شد
هرچه گفتم زپی‌خوبرخان کمتر رو..!   عاقبت رفتی ورسواشده چون‌جام‌شدی
دیدی ایدل که‌ندیدی‌بجزاز یار جفا؟   بی سبب بهر وصال لب او خام شدی
آنقدر سنك بزد بر پروبالت‌شب وروز   که چو مرغی پروپابسته وآرام شدی
گفتمت‌راه دراز است مرو در پی آن   گوش‌نا کردی‌وسر گشته وناکام شدی
گفت(نسرین) که بس‌است‌اینهمه‌فریادوفغان   که توسودا زده رسوای دروبام شدی

خرداد ٣٦

وفاداری

امشب ببزم چون من بیدل صفاشدی   ای آهوی رمیدهٔ من آشنا شدی
دیدی که باز پای تو درخانه‌ام رسید   ای آتش نهفته من برملا شدی
خود باخبر ز جلوهٔ فتان خود نئی   من‌عاجزم که گویمت امشب چهاشدی
درکلبه‌ای که‌غیرخموشی‌بخودندید..!   امشب تو شمع منزل ویران ما شدی

در آتش دو چشم سیاهت فنا شدم ‌‌ ‌‌ ایماه من قشنگ شدی، دلربا شدی
امشب تو نور محفل خاموش ما شدی ‌‌ ‌‌ ایسرو ناز از چه چنین خوش‌ادا شدی
(نسرین) که وصف روی چو ماهت چنین بگفت ‌‌ ‌‌ امشب ترا بدید که چون با وفاشدی

شهریور ۳۶

افسانه

هر چند در خیال تو بیگانه‌ام هنوز ‌‌ ‌‌ ایماه من ز عشق تو دیوانه‌ام هنوز
چون قطره شبنمی که بیفتد زبرگ گل ‌‌ ‌‌ افتاده‌ام ز چشمت و بیگانه‌ام هنوز
ای شمع من بکلبهٔ دل تا سحر بسوز ‌‌ ‌‌ کز سوزعشق روی تو پروانه‌ام هنوز
ویرانه گشت خانه عشقم زاشك چشم ‌‌ ‌‌ چون بوم خسته برسرویرانه‌ای هنوز
امشب بشوق آنکه نگه بر من افکنی ‌‌ ‌‌ ای بیخبر بگوشهٔ میخانه‌ام هنوز!
(نسرین) بیاد تو گوید ترانه ای ‌‌ ‌‌ با اینهمه بچشم تو افسانه‌ام هنوز

مهر ۳۶

خاکستر

توده‌ای خاکسترم کز کاروان جا مانده‌ام ‌‌ ‌‌ لاله‌ای پژمرده بردامان صحرا مانده‌ام
برگ پائیزم زشاخ سرو وبید افتاده‌ام ‌‌ ‌‌ همچو مروارید براعماق دریا مانده‌ام
چون بنفشه از خجالت سر بزیر افکنده‌ام ‌‌ ‌‌ همچو نرگس بررخت مست تماشا مانده‌ام
گرچه ازیادت برفتم وز دلت پنهان شدم ‌‌ ‌‌ مات و مبهوتم من و غرق تمنا مانده‌ام
آتش بنهفته زیر تودهٔ خاکسترم ‌‌ ‌‌ از نظر پنهانم و در قعر دلها مانده‌ام
نورعشقم، دردل غمگین (نسرین) خفته‌ام ‌‌ ‌‌ اشك ره گم کرده‌ای درچشم گویا مانده‌ام

۱۷ مهر ۳۶

فراموشی

زحسرت چشم گریان مرا دیدم که می‌بینی ‌‌ ‌‌ بخون آغشته مژگان مرا دیدم که می‌بینی
شکایت کی برم جانا من از جور تو بر گردون ‌‌ ‌‌ که خود اندوه پنهان مرا دیدم که می‌بینی
بیارامم بآسانی بدامان فراموشی ‌‌ ‌‌ بدامن اشك حرمان مرا دیدم که می‌بینی
چرا چون شمع محفل سوزم از سوز جدائیها ‌‌ ‌‌ که تو این سوز آسان مرا دیدم که می‌بینی

چگویم شرح هجرانش به پیش چشم من هر شب — به اشکم شسته دیوان مرادیدم که می بینی
تو هر شب در دل مالی و گر تنهائیم (نسرین) — همین در بسته زندان مرادیدم که می بینی

شهریور ۳۶

آشنا

در گوشه یی که جز تو کسی یار ما نبود — فریاد من بگوش تو هم آشنا نبود
غیر از خدا که هست مرا همدم و پناه — ای آشنای من ، احدی یار ما نبود
بنگر پنـاه قلب رمیده کنـار تو است — سوزانده بودیم ز جفا گر خدا نبود
دریای من تولی و منم موج بی پناه — جز ساحل نجات تو ما را رها نبود
ای همنشین دل که زمن خسته گشته‌ای — جور و جفا و عهد شکستن روا نبود
روز ازل که یاد تو در دل نهفته شد — ای یار دل سیه ، نظرت جز جفـا نبود
رفتی و رفت از نظرت یادگار ما — در قلب سنگت ازچه نشان از وفا نبود
(نسرین) دگرمجو پس ازین بهتر از وفا — کز مردمان دهر یکی آشنا نبود

شهریور ۳۶

شکوه ..!

بگردون میرسد این آه سوزانی که من دارم — فلك را نیست آنمـاه فروزانی که من دارم
ز بس جور و جفا دیدم، من از مردم، گریزانم — نداند ماه من حال پریشانی که من دارم
چو مرغ شب پریشانم، بروی بام هر منزل — سحر آلوده با خون گشت مژگانیکه من دارم
بپای خویشتن ریزم سرشك گرم را زیرا — نبیند یار من اشك درخشانی که من دارم
ز اندوه زمان هردم کنم داد و فغان امشب — نسوزاند دلش چاك گریبانی که من دارم
نشستم کنج زندانی، گریزان از همه عالم — بنازم نازنین دربسته زندانی که من دارم
شب و روزم بناکامی شود طی چونکه مجنونم — بود رنگین بخون، رخشنده دیوانی که من دارم
چو پر غوغاست (نسرین) کنج تنهائی و یاد تو — چه دانم بی خبر هستی، ز حرمانی که من دارم

۳۶/۷/۲۷

قهر

یارا دگر بدل نبود مهر و کینه‌ای — زیرا که دست از سر دنیا کشیده‌ام

بی‌عشق و آرزو و خوشیهای روزگار ‌ ‌ ‌ گردم وداع ، دیده زدلها کشیده‌ام

همچون غبار بیکسی افتاده در گذار ‌ ‌ ‌ دامان خویش بر سر صحرا کشیده‌ام

دیگر نباشدم بکسی چشم انتظار ‌ ‌ ‌ زیرا که دیده بر کف دریا کشیده‌ام

خواهم ز دوست ترک کنم شعر و شاعری ‌ ‌ ‌ چون دست خود ز دامان رؤیا کشیده‌ام

خواهم که من روانه شوم زین دیار و شهر ‌ ‌ ‌ زیرا که از حریم وفا پا کشیده‌ام

هر شب ز عصر تا بسحر وعده دادیم ‌ ‌ ‌ مردم ز بسکه وعدهٔ فردا کشیده‌ام

من میروم ولی تو ندانی کجا روم ‌ ‌ ‌ دانی چرا چو دل ز تمنا کشیده‌ام !

نسرین ز شهر و یار و دیار تو چرا روی؟ ‌ ‌ ‌ زیرا شکنجه از رخ زیبا کشیده‌ام

اسفند ۱۳۳۵

چشم کهربا

نمیخواهم که جز من با نگاری آشنا باشی

نمیخواهم چو غم در کلبهٔ هر بینوا باشی

نمیخواهم که باشی شمع در هر محلس و محفل

نمیخواهم چنین طناز و مست و دلربا باشی

نمیخواهم کسی را جا دهی جز من بقلب خود

نباید با چو من یاری از این پس بی‌وفا باشی

نمیخواهم نگاهت را بکس جز چشم من دوزی

نمیخواهم چو من مست دو چشم کهربا باشی

بر آید این سخن همراه آه از سینه (نسرین)

که هر جا میروی آخر ، نگارا مال ما باشی

خاکستر بی‌سامان

شده‌ام خوار بگلزار تو چون برگ خزان

باغبانا ، ز ره لطف نما چهره عیان .

شهره شهری و هم عشوه‌گر و با هوشی

ز خدا بی‌خبری ، دل بری از پیر و جوان

لاله زاری است ز خوناب جگر دشت دلم
نکنی رحم بنالیدن خونین جگران ... !
برقیبان چو رسی شمع شب افروز شوی
ز چه در بزم محبان تو کنی روی نهان
نالهٔ نای شبانم من و در وادی عشق
میدوم بیخود و رسوا و ز جورت نگران
من گرفتار دل و هر دو پریشان رخت
ای که خندان شده‌ای شعلهٔ بزم دگران
منم آن لاله که بر دل بودش داغ غمی
لاله سرخ دهد از دل غمدیده نشان
منم آن ابر سبکبال و خروشان و پریش
که بدامان بیابان شده‌ام اشک فشان
داستان غم «نسرین» بجهان شهره شود
اگر آن یار بگوید غم عشقش بجهان

لاله سرخ

بفریاد خزان، ای لاله کن گوش
در آغوش چمن مستی و مدهوش
دلت از خون، تنت از اطلس سرخ
تو غرقه میشدی، زیبای، می‌نوش
برقص آئی سحر که همره باد
بگیری ژاله را هرشب در آغوش
ولی روزی ترا، گلچین بچینند
شوی زیبائی سر، سینه، بر، دوش
مکن بهر خدا، ای لالهٔ سرخ
خزان زندگانی را فراموش

اشک

دوش اشکی بر رخم غلتید و رفت
بر پریشان حالیم خندید و رفت
خواب دوری زد بأطراف مژه
در خلال دیدگان پیچید و رفت
بیخبر از حال من آمد به چشم
نالهٔ زار مرا بشنید و رفت

او همی بردل از این دنیا نداشت | با خبر ازحال من گروید و رفت
آمد و یکدم پریشانم بدید | گرد اندوهی بدل پاشید و رفت
از غم (نسرین) کسی با کی نداشت | او چرا از اشك من ترسید و رفت

بوسهٔ جام

حسدبردم بر آن جامی که بوسید | لب گلگون و دست مهربانت
حسدبردم بر آن اشکی که جرخید | سر مژگان و کنج دیدگانت

✿✿✿

در این پالیز خون آلود غم خیز | ترا لطف بهاران میشمارم
چو نیلوفر که پیچد بر تن خاك | سرو جان را بدستت میسپارم

✿✿✿

درآن جامی که بوسیدی لبش را | تو دیدی لعل زیبائی فسونگر
ولی من در میان موج اشکم | ترا میدیدم و دنیای دیگر

زندگی

من چیستم ! چکیده مژگان زندگی | من کیستم ؟ نشانهٔ حرمان زندگی
من چیستم ؟ چو کشتی بشکسته اربلا | افتاده ام در کشاکش توفان زندگی
همچون اسیرونادم وشرمنده از گناه | سر را نهاده بر کف رندان زندگی
من چیستم؟ چولاله جگر گشته داغدار | همچون غبار ره به بیابان زندگی
(نسرین) چه شد که اینهمه بیدادمیکنی | مگسل چنین تو رشتهٔ پیمان زندگی

نظیر

چنانکه گلشن ناز تذکرةالنساء اردو چاپ دهلی نوشته است ، زنی بنام (نظیر) همسر میرزا امان‌الله بیك شیرازی ، طبع موزونی داشته ولی دیگر چیزی از جا و زمان زندگانی او ننوشته وچنین برمیآید که چون شوهرش ازمردم شیراز است شاید خود او هم شیرازی یا درشهر شیراز جایگزین بوده است. بهر گونه تذکرهٔ مزبور شعر زیر را ازاو ثبت کرده است:

مگر آنسرو چمان سوی چمن میآید | کز چمن رایحه مشك ختن میآید
شوخ عاشق کش من اینهمه بیباك مباش | که هنوز از لب تو بوی لبن میآید

نیر سعیدی

بانو نیر سعیدی که بانوئی نویسنده و سخنران و هنرمند امروزند بسال ۱۲۹۹ خورشیدی درشهر تهران پای بجهان هستی گذارده‌واینك ۳۷ سال دارد .

نیر ازجانب پدر ونیز ازسوی مادر ازدوخانواده محترم میرفخرائی وخواجه‌نوری است که معروفیت دارند چنانکه پدر اوشادروان موسی میرفخرائی(معیر الملك) ازخدمتگزاران قدیمی فرهنك بوده ومادراو بانونظم‌الملوك دخترشادروان نظم‌الدوله خواجه نوری میباشد که خود اهل قلم وصاحب تألیفات متعدد است .

نیر مدرسه ژاندارك ودانشکدهٔ ادبیات را دیده زبان فرانسه را بخوبی میداند و بزبان انگلیسی نیز آشنائی دارد. نیر زناشوئی کرده دارای دو دختربنامهای مریم(دهساله) ومینا (سه ساله) است همسر ارجمند او آقای محمد سعیدی میباشد که‌ازنویسندگان زبر دست و نامدار است مقالات و کتابها نوشته وترجمه نموده چند بارمقام معاونت وزارت راو نخست وزیری وغیره را داشته .

نیر از کودکی شعرمیگفته ، زناشوئی و نویسندگی چندی او را از سخن سرائی باز داشته ولی بازدوسه سالیست که بسرودن ترانه‌هائی پرداخته و نمونه‌هایی که در زیر نوشته میشوداز گفته‌های تازه ونورستهٔ وی میباشد. اکنون یکهزار بیت شعرنخبه دارد . دیوان‌خودرا هنوزچاپ نکرده ولی بخشی‌ازتراویده‌های طبع روانش که اقتباس منظوم از (قصه‌های لافونتن) سخنور افسانه نویس نامدار فرانسوی‌است بتازگی توسط بنگاه‌ترجمه ونشر کتاب‌بزیور طبع‌یافته‌وپاره‌یی نیز گاهگاه در نامه‌های هفتگی و ماهانه تهران‌چاپ شده است .

این بانوی باذوق وپرمایه افزون برطبع موزون وهنرسخنوری هنرهای دیگری



نیر سعیدی

در رشته‌های نویسندگی و موسیقی وتأتر دارد، پیانو را بخوبی مینوازد در فن تأتر مطالعاتی درفرانسه کرده ونمایشنامه‌هایی نوشته وترجمه کرده است وبعضی از آنها در تهران بروی صحنه آمده‌است.

دو کتاب ازاشتفن‌زوایك بنامهای (کازانوا) و شطرنج باز ترجمه کرده، مقالات وداستانهای کوتاهی (نوول) نوشته که درمجله‌ها ورادیوهـا انتشار یافته، افزون بر اینها گفتارهای‌رادیوئی وسرگذشتهای بزرگان است که هنگام سرپرستی شان از برنامه بانو دررادیو تهران پخش شده و همچنین سه سالی نامه ماهانه سودمندی را بنام(مجله بانو) در تهران طبع و نشر میکرده است.

نیز به بیشتر جاهای ایران رفته وباروپا نیز رهسپار گشته چندی‌درفرانسه‌اقامت داشته ونیز نخستین زن نویسنده ایرانی میباشد که‌بدعوت دولت‌شوروی‌وموافقت‌مقامـات صلاحیتدار بمسکورفته ودرکنفرانس‌زنان جهان‌بنمایندگی‌ایران شرکت‌جسته‌است.

درباره اینکه ازچه سبکی پیروی میکند وچه آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی دارد؟ پاسخ گفته است که باروش کلاسیك موافقت دارد بشرط آنکه صورت‌ابتذال‌نداشته دارای مضمونها واندیشه‌های نوبوده باشد. ناگفته نباید گذاشت که شعرفارسی ازحیث شکل و گوناگونی یعنی فورم وتنوع وسیع میباشد ونسبت بنظائرخود درجهان برتری ومزیت دارد ولی اگرحالات مختلف را دروزنهای گوناگون بصورت دو بیتی بیان کنند بهترخواهد بود وازاینرواست که من آنچه راسروده‌ام بدینگونه‌میباشد.

امـا آرزو های همگانی او بطور کلی این است کـه زنان بامردان حتی‌المقدور متساوی‌الحقوق باشند بویژه درامرزناشوئی وفرزندانشان چنانکه جدائی زن وشوهری باعث پراکندگی وپریشانی کودکان نشود.

راجع بسوانح یار وایداده های زندگانی خود گوید: قطعه (آئینه سرگذشت) بمنزله پاسخ آنست و این شعر بابعضی اشعار دیگر او درزیر ازلحاظ خوانندگان خواهد گذشت.

آئینهٔ سرگذشت

ز آنها که رفت برمن وز آنها که دیده‌ام　　ازمن‌مپرس قصه تو، در روی من‌بخوان

ازماجرای خویش چه گویم، تواین‌حدیث　　درخامشی لعل سخنگوی من بخوان

☆☆☆

تصویری از گذشتهٔ من خواستی بیا　　تصویـر عمر رفته ، بسیمای من ببین

از سنگ و خار راه نگویم حکایتی　　خود زخم خار راه تودرپای من ببین

☆☆☆

از روز رفته دفتر عکسی بجا نماند　　خود عکس روز رفته ببین درنگاه من

از صبح پرامید و ز شام سیاه عمر　　نقشی ببین بموی سپید و سیاه من

☆☆☆

شعری بجا نماند و ندارم سفینه‌ای　　درخاطرم نمانده نوائی زساز وچنگ

اما هزار نغمه خاموش ساز و شعر　　برروی‌من نشسته‌چو نقشی بروی سنگ

☆☆☆

از من مپرس قصهٔ عشق گذشته ای　　دیریست شسته‌اشك زدل‌یادگارآن

طوفان‌غم چه کرد ندانم توخودببین　　گردی که مانده بررخ‌من‌ازغبارمن

☆☆☆

شستم زلوح خـاطر خود یاد یاد ها　　خطی بخاطرات جوانی کشیده ام

چشم من است آئینه سرگذشت من　　درچشم‌من‌ببین که بعالم چه دیده ام

تهران ـ دیماه ۱۳۳۶

کوی من

ای کوی‌تنگ وخامش‌وخاك‌آلود　　امروز نقش روی تو میجویم

عهد ترا ، اگر چه شکستم من　　بازم بخوان که کودك آن کویم

☆☆☆

در خاطر تو مانده ز من یادی؟　　دانی که کیستم من و نامم چیست

داری بیاد، یار قدیم خویش، ... میدانی اینکه سوی تو آید کیست

***

در کودکی گرفت دلم الفت
با سنگ وخاك وبا گل و لای تو .

در خانه هم ز گوشهٔ هردیوار
سر میکشید دل به هوای تو

***

دور شباب آمد و باز ای کوی
هر صبح و شام در گذرم بودی

بر گل گهی ز چهرهٔ گلگونم
پر آب که ز چشم ترم بودی

***

در نوبهار عمر چو مرغی شاد
هر دم هوای کوی دگر کردم

اما چو باز آمدم از هر کوی
با پای خسته، از تو گذر کردم

***

بیرون ز خلوت تو اگر روزی
با غیر راز مهر و وفا گفتم

اما چو وعده گاه ز من پرسید
دیدی که باز نام ترا گفتم

***

هر چند از تو دورم و این ایام
مهلت نداد کز تو خبر گیرم

بر خاك تست نقش شباب من
الفت کجا بکوی دگر گیرم

***

امروز باز، یاد تو مستم کرد
دل پر گسسته، سوی تو باز آمد

ازهای وهوی بزم‌جهان‌بگریخت
در کنج خلوتت به نماز آمد

***

غم

خو کرده با غم از چه سرشت ما
آسوده آن دمیم که غمگینیم

بیگانه مانده‌ایم ز شادی‌ها
با رنج و درد، همدم دیرینیم

***

از روی نا شناخته امید
خواهیم پرده بر ندرد ایام

البته گرفته‌ایم به ناکامی   هرگز نخواستیم ، برآید کام

✿✿✿

مست ار دمی زجام هوس گشتیم   بیخود ز خویش و بی خبر ازهستی
صد شور واضطراب به دل ره یافت   بیرون هنوز نامده از مستی

✿✿✿

دل گردمی به دست هوس دادیم   بستیم گر بروی غم این خانه
غم رفت و با ملال هوس ماندیم   ماندیم ما و صحبت بیگانه

✿✿✿

یکشب اگر زشمع شب افروزی   نوری دمد که جان و دل افروزد
در سینه بشکنیم ، فروغش را :   ترسیم ناگهان پر غم سوزد

✿✿✿

روزی اگر ز چشم فسونکاری   خواندیم راز عشق نهانی را
غم شعلهٔ حسد شدویکجاسوخت   عشق و امید و شور و جوانی را

✿✿✿

ای غم، کنون کهسوزتوسازماست   سر کن ترانه‌یی که دل انگیزد
بر هم زنیم ، عالم هستی را   گر نغمه‌های ما ، بهم آمیزد

شکوهٔ طاوس به پیشگاه خدا (۱)

باخدای خویش‌طاوسی حزین   گفت درخلوتگهی روزی‌چنین
روز خلقت با منت یاری نبود   ورنه جانم از هنر عاری نبود
نیك باشد هرچه گرازحق‌رسد   چیست این بانك بدوآوازبد ؟
هر که مهرمن بدیداری خرید   دورشد از من چوآوایم شنید
داده‌ای بر بلبل شوریده حال   نغمه‌ای دلکش ، نوائی بی‌مثال
چون‌بهاران‌خیمه‌زدبر کوهسار   اول او آورد پیغام بهار

(۱) ترجمهٔ منظوم ازآثارلافونتن.

جلوهٔ بستان تو خودداني زماست قيل وقال و نغمهٔ بلبل چراست

گشت يزدان درغضب ازكار او گفت شرمت بادو كم كن گفتگو

گر نسازي دور از جانت حسد از حسد برجانت آفتها رسد

بلبلانرا بانك خوش دادم اگر زينت طاوس كردم بال و پر

بلبل ار سر داد آهنگ بهار ريزد ازبال وپرت رنگ بهار

پرنياني چتر؛ چون آراستي رونق ديبا فروشان كاستي

تر كش رنگين كمان بربال تست طرح انجم نقش خط وخال تست

چون خرامان در گلستان ميروي خرمني از گل بدامان ميروي

نيست كس برخوان مهرما غريب كس نگردد از درما بي نصيب

مشك تربستم ببازوي غراب نرم وچابك ساختم بال عقاب

مژدهٔ شادي دهد مرغ سبا بوم دارد نوحهٔ غم در نوا

هرعروسي را جمالي داده ايم درخورهر كس كمالي داده ايم

هر كسي رادرخورخود جلوهايست كس نداروشكوه ازماشكوه چيست؛

جمله را ذكرحميلم در گلوي جمله بردرگاه من تسبيح گوي

نيستي آگه تو از اسرار غيب نيست كس حتي ملك عاري زعيب

بينم ار بار دگر كين ترا از توگيرم چتر زرين ترا

تهران ـ شهريورماه ۱۳۳۶

اثر افسانه(۱)

خواهم ارپندي ترا خوانم بگوش گويم آن پنداز زبان مار و موش

تا به حيلت در دلت ره آورم داستان از مكر روباه آورم

آنچنانت چشم جان خواهم گشود تا بداني قصدم از روبه كه بود

كيست روباه و پلنك و ببر ومور غير تو، اي مظهر كبر و غرور

---

(۱) در مقدمهٔ كتاب (قصه‌هاي لافونتن) ترجمه منظوم بانو نيرسعيدي لزلافونتن درج شده است .

از ده و دام و جماد و از نبات   در تو آمد جمع مجموع صفات
که چو موری زیرک و فرزانه‌یی   که چو بلبل عاشق و دیوانه‌یی
استواری گاه چون سرو کهن   گه‌چونی لرزنده جان در انجمن
بحر باشد مظهر بخشندگیت   ببر غران مظهر درندگیت

بلبل و پرستو(۱)

بلبلی دل برگرفت از گلستان   ترک یاران کرد و ترک آشیان
دل چو ازمهر حریفان واگرفت   درمیان جنگلی، مأوا گرفت
سالها زان بلبل شوریده سر   نی پیام آمد بیاران نی خبر
چون فراق آمد ز اندازه برون   شد پرستو را دو دیده غرق خون
گفت بگذارم سروجان در میان   تا نشانی یابم از آن بی نشان
زد فراوان بال و پر در راه دوست   تا که ره برد او بخلوتگاه دوست
گفت خواهر، ای فدایت جان من   دوری آخر تا بکی از انجمن؟
حیف از این آوای روح افزای تو   گر بود در کنج خلوت جای تو
خیزاز جا، چندهمچون جغدشوم   دورمانی از دیار و مرز و بوم
خیز و در بستان بزن بال و پری   تا کی اینسان سربزیر پر بری؟
گر به بندی در بروی آشنا   پنجه کوبد بر درت رنج و بلا
در سکوت و خلوت این بیشه‌ها   بیشتر ره میزنند اندیشه‌ها
چون‌شنیداین‌بلبل‌شوریده گفت: کی خبر داری تو از درد نهفت
بیش ازاین برجان من آفتد شرر   گر به‌بینم روی ابناء بشر
داغها دارد، دل غمدیده‌ام   ز آن شقاوتها، کز ایشان دیده‌ام
گرنبینم روی کس، نبود غمی   من گریزانم ز روی آدمی

---

(۱) این قصه را لافونتن از یکی از افسانه‌های قدیم و معروف یونانی اقتباس کرده است.

شیر علم

هنرمند نقاش صورتگری
بیاورد بر پرده، شیر نری
جوانی بر او بسته بند گران
زبون جوان گشته شیر ژیان
شدی شیر غرنده مغلوب مرد
هراسان و بر خویش پیچان ز درد
گذر کرد شیری از آن رهگذر
بیفتاد بر پرده او را نظر
بگفت آنکه این نقش تصویر کرد
ز جنس دوپا بود و تزویر کرد
ز شیر ژیان کس ندرید پوست
جز آنکو قلم داد بر دست دوست
قلم در کف شیر میبود اگر
ور او بود صورتگری پرهنر
تو میدیدی ای مرد روشن ضمیر
که با پهلوانت چه میکرد شیر

لک‌لک و گرگ

یکی گرگ راصیدی آمد بدست
دریدش به چنگال آن گرگ مست
فرو برد یکجا تن و ران او
بماند استخوانیش اندر گلو
به حلقوم هر چند بنواخت مشت
نیامد برون استخوان درشت
شد آن گرگ از جان خود ناامید
که ناگه یکی لک‌لک از ره رسید
ترحم بدان گرگ خونخوار کرد
برون استخوان را به منقار کرد
چو لک‌لک رها نداز بلا جان گرگ
چنین گفت و بنشست بر خوان گرگ
کنون رستی ازدرد و رنج و محن
چه خواهی دهی اجر و پاداش من؟
چو این گفته بشنید، گرگ پلید
به خشم آمد و روی در هم کشید
بگفتا ترا جان بد بخشودمی
به خون تو دندان نیالودمی
چه پاداش باید ترا زین فزون
که بردی ز حلقوم من سر برون؟
میانگیز خشم من ای ناسپاس
که مرگ است پاداش حق ناشناس

ویدا

دوشیزه ویدا نجد سمیعی بسال ۱۳۱۷ خورشیدی در تهران زائیده شده پدرش آقای شاپور نجد سمیعی افسر ارتش است ولیسانس ادبیات وحقوق، مادرش نام مهری نبز دانشنامهٔ لیسانس دارد و باید ویدا زیر پرورش چنین پدرومادری با استعدادفطری که بارث میبرد نیکوبار آید وراه کمال بپیماید.

ویدا اینک در ششم ادبی دبیرستان ، دانش آموزاست و افزون بر هنر سخنوری بهنر نقاشی دلبستگی دارد و آرزوهای ادبی و اجتماعی او اینست که سطح اندیشهٔ مردم بالابرود و پایهٔ ارجمند ادبیات چنانکه در خور مقام عالی این هنر است بخوبی شناخته شود.

تا امروز ویدا یکهزار و پانصد بیت شعر دارد و از روش عراقی پیروی میکند. بجز استانهای ۳و۴و۵و۶ استانهای دیگر ایران را گردش کرده و اینک نمونه‌هایی از سروده‌های طبع موزون او در زیر نوشته میشود:

حدیث عشق

نخستین دم نمودی مهر خود را — دگر باره گشودی سحر خود را

چو دل دادم بتو دلبند گشتم — فرو کردی بکامم زهر خود را

☆☆☆

بدام عشق تو افتاده‌ام من — بأمید وصالت زنده‌ام من

ز جورت راز دل گفتم بکیهان — در این راه خطا ، وامانده‌ام من

☆☆☆

پیوند، من از مردم آفاق بریدم — بریاد تو در گوشه عزلت بخزیدم



ویدا ـ نجد سمیعی

هرچند گزیدی تو بمن مدعیان را   برجای تو من هیچکسی را نگزیدم

دیدار دوست

گذشتم از جهان و هرچه دراوست   چو دلبر پیش من آید بشفقت
طریق عشق راهی بود دشوار   به پیمودم منش با پای حیرت
مرا دامان وصلش در کف آمد   نه آسان بلکه باصد رنج و زحمت
اگر در آستان عشقت ایدوست   نیارم در خور قدر تو خدمت
بلطف خویشتن بر من ببخشای   زخجلت من شدم در آه و حسرت
شکفتی دارم از رفتار گردون   که چون شد بهره‌ام اینگونه نعمت:
بدین بخت بد و ناساز و وارون   چگونه وصل یارم گشت قسمت
ولی این نکته باشد خود مسلم   که در آن نباشد هیچ شبهت:
در این دشت فراخ زندگانی   نتابیدم سر از راه حقیقت
بهر کس بیریا نیکی نمودم   چودیدم کاین بود بر من وظیفت
چرا آنانکه راه بد گزیدند   نمیترسند از قهر طبیعت
بیارزد عالمی تا آدمی را   بیازاری ولی با زهر محنت
تو از بگذشته (ویدا) پند برگیر   که بر آینده‌اش بگذشته عبرت
که امروزت بغفلت گر گرازی   بفردایت نباشد جز مذلت
هشیوار آنجوان است کو نیوشد   بگوش جان ز دانایان نصحیت

درباره ملك الشعراء بهار

ای بهار نازنین؛ در تو بسی من زینت وفر دیده‌ام
شعرهایت پرصفا و زیب و زیور دیده ام
زیب و زیور در تو ازخورشید و اختر دیده‌ام
در توجوشان چشمه ساری همچو کوثر دیده‌ام
تو بهارا ، من اسیر شعر شیوای توام
ذره ای در پیش طبع گوهر افزای توام

والهٔ ذوق تو و شعر دل آرای توام

خیرهٔ طبع تو و فکر چو دریای توام

گفته هائی نغز تو همواره دمسازمن است

روزوشب بر گوش جان، مرغ خوش آوازمن است

هرزمان با لطف طبع تو، سرو کار من است

قدرت طبع تو رونق بخش افکار من است

خواهم از یزدان بجمت جاودان باشی بهار

در جهان ناشعر خود رطب‌اللسان باشی بهار

همایون عماد شریعتمداری

شعرهای زیر ازاین بانوی سخن‌سرا درنامه هفتگی (اطلاعات بانوان) پخش شده است :

زندگی

میسوزم ازشرار غم افزای زندگی — خو کرده‌ام بدرد زسودای زندگی
آشفته‌ام چوقایق توفان رسیده‌ای — دردست موج مست، بدریای زندگی
بیچاره‌قلب‌من که‌دراین‌چندروزعمر — نشنید جز نوای غم ازنای زندگی
رفتم که مرگ را بپرستم بسوی‌جان — خوردم فریب جلوهٔ‌فردای زندگی
فردا رسید و کشت دل پرامید من — پابند نقش هـای فریبای زندگی

گریز

رفتم که از روان گناه آلود — آثار داغهای گنه شویم
رفتم مگر بپاس خطای دل — راهی ببارگاه خدا جویم

☆☆☆

رفتم که از دو چشم تو بگریزم — وز مستی و گناه بپا خیزم
وین شوروحال وجذبهٔ شیدائی — ازقاب خود بشهر برون ریزم

☆☆☆

آوخ بهر کجا که دل من رفت — دیدم که‌دیدگان‌توهم آنجاست
رفتم که گم کنم غم عشقت را — دیدم که‌عقل گمشدودل‌پیداست

☆☆☆

رفتم بروی خویش ببندم در — دیدم سکوت‌من‌زتوپرغوغاست
درآن سکوت و خلوت تنهائی — دیدم که توبه‌ام عبث‌وبیجاست

بخش پیوست

آزاده (۱)

دو پاره دیگر از سروده های مهری آزاده در زیر نوشته میشود :

شب و دریا

عشق و شب وشمع وشاعر وشعر شراب — تنهائی واشك وچشم درحسرت خواب
دریای سرشك و ناخدا در پی دوست — شد غرق و بجا گذاشت کشتی در آب

چشمان زیبا

گشودی چشم زیبا را ربودی دین و ایمانم — تو دیدی اشك خونین را نگفتی از چه حیرانم
نمیدانم نمیدانی و یا دانی و خواهانی — که دائم سوزد اندر آتش عشقت دل و جانم

---

(۱) دنباله صفحه ۱۸ این دفتر.

اشرف منظوری (۱)

دو پاره دیگر از گفته‌های دوشیزه اشرف منظوری :

سرگردان

در صدا کرد و باز شد آرام　　　در شبی سرد و هولناک وخموش
شد نمایان زن سیه پوشی　　　دیده گریان و سینه پرزخروش

☆☆☆

در دل شب کجا رود آخر　　　یک زن بینوا بشهر غریب
یک زن بی امید و سرگردان　　　یک زن تیره بخت خورده فریب

☆☆☆

میرود لیک، میگذارد جا　　　در دل خانه، او امیدی را
حاصل عشق بی سر انجامی　　　حاصل عشق پر نویدی را

☆☆☆

میرود، در خیال آشفته　　　خاطرات گذشته میروید
میرود، با دو چشم آذر خیز　　　میرود تا که بخت خود جوید

☆☆☆

در شبی سرد وهولناک وخموش　　　ناله سر داده مرغ شبگردی
کودکی باصدای ناله‌بگفت:　　　آه!... مادر، تو برنمیگردی؟

---

(۱) دنباله صفحه ۳۲ این دفتر.

شب زنده دار

رسد بر گوش آواز خروسی . سپیده میدهد بر چهرهٔ شب
دگر از لطف و زیبائی مهتاب کجا باشد اثر در چهرهٔ شب

***

سپیده شد عیان خشکید شبنم بروی شاخ و برگ نسترن ها
سپیده شد عیان ، پرواز کردند دگر مرغان ز لای نارون ها

***

ولی مانده به در ، در انتظارش هنوز این دیدهٔ شب زنده دارم
هنوزم ، شمع میسوزد ببالین هنوز اندر رهش اختر شمارم

***

دگر آهسته خورشید از پس کوه به نرمی چهرهٔ خود مینماید
نوای مرغ و آوای جرس ها دری دیگر به رویم میگشاید

***

دگر روز آمد و پایان پذیرفت همه زیبائی و لطف سپیده
درون دیدگان خستهٔ من سرشکی از غم و حسرت دویده

افسر معرفت(۱)

یکپاره دیگر از سروده‌های این گوینده :

مهر خاموش

دلم لبریز از شعر است و افسوس — دهانم را سکوت قید بسته است
مرا یارای پرواز از قفس نیست — که درها باز و پرهایم شکسته است

٭٭٭

در آن شور و شباب وذوق و مستی — به من درس فریب و رنگ دادند
به مستی هـای روح سر کش من — همه نام گناه و ننگ دادند

٭٭٭

شبی بود و شراب و شاهد و شمع — کز آن غوغا وسر مستی بجا ماند
شکستم قفل خاموشی بلبها — دریغا نغمه ام نا آشنا ماند

٭٭٭

درون سینه ، پرفریاد و درد است — کجا ؟ کی سر دهم افسانه ام را
گلویم میفشارد عقده‌یی تنگ — غمی کوبد دل دیوانه ام را

---

(۱) دنباله صفحه ... این دفتر .

پروانه ثمالی (۱)

یکپاره دیگر از گفته‌های پروانه ثمالی:

سخن عشق

باز چون شمع خلوت سحری — سوزم و گریم و پریشانم
عهد خود را شکست و قلب مرا — دردم افزود و برد در مانم

✲✲✲

باز مرغ دل هوسبازش — باب بام دیگری بنشست
باز گشتم قرین رنج و ملال — وای وای از دلم که رفت از دست

✲✲✲

باز آن بوم یأس و حرمانها — روی ویرانه دلم جا کرد
سوختم از شراره های غمش — کی روا بود آنچه با ما کرد

✲✲✲

میروم سوی دشت تنهائی — میکشم بار دوری اش بر دوش
عهد کردم که دل بکس ندهم — سخن عشق را نگیرم گوش

---

(۱)دنباله صفحه ..... این دفتر .

پروین سلیلی

پروین دخت سلیلی متخلص به (پروین) که اینک سال دوم دانشکدهٔ ادبیات را



درتهران میگذراند فرزند آقای ابوالحسن سلیلی ومادرش بانو فخرالزمان فدوه است که در دو سه جای دیگر این دفتر از آنان یاد گردید وزادگاه پروین اراك میباشد و بسال ۱۳۱۰ خورشیدی پای بجهان هستی گذارده است

پروین بجاهای بسیاری در ایران و کشورهای دیگر رفته و بهمسری آقای مجتبی محسنی سجادی اراکی در آمده واینك دارای سه فرزند بنامهای مرتضی ودنیا ومحسن است ،

پروین سلیلی ازسال ۱۳۲۲ بترانه گوئی آغاز نموده و تا امروز سروده هایش به دوهزار بیت رسیده است . چند نمونه از آنها :

اندیشه

دلبری کو که دهم جاش بکاشانه دل — از برایش کنم ازغیر تهی خانهٔ دل
دهمش باده جانبخش زمیخانهٔ دل — بسپارم بکفش گوهر یکدانهٔ دل

وه چه اندیشهٔ خامی است که در دل دارم
من دیوانه چه اندیشه‌ی باطل دارم

ای عبث درسر آن کوی دویدن تا کی — کام از آن دلبر خود کام ندیدن تا کی
سخن تلخ در این راه شنیدن تا کی — بر تن ازدست غمش جامه دریدن تا کی

کاش یکباره من از بندغمش می‌رستم
دل دیوانه بدلدار دگر می‌بستم

تو به ایدوست چه حرف است که من میگویم — کشته‌ام خوندل و ازدرد سخن میگویم
این سخنها که من ازدرد و محن میگویم — سربسر از غم آن عهد شکن میگویم

این چنین شکوه خدایا بکه گویم چکنم
چاره درد دلمرا زکه جویم چکنم

رنجور

شکیب از تو ندارم تو گر شکیبائی — به تنك آمدم از غم چرا نمیآئی
چگونه دل ز تو ای شوخ دیده بر گیرم — که راحت دل رنجور وخاطر مائی
به حشن پاك تو سوگند میخورم ایدوست — که غیر بخشش تو نیستم تمنائی
هزار حیف که من صید پرشکسته شدم — وگرنه بازهمی جستمت بشیدائی

☆☆☆

ناکامتر زجان من ایدوست کس نبود — مارا بغیر روی تو دیدن هوس نبود

نوید وصل

هرشب نوید وصل تو میداد زندگی — ورنه بسی گذشت که مارا نفس نبود
بس عجز ولابه کرده‌ام ایدوست بردرت — مارا که روی بر در کس ملتمس نبود
بس شکوه‌ها زجور زمان کرده‌ام ولی — دیدی که سوختم من و فریاد رس نبود
هــر روز رنج تازه‌ای آید سوی من — این حمله رنجها که کشیدیم بس نبود

بیقرار

روا مدار تو جانا چنین فکار مرا — فتاده درغم هجران و انتظار مرا
مخواه بیشتر ازاین تو حال زاردلم — مساز دیگر ازاین پس تو بیقرارمرا
غریق بحر جفایت شدم به نومیدی — نگاه مرحمتی کن بروزگار مرا
بشام تیره‌ی هجران بسی گریسته‌ام — بیاد پرسشی ازچشم اشکبار مرا
چولاله داغ تودارم بکنج تنهائی — مکن تو دیگر ازاین بیش داغدارمرا
گذر بکوی منت نیست این جفا مپسند — اسیر رنج وغمت جان بیقرار مرا

***

چو خواست تا قیامت دلم شکسته شود   چنان نمود که جانم بعشق بسته شود
چو روزگار نخواهد شکفته جانی را   همان به است که در هجر یار خسته شود
بخواه از من و دل داستان هجرانش   که جان فسرده و دل باز دلشکسته شود
خوش است مژده وصلش که گر ز عمر دمی   رسد که نوبت این روز بس خجسته شود
چو دهر را نتوان برق شادمانی وبه   بود که دیده پروین بخون نشسته شود

سراب

هیچکس چون من ز عمر و زندگانی سیر نیست   وز غم دوران پریشان خاطر و دلگیر نیست
روزگاری شادی دل پرده غم میدرید   لیکن اکنون یار من جز ناله شبگیر نیست
بسکه کردم ناله و بر خویشتن پیچم ز درد   ناله ما را دگر از بخت بد تأثیر نیست
گرچه رویم همچو گلهای بهاری تازه است   در بهار عمر کس چون من ز جانش سیر نیست
در امید چشمه آبی سرابی یافتم   خود نمودم اینچنین خو کردم اکنون دیر نیست

دعوت

ای خاطره هائیکه همه درد فزائید   یکلحظه مرا راحت و آسوده گذارید
ای لشکر جرار ستمهای زمانه   ره بر دل مجروح نپیموده گذارید
در بوته غم پاکتر از دل نبود هیچ   یکدم قدمی بر گنه آلوده گذارید
گفتیم اگر میل بدینجا است بیائید   منت بدل و این تن فرسوده گذارید

پرستاری

چشم مستت بفریبد همه دلهای خراب   ز کجا یافته ای این همه عیاری را
بهوای لب لعل نمکینت همه عمر   میکشم از همه جا بار ستمکاری را
گفته بودی که پرستاری عشاق کنی   ما که مردیم و ندیدیم پرستاری را

من و تو

ترا زیبا و طناز آفریدند   مرا با هجر دمساز آفریدند
ترا دادند روی آتشینی   مرا در عشق خاکستر نشینی
ترا افسون و نیرنگ و فسون باز   مرا ایکرنگ و شیدا خالی از راز

ترا کردند مغرور و جفا کار
مرا در جانفشانیها فدا کار

ترا از زلف سیه کردند و پیچان
مرا در حلقه مویت پریشان

ترا چون جان شیرین آفریدند
مرا آشفته (پروین) آفریدند

امید وصل

دل در غم هجران تو آرام ندارد
چون غیر تو ایدوست دل آرام ندارد

تنها نه منم سر بغم عشق تو تسلیم
بس جان بهوای تو سرانجام ندارد

عمریست بامید وصال تو نشستم
کس چون دلم این آرزوی خام ندارد

یاد باد

یاد آنروزی که منهم نو بهاری داشتم
در کنار خویش یار گلعذاری داشتم

یاد باد آن روزگارانی که فارغ ازغمت
سرخوش ازعشق تو من بوس و کناری داشتم

جان ودل لبریز ازعشق ووفایت بود و بس
کوری چشم رقیبانم، نگاری داشتم

رفتی واز هجر خود آتش بجانم درزدی
دور از روی تو ایمه، شام تاری داشتم

روزگارم شد بسختی آه زین جور فلک
یاد آن روزی که منهم روزگاری داشتم

نکوئی

به خلق نیکی اگر میکنی فراموش کن
که ذکر آنچه کنی منت وریا گردد

بدی که با تو کنند آن بدی زیاد ببر
که کینه ور چه شود شخص بی بها گردد

پری نگهبانی (۱)

یك سرودهٔ دیگر از این گوینده :

زندان وفاداری

با تو پیمان بستم و دل ازهمه عالم بریدم

مهر تو در دل نهادم، گوشه عزلت گزیدم

در بهار زندگانی چون گلی پژمرده گشتم

بسکه هردم طعنه‌ها ، از هر کس وناکس شنیدم

تا نشان عاشقی در نرگس مست تو دیدم

عشق را با اینهمه رسوائیش از جان خریدم

شهرهٔ شهرم ز عشق و کویمت یکبار دیگر

سوی من باز آ در این عالم توئی تنها امیدم

عمر من طی شد بزندان وفاداری ولیکن

از تو جز جور و جفا ، جانا بگوآخرچه دیدم؟

---

(۱)دنباله صفحه ۸۷ این دفتر.

پروین دخت پارسی (۱)

یک پاره دیگر ازاین سخنور:

انتظار

چشمم به رهش باشد، شاید که ز در آید
سوی دل محزونم، با لطف دگر آید
آنجا که شود بلبل، را مشگربزم گل
خوش باشد اگر ساقی با جامه زر آید
شمع شب تار من، آوای سه تار من
دانم که فغان تو، از سوز جگر آید
کم کن برجانانه، افسون و دلارائی
کاین همچو حیات گل، بس درد بسر آید
دی رفت و بهار آمد، غم رفت و نشاط آمد
پایان شب تیره، بنگر که سحر آید
چشمم به رهش باشد، شاید که ز در آید
سوی دل محزونم، با لطف دگر آید

---

(۱) دنباله صفحه ۱۹۳ این دفتر

شاهین (۱)

چندپاره دیگر ازسروده‌های عفت ایروانیان متخلص به(شاهین) که باعکس اودر اینجا چاپ میشود :



عاطفه

در ره زندگیت شمع صفت سوختدام   همچو پروانه ره سوختن آموخته‌ام

(۱) دنباله صفحه ۱۷۷ این دفتر .

تو پی جاه و مقامی و من از سادهدلی　　هرچه گوئی بهجهان عاطفهاندوختهام

بیداد

برو ، ای دوست که بر نام وفا ننك زدی
به رخ از اشك ریا، ای که بسی رنك زدی
وه که بیداد تو . دادم بفلك خواهد برد
به دل غمزدهام ، از چه سبب زنك زدی ؟

ناکامی

دیگر از راه وفا با کسی آرام نگیرم
به کف از ساقی تزویر ، دگر جام نگیرم
تو اگر گل شوی و در چمن حسن نشینی
نشوم شبنم و از چهرهٔ تو کام نگیرم

فخرالزمان قدوه



این بانوی سخنور که ازمردم سرشناس اراك وبسال ۱۳۲۸ هجری قمری تولد یافته است نام پدرش محمد و معروف به میرزا آقا میباشد . شادروان حاج ملااحمدنراقی که مرد روحانی دانشمند و نامداری درسده اخیر بوده ودارای دیوان وتألیفات بسیاری ازجمله (معراج السعاده) است نیای مادری اومیباشد . همچنین شادروان حاج ملامحمد کزازی مشهور که نیز تألیفات چندی درفقه و اصول دارد نیای پدری او بشمار میرود

تحصیلات فخرالزمان قدوه در ادبیات قدیمه است وبزبانهای فرانسوی و تازی نیز آشنائی دارد سالهاست زناشوئی کرده واینك دارای هفت فرزند میباشد . ازسبك پیشینیان پیروی میکند و آثار حافظ وخیام را دوست میدارد . دارای چهار هزار بیت شعر است وپاره‌یی از آنها در جرائد قدیمی بچاپ رسیده‌است،نامبرده ببغداد وایتالیا و فرانسه رفته واینك چند نمونه ازسروده‌های او در زیر نوشته میشود :

گرفتار

ای مرغ پرشکسته به‌غم مبتلا توئی   چون من اسیر گشته به‌دام بلا توئی

دوراز قفس قرین غم و رنجها منم   کنج قفس اسیر غم و رنج ها توئی

باعده کسان همه بی‌یار و کس منم   دوراز کسان خویش زجوروجفا توئی

تا گشته صید ، بند بپا،خسته‌دل منم   صیاد کرده صید ، همی برملا توئی

آنکوزغم رها نشود در جهان منم
روزی پرد ز دام و بگردد رها تولی

این‌جورها کشد همه را از وفا منم
نالان زدست این فلك بیوفا تولی

چرا؟

گاه گردشمع‌چون پروا نهسوزانم چرا
گاه‌چون‌شمعی‌بحال‌خویش گریانم‌چرا

گاه از عقلم حکایتها بهرکاشانه ایست
گاه اندر کار خود حیران و نادانم چرا

گاه‌همچون گل عزیزوهمدم هردوستم
گاه در پای همه ، خار مغیلانم چرا

گاه‌پرغمگین لبانم‌پرخاموشی‌زده‌است
گاه درشوروونوا، چون‌مرغ دستانم چرا

رهگذر

ای‌رهگذرازکوچه‌ماچون گذرت هست
از آه نهفته به دل ما خبرت هست

آندم که‌به آزادی مطلق، بکشی بانك
زان‌بانك بسر،نی‌ره سود وضررت هست

فریاد زنی ، آه کشی ، ناله بر آری
آثار غم دل به دم پرشررت هست

آندم که لبان شکوهٔ دل باز نمائی
تنها گذری ، نی کی اندر نظرت هست

هشدار که بس خاطر افسردهٔ غمگین
بگذاشته بستر بتن و همسفرت هست

توراحت و آسوده کنی عرضه غم دل
سرقاب فشرده زغم اندر گذرت هست

خاموش‌لب‌وخواب‌زسر دور وجگرخون
پرواز کمان مرغ دل ما بسرت هست

ترسم شکند کاسهٔ صبرم ز دم تو
زان‌نغمه جانسوز که اندرجگرت‌هست

ندیدم!

از دهر بجز جفا ندیدم
از هیچکسی وفا ندیدم

در دوره عمر و زندگانی
روزی خوش و پرصفاندیدم

هرچند که‌جدوجهد کردم
دل را ز جهان رضا ندیدم

با هر که وفا و مهر کردم
زو هیچ بجز خطا ندیدم

ایمنی

گر دوستی بدست نشد ، دشمنی چرا
خوی‌خوش ارنشد ، همه اهریمنی چرا

گر بهر خلق فرصت آسایشی نشد
با نار ظلم ، سوخته هر خرمنی چرا

چون گفته شد که هست بشر نام آدمی — حیوان نه‌ای، وز حذرش ایمنی چرا
تا خسته‌یی ز خستگیت راحتی دمی — این ظلم و کین و اینهمه ما ومنی چرا
گر از ره وفا، ننوازی دلی حزین — جام امید خسته دلی بشکنی چرا
نگشائی از گره، زیکی مشکل بشر — پیچیدن و جدال و گره افکنی چرا

طبیعت

صبح است و مناظر طبیعت — یکباره شده است آشکارا
رفته است همه سیاهی شب — روشن شده است کوه و صحرا

* * *

از تازه نسیم صبحگاهی — اندوه شبانه شد فراموش
گوئی که چراغ غصه و غم — از ملك وجود گشته خاموش

* * *

دی شیب و فراز و دره و کوه — باسنگ و درخت گشته مخلوط
روناس و سماق و بوته گل — از نارون و مویز و بلوط

* * *

خشکیده گیاه و تازه سبزه — آمیخته سبز و زرد با هم
این منظره را چونیك بینی — پائیز و بهار گشته توام

* * *

سبزه ز بهار یادگار است — زردی است نشان فصل پائیز
هر چند بچشم خوب آید — لیکن بدل است محنت انگیز

* * *

چادر زده لکه لکه دهگان — در دامن کوه کرده منزل
ز آلایش شهری و مدی دور — بی کینه و خرم و سبکدل

* * *

در دامن کوه گشته پیچان — با یکدیگر آبهای جاری
مرداب به دره‌ها فراوان — از ماندهٔ بارش بهاری

کیوان‌دخت سلیلی



دوشیزه کیوان‌دخت سلیلی ازسال ۱۳۳۰ بسخن سرائی دست زده و تاامروزنزدیك پانصد بیت شعر دارد . دانشجوی دانشکدهٔ دامپزشکی است و بزبانهای فرانسوی وانگلیسی تکلم مینماید .

این گویندهٔ جوان در شهر اراك بسال ۱۳۱۲ خورشیدی زائیده‌شده‌فرزند آقای ابوالحسن سلیلی میباشد ، مادرش بانو فخرالزمان قدوه‌است کهسر گذشت وسروده‌هایش‌دراین تذکره گرد آمده است.

کیوان دخت سلیلی از شعر نو بیزار است ، گفته های خیام را دوست دارد ، سروده‌هایش‌در پاره‌یی‌ازنامه های هفتگی مانند (آسیای‌جوان) و(ترقی)پخش گردیده و بکشور فرانسه نیز رفته است .

اینك درزیر نمونه‌یی چنداز تراویده‌های او آورده میشود :

از تو بهتر

از تو بهتر به‌جهان‌هیچ مرا یاری نیست — جانفزا تر ز لبت ، لعل گهر باری نیست

چشم مست تو و آنشیوهٔ عاشق کشی ات — شیوهٔ لاله و هر نرگس بیماری نیست

روی توتازه چو گل ، قامت توسرو چمن — لایق چون‌تو گلی، هیچ‌چمن زاری نیست

جمله عشاق جهان طالب دیدار تو اند — هیچکس همچو منت، تشنهٔ دیداری نیست
شده شب تا بسحر یاد توام مونس جان — همچو چشمم بخدا، دیده بیداری نیست
موجب زندگی و مایهٔ حرمان منی — لیک خوشتر زغمت هیچ مرا کاری نیست
گر بمیرم زتو دل بر نکنم تا به ابد — جز خیال تومرا فکری و پنداری نیست

مایه شادی

بگذشت بهار زندگانی — بیحاصل از آن جوانی من
تاریک و سیاه ومحوونابود — شد صفحهٔ زندگانی من
میسوزم و کس خبر ندارد — زین سوز و تب نهانی من
در دفتر روزگار ثبت است — بر من غم جاودانی من
ترسم که چوسایه یی دراین دهر — نابود شود نشانی من
بس شاخ وفا بمزرع دل — روئیده ز باغبانی من
از کس بجهان وفا ندیدم — بنگر تو به سرگرانی من
هرشب بسحر، شراری ازغم — شد موجب در فشانی من
ای گوهر تابناک دیده — سر چشمهٔ جانفشانی من
لرزی چو ستاره تا سحرگه — ای مایهٔ شادمانی من

رندی

آسوده زدنیا و غم بوده وهستیم — زان پیش که در گوشهٔ میخانه نشستیم
جامی دوسه از بادهٔ گلگون همه شب — مخمور وغزلخوان ومی آلوده ومستیم
چون رسم جهان نیست بجز رنگ وریائی — با اهل جهان یکسره پیوند گسستیم
درو ام بلا در طلب دانه نماندیم — ما دانه نهادیم که خود ازدام بجستیم
خونابه بچشاندیم بر آن دلبر عیار — پیوند بریدیم واز اندوه برستیم
رندیم و خرابات نشینیم و هوسباز — ما عهد نبستیم که آخر نشکستیم

گمشده

دریغا به دنبال گمگشته یی — شب و روزم اندرتب وتاب رفت

دو چشمان من در ره انتظار   نه‌روز آرمید و نه‌شب خواب رفت

* * *

مرا زندگی تیره شد زان سپس   که او شد نهان از نظرگاه من
بجا ماند چون رفت دامن کشان   غباری سیه در گذرگاه من

* * *

گذشت عمر من چون جوانی گذشت   ولیکن ندیدم حالی از او
چو تاریك شد، آن فروزنده مهر   بخاطر نماند، جز خیالی از او

* * *

بدینسان تبه کرده‌ام عمر لیك   ندانستم آن چیست گم کرده‌ام
چنین گوهر تابناکی که من   بپایش شبی خون دل خورده‌ام

* * *

بیا ای نهان راز بنهفته‌ام   که تنها گل آرزویم توئی
چگویم که خاموشیم بهتر است   چو آخر همه گفتگویم توئی

میهن

من جز تو نخواهم دگری ای وطن من   جز از تو نگیرم خبری ای وطن من
دردل نه بجز عشق تو و مهر تو خواهم   بر سر نه هوای دگری ای وطن من
خاك تو مرا جسم وهوای تو مرا روح   عشق تو نگر را هبری ای وطن من
ای میهن من ، دینی و ایمان منی تو   دور از تو من و چشم تری ای وطن من
جاه تو رفیع است ومقام تو بلند است   نام تو بهر بام و دری ، ای وطن من
دردهر هر آنچه گهر است خاك در تواست   زیبنده‌تر از هر گهری ای وطن من
یا وید بمان خرم و خوش تا که جهان هست   دور از تو بود هر خطری ای وطن من

لیلای کسرا (۱)

دوپاره دیگر از سروده‌های تازه لیلای کسرا :

گوهر ایمان

عاقبت یکشب بشادی ای‌خدا | پر زنان راه تو میگیرم به‌پیش
پای کوبان‌دست‌افشان‌شادومست | راه درگاه تو میگیرم به پیش

✿✿✿

عاقبت یکشب‌سر آید انتظار | میرسد از عالم غیبم سروش
میزنم تاجی ز میخك ها بسر | میفشانم خرمن گیسو به دوش

✿✿✿

میکشم‌برچهره توری‌ازحریر | نازك و پردار و مواج و سپید
جای‌دل ، پیمانه‌یی‌لبریزعشق | مینهم در سینه با دست امید

✿✿✿

عاریت میگیرم از لبخند ناز | عشوه آشوب ولطف و دلبری
وز فروغ‌چشم نرگسهای‌مست | یك جهان‌طنازی وافسونگری

✿✿✿

میربایم از شقایق‌های سرخ | گونهٔ گلگون و لعل باده‌فام
وز می ناب و شراب آتشین | شهد مستی‌ها میافشانم بکام

✿✿✿

یکشب آخر برسر کوهی بلند | میشتابم تا به بینم روی تو

---

(۱) دنباله صفحه ۲۵۸ این دفتر .

همچو موسی‌سر بخاک‌ت مینهم تا شوم بیخود زخود از بوی تو

✿✿✿

شایداز لطف و بزرگی، لحظه‌یی در کنارم ، دربرم ، آئی پدید
یا بمن نور خدایی افکنی از میان تودهٔ ابری سپید

✿✿✿

آه یکشب از ورای ابرها گر به بینم چهرهٔ تابان تو
شاد و بی‌پروا ریزم بی دریغ هرچه زیبائی است درداما ن تو

✿✿✿

لب گشایم تا که گردد آشکار رازهای خفته و پنهان دل
تا به بینی در دل پر آه من خشم‌دل، عصیان‌دل ، طغیان‌دل

✿✿✿

شاید آئی بر سر وهم ای خدا بر فراز آسمان ، را هم دهی
یا که جای آنهمه افسون‌و ناز کنج قلبم گوهر «ایمان» نهی

شب

هیولای سیه‌پوش شب از دور بکوبد طبل خشم و دشمنی را
به دندانها، به‌ناخن‌ها، به‌چنگال بدرد پرده های روشنی را
نماید قدرت اهریمنی را
خروشد همچو پیری تیر خورده برآرد نعره جانکاه و جانسوز
بر افروزد شرار درد و بینم نگاهش خیره، چشمش آتش‌افروز
بزیر پافشارد لاشهٔ روز
زند هردم بهر ره دستبردی چو دزدان تبهکار و ستمکش
بهر ضربت که کوبد بردل طبل بهر گامی که‌درظلمت نهد پیش
تباهی آرد واندوه وتشویش
کنون که یکه تاز و بی‌مهابا ز رگهای زمانه میمکد خون

چنین پندارد این دیوسیهکار که تا دنیاست پابرجا چو اکنون
جهان در گور تاریک است مدفون

نمیداند که بعد از ساعتی چند رخ خورشید تابانی پدید است
نمیداند که بعد از تیرگیها... ز نور و روشنی ما را نویداست
پی شام سیه، صبح امیداست

....

ماه منظر، امیر سوادکوهی(۱)

این دوشیزه باذوق اینک ۱۹ سال دارد وسال ششم دبیرستان رادرتهران بپایان رسانیده است. شعروموسیقی راغذای روح میداند، از کودکی بایند و دلبستگی پیدا کرده و آکوردئون مینوازد.

خوشترین روزها برای او، آنروزهائی است که دردهکدهٔ زیبا، درآغوش گرم طبیعت آرام بسرمیبرد. سرودههایش ساده وروان ودارای مضمونهای تازه است، اینک عکس و چندنمونه دیگر ازتراویدههای اودرزیر آورده میشود:

گوشه قفس

چون مرغ پرشکسته وتنها نشستهام — بیروی ماه تو در گوشه قفس
عمرم چو رودخانه شتابان رود ولی — جز دیدن تو ندارم دگر هوس

گناه تو

نهانی گریه میکردم ز هجران — بظاهر شاد بودم از نگاهت
تودرخلوت بعشق دیگری مست — دل من سوخت از رنج گناهت

یاد تو

زعشقت دردلشوریده غوغاست — ز هجرت این دل افسرده تنهاست
اگر رفتی ز پیش چشم عاشق — ولیکن یاد تو همواره باماست

انتظار

نمیدانم چه شد آنشب که ناگاه — نگاهم با نگاهت آشنا شد
به عشق رویت ای ماه دل افروز — دل دیوانهٔ من مبتلا شد

---

(۱) دنباله صفحه ۲۶۰ این دفتر.



ماه‌منظر-امیرسوادکوهی

عشق

نمیدانم چرا رؤیای عشقت
کهی پنهان و گاهی آشکاراست

ولی دانم که قلب سر کش من
تراخواهد که اینسان بیقراراست

یاد دوست

نمیدانم چرا بی رویت ای دوست
چو شمعی ازغمت سوزانم امشب

بیاد گفته های جانگدازت
کهی خندان و که گریانم امشب

تلخکامی

بیا ای عاشق شوریدهٔ من
که امیدم رخ ماه تو باشد

میازارم به درد و رنج وهجران
که زین پس دیده بر راه تو باشد

پرواز

مرا با قلب خود دمساز کردی
غم ناگفته را ابراز کردی

چو باعشق ووفایت خو گرفتم
«کبوتر گشتی وپرواز کردی»

رفت

خدایا یار زیبایم چرا رفت
میان ابر ناپیدا کجا رفت

بگیرم ازچه کس دیگر نشانش
که از پیشم چومرغی درهوا رفت

مژگان

دوشیزه مژگان تهرانچی ، متخلص به (مژگان) درشهر استانبول زائیده شده و در دو سالگی بمیهن خود ایران بازگشته. هنگامیکه امتحان سال ششم دبیرستان ژاندارک را میداده پدرش درگذشته ومژگان ازاینرو سخت آزرده گشته ، ازهمه کس و همه چیز روی برتافته بدامان سخن و سخن پردازی آویخته و خود اوگفته تاکنون راهنما ومشوقی داشته است .

گاهی سروده هایش درنامه هفتگی(اطلاعات بانوان) پخش شده واینك چندنمونه ازگفتههای شورانگیزوروانش درزیرآورده میشود :

چه سود ؟

درغمت ایدوست عمری را بسر کردن چه سود
در فراقت تا ابد، خون درجگر کردن چه سود

روزها شب کردن اندر انتظار آخر چرا
شام تاری را در اندوهت سحر کردن چه سود

روی خود زین پس بگردانم زگلزار جهان
بیتو ای گل درگلستانها نظر کردن چه سود

آب دیده چون نشوید گرد غم از دل مرا
دامن حسرت پر از دُر و گهر کردن چه سود

سوز و شیدائی (مژگان) به که پنهانی بود
زین حکایت عالمی را با خبر کردن چه سود



مژگان تهرانچی.

صبح حقیقت

در دل شبهای تاریک و سیاه — آسمان بی‌اختر و گم گشته ماه
بانگی آید چون طنین آرزو — میکشد پای دلم سوی گناه

☆☆☆

آب نجوا میکند با سبزه ها — جام را با لعل ساقی گفتگوست
شهپر آواره ، این مرغ خیال — میرود نرم و سبک تا کوی دوست

☆☆☆

در سیاهی دیدهٔ مشتاق من — بنگرد افسرده و خاموش و سرد
میگریزی که ز چشمم همچو خواب — باز من میمانم و اندوه و درد

☆☆☆

عمری اینسان باخیال روی تو — جان بجای جام آوردم بلب
تا مگر ، صبح حقیقت بردمد — پیکی آرد مژدهٔ پایان شب



مهین فتائی

مهین فتائی

دوشیزه مهین فتائی فرزند شادروان اردشیرفتائی که مادرش نازنین نام وازنوادههای فتحعلیشاه قاجارمیباشد بسال ۱۳۱۵خورشیدی درشهراراك متولدشده دبیرستان راتا سال پنجم علمی درهمانشهر گذرانیده آنگاه بتهران آمده واینك آموزگاراست

فتائی بزبانهای انگلیسی و آلمانی تا اندازهیی آشناست ، موسیقی رادوست دارد ودارای آواز خوش میباشد . نخستین شعرخود را در کلاس چهارم دبستان سروده ولی آنرا دنبال نکرده تادر سال ۱۳۳۵ دوباره از سر گرفته است.

نامبرده نزدیك ۴۵۰ بیت شعر دارد که پارهیی از آنها در نامههـای هفتگی (ترقی)، و(آسیای جوان) و(خواندنیها) چاپ تهران پخش گردیدهاست، بشعر نوياسبك ديرين آن تعصب خاصی ندارد ولیکن ازروش پیشینیان پیروی میکند

مایه داستان نویسی «نوول» دارد و کتابی بنام «لیلا» نوشته که در روزنامه اقلیم بتدریج چاپ شدهاست . بزرگترین رویداده درزندگانی اوهمان مرگ نابهنگام پدرش درسن شش سالگی بوده که ویرا هنوز دردناك و افسرده میدارد مهین دربیشتر جاها در شمال ایران رفته واینك چندنمونه از گفتههای وی در زیرنوشته میشود :

هدیه

امشب ازشوق تو ، ای دلبرجانانهٔ من — شوری افتاد بجان و دل دیوانهٔ من

امشب ایماه، قدم برسرچشمم بگذار — تا منور شود از مهر رخت خانهٔ من

شرح هجران تو با باد صبا میگویم — تا که آگه شود از قصه وافسانهٔ من

تانظر بررخ زیبای تـو افتاد مـرا — دیدهروشن شدو،گریخت غم ازخانهٔمن

بسرودواینغزل ازطبع گهربار (مهین) — بود این شعر زمن هدیه بجانانهٔ من

آمدی

آمدی تادل غمدیدهٔ من شاد کنی　　آمدی تا که زدام غمم آزاد کنی
آمدی تا که زعهد خودو پیمان قدیم　　سخنی باز بگوئی واز آن یاد کنی
آمدی تا غم و حسرت زدلم سازی دور　　خاطر غمزده‌ام تازه کنی شاد کنی
تلخی هجر چشیدم من و شیرین گشتم　　تا توهم شیوهٔ خودپیشهٔ فرهاد کنی

غم دل

آخر از هجر تو ای دوست زپا افتادم　　ترسم آخر بکند سیل غمت بنیادم
همه شب تا بسحر ، بهر تو درتاب وتبم　　بفلك میرود از هجر رخت فریادم
مگر از سنگ خدا قلب ترا ساخته است　　از چه یکدم نکنی از غم دل آزادم
گرچه ازیاد تو من رفته‌ام ای آفت جان　　لحظه‌یی نیست که‌ایمه بروی ازیادم
ترسم از شعلهٔ من هم شرری بر توفتد　　زانکه درراه تومن عمرو جوانی دادم
بدل خسته‌ام آن تیر نگاهت بنشست　　چون ندانستم ازاول که توئی صیادم
بیتوا کنون دل من سرخوش وشاداست بدان　　غم هجر تو نموده است دگر استادم
بروم جای تو من ، یار عزیزی گیرم　　من(مهینم) که کنون ازسخنم دلشادم

ندیدم من

بهرسوئی نظر کردم بجز دشمن ندیدم من
چراغ زندگانی را دمی روشن ندیدم من
گذشت عمرم بغم، اما ندیدم روی شادی را
بدوران جوانیم گل و گلشن ندیدم من
بگفتم میگریزم من زدست ناکسان یکدم
بهرجا جستجو کردم، یکی توسن ندیدم من
اگرچه در جهان باشد هزاران کاخ پابرجا
بهرسوئی نظر کردم. بجز گلخن ندیدم من
زدست باغبان خونم که با پرخاش میگوید
همه‌نوعی زگل دیدم ولی سوسن ندیدم من

بظاهر دوستی کردند ولی در باطنند دشمن
بغیر دوستان خود، کسی دشمن ندیدم من

گناه

گناه ما چه بود در ظلمت شب — نهانی بوسه ها از هم ربودن
ز عشق و شادمانی گفتگو ها — نوای شعر و مستی را شنودن
دو چشمانم پر از اشك ندامت — گهی برلب کمی لبخند بودن
گهی قهر و گهی ناز و گهی راز — گهی در بستر راحت غنودن

دگر غم از دل زارم سفر کرد
شبی پر ماجرا برما سحر کرد

کاروان

صدای کاروان در نیمه شب — ز خواب ناز بیدارم همیکرد
دو چشمان گنه خیز نوای مه — ستم بر قلب بیمارم همیکرد

☆☆☆

ندای مرغ حق با نالهٔ نی — خبر از بازگشت کاروان داد
نوای قافله با شوق وصلت — به‌جسم ناتوان یك لحظه جان داد

☆☆☆

سکوت شب شکست ازنالهٔ نی — که مینالید از سوز جدائی
بلرزاند دلم را نالهٔ او — که منهم نالم از روز جدائی

☆☆☆

مرا ای ماه سیمای سهی قد — دو چشمان سیاهت کرده است بند
نخست آن چشم صیدم کرد و آنگاه — بپایم بسته شد گیسوی دلبند

☆☆☆

خوشا آندم که ناگه ازدر آئی — بگیرم همچو جان جسمت در آغوش
نهی لب برلبم تا لحظه‌یی من — بنوشم شهد از آن سرچشمهٔ نوش

***

درآ، ای ماهتاب عالم افروز بیالین، ظلمت ازجانم بدر کن
برایت بستری از سینه سازم دراین بسترتوامشب‌راسحر کن

***

توآن شیرین لبان‌شکر آمیز بشور انگیزی ازهم وا.نمائی
منش با بوسه‌یی بندم تو با ناز زنو آنرا بشوخی بر گشائی

***

من‌از بهر سخن لب بر گشایم هرآن‌سختی که دیدم‌باز گویم
یکایك آنچه عشقت کرده‌بامن نشینم در برت ز آغاز گویم

ای شمع !

ای‌شمع کجائی که بسوزی توبرمن ای یار جفا کار برفتی ز بر من
آوخ که‌نمودی توستم‌برمن محزون صد داغ نهادی بدل پر شرر من
گریم زفراقت همه شب یکه وتنها ترسم شکندهجر تو ای‌مه کمرمن
گرآه کشم ، دامن افلاك بسوزد باآنکه خوداین ناله‌بودبر ضررمن
ترسم نرسد آه و فغانم بتو ای یار دور از منی اما نروی از نظر من
آنجا که توئی غصه و غم راه ندارد اینجا که منم هجرتوسوزدجگرمن
آنجا که توئی ، دلبر عیار فراوان اینجا که‌منم یارمن‌است اشك‌ترمن
گریان‌زفراق‌توشب وروز(مهین)است بازآ وگل طبع روان و اثر من

جدائی

دانی ازهجرت، ایمه چه دیدم بهرنج و اندوه و درد جدائـی
از نگاه دو چشم سیـاهت خوانده ام رازی از آشنائی

***

هر شب اندر فراق رخ تو از دو دیده گهرها ببارم
جز تو و عشق پاك توای مه در دلم عشق دیگر ندارم

☆☆☆

دیگر این دل بتا از غم تو — زار و نالان و دیوانه گشته
زندگی و امید و جوانی — از برایم چرا افسانه گشته

☆☆☆

یادت آید چه شبها بر من — سر بدامان من مینهادی
بوسه میزد لبت بر لب من — دیده بر دیدهام میگشادی

☆☆☆

آرزو های من رفته بر باد — قصه و عشق من رفته از یاد
گریم اکنون به آیندهٔ خود — مرغ دل از قفس گشته آزاد

☆☆☆

دارم امید که یکبار دیگر — به (مهین) لطف و احسانی نمائی
لحظه‌یی در کنارش نشینی — تا سر آید زمان جدائی

بوسه

بگفتم بوسه‌یی ده از لبانت — بگفتا نرخ آن دانی که چنداست
بگفتم نرخ آنرا من ندانم — ولی دانم لبانت همچو قنداست

رسوا

من از روز ازل عاشق نبودم — چنینم عاشق شیدا تو کردی
میان دوستان و آشنایان — مرا دیوانه و رسوا تو کردی

تبخال

به لبهایت زتب تبخال دیدم — ترا افسرده و بیحال دیدم
به چشمانت نگه کردم در آنها — دوصد راز و دو صد آمال دیدم

☆☆☆

اینك دوپاره ازنوشته‌های اونیز برای نمونه درزیر آورده میشود :

رؤیای گذشته

شعروعشق همیشه بادل دیوانه وسرگردان من گفتگو وسخنی داشته است ، من

همواره دیوان عزیز حافظ راپناهگاهی برای جان‌خسته ودرمانده‌ام دانسته‌است.
ولی بااینهمه زمانیکه توبکنارم میخرامی و خاموش وآرام برویم مینگری ، دل از چامه‌ها وترانه‌های ملکوتی خواجه برمیگیرم و بدیدگان ژرف و بی پایانت خیره میشوم‌زیراخاموشی تو‌ونگاه جانسوزت بیش‌از زیباترین سروده‌ها ونوشته‌ها بروان‌آشفتهٔ من جلوه وجذبه میبخشد وتنها عشق‌تومیباشدکه چنان‌دلمرا روشن میسازد.

سوزوگداز

مگر نمیگفتی : قلب تو حجله‌گاه عشق وآرزوی من‌است ؟

مگر نمیگفتی : نگاه تومرا به‌بهشت میبرد ؟

مگر نمیگفتی : زندگیم رابرای توخواستارم، پس چه‌شد ؟

چرادر تاریکی زندگی رهایم ساختی‌وبرای چه قلب‌دردمندم را درهم شکستی...!

براستی، آنهمه لطف وصفا بکجارفت، چرا مهرسرشاری که در قلب سایه‌افکنده بود باین زودی وناگهانی دردریای سرشك واندوه ناپدید گردید ؟ چرا ؟

چرا غنچه جانفرسای عشق تونشکفته بخاك افتاد ... !

قضاوت افکار عمومی درباره

تذکرهٔ زنان سخنور

ازدانشمند وگویندهٔ ارجمند آقای کاظم رجوی

« اخیراً کتاب نفیسی بعنوان (زنان سخنور) دردوجلد بزرك مصور ازطرف بنگاه مطبوعاتی علی اکبرعلمی درتهران منتشرشده است که ازجهت خالی نبودن جای آن در ادبیات معاصر ایران بی اندازه قابل توجه وملاحظه است »

« این کتاب گرانبها تألیف نویسندهٔ دانشمند آقای علی اکبرمشیرسلیمی میباشد که سابقه مطبوعاتی ایشان برهر کس معلوم است. علاوه برسوابق درخشان مطبوعاتی، آقای علی اکبرمشیرسلیمی نویسندهٔ توانا و گویندهٔ خوش ذوقی است وتألیفات متعددی ازخود و دیگران بچاپ رسانیده است .»

« کتاب (زنان سخنور) شامل شرح حال واشعار ۲۰۰ زن گویندهٔ پارسی زبان از متقدمان و معاصران ، آنهم ازیکهزار سال پیش تا امروزمیباشد که بهترتیب حروف الفباء تنظیم گردیده است .»

« مؤلف کتاب بامراجعه بتمامهآخذموجودفارسی واردو وپشتو و عربی وانگلیسی ، اسامی وحالات واشعارزنان شاعرهٔقدیم راجمع آوری وازمعاصران نیز بامکاتبه ومراجعهمستقیم شرح حال واشعار بدست آورده و تاآنجا که ممکن بوده از بدست آوردن عکس آنان نیز کوتاهی نکرده و ازاین حیث نیز برزیبائی وتکمیل تذکرهٔ خود افزوده است .»

« موضوعی که بیش ازهرمزیت کتاب، جلب توجه خوانندهٔ کتاب رامیکند بیطرفی کامل نویسندهٔ آنست بدین ترتیب که آقای مشیرسلیمی درست مانند یك مورخ بی نظر

و بیطرف هرگونه اطلاعات ازحالات و طبایع گویندگان مزبور و هرزشت و زیبائی سخنان آنانرا بدون حذف ورد وقبول بی دلیل وانصاف درتذکرهٔ خود منعکس کرده و قضاوت همه را بعهدهٔ خوانندگان واگذاشته است ، گواینکه شاید خود او نیز تمامی آثار مندرج در کتاب مزبوررا ازحیث فصاحت وبلاغت وملاحظات اخلاقی و اجتماعی در ردیف هم نمیدانسته است .»

« با اینهمه اشعار بسیار زیبا و فصیح نیزچه ازمعاصران وچه از متقدمان دراین کتاب فراوان دیده میشود که برای اختصار از ذکر شواهد وامثله صرفنظر گردید .»

« در دو مقدمه جامع و رسا که مؤلف برای دو جلد کتاب خود نوشته ، اولی طرز کارمؤلف را در تدوین کتاب ، دومی تحولات و ترقیات زنان کشورهای مختلف و ایران را در راه بدست آوردن حقوق خود و تعلیم و تربیت طبقه نسوان بخوبی نمایش میدهد .»

« مآخذ هرجلد نیزدرآخر کتاب اضافه شده ونشان میدهد که واقعا این دوجلد تألیف گرانبها ،خوانندهرا ازآنهمه مآخذ بی‌نیاز میسازد و با این مقدمات معلوم میشود که مؤلف محترم چه‌خدمت گرانبهایی درراه شناساندن زنان ایران بجهان علم وادب انجام داده وشایسته است ازطرف همه هم‌میهنان مخصوصاً محافل طرفدار پیشرفت بانوان ایران مورد تشویق قرار گیرد وبدیهی است تشویق یك نویسنده جزیاری به‌انتشارمرام ومقصد او بوسیله خواندن وترویج کتاب اونمیتواند باشد .»

« جلد سوم این تذکره نیز در حال تدوین وشامل یکصدتن دیگرازشاعره‌های قدیم و جدید است. ما مزید موفقیت مؤلف محترم را در تألیف و نشر اینگونه کتابهای سودمند خواهانیم. » (اطلاعات ـ شمارهٔ ۹۳۰۱ هفتم اردیبهشت ۱۳۳۶ چاپ تهران)

☆☆☆

ازگویندهٔ نامدار آقای عبدالعلی ادیب برومند

« اخیراً کتاب «زنان سخنور» در دو جلد مصور، شامل شرح حال و آثار ۲۰۰ نفر زن شاعر که هرجلد آن قریب ۴۵۰ صفحه است توسط مؤسسه مطبوعاتی آقای

[illegible] علمی انتشار یافته و مورد توجه محافل فرهنگی و دلبستگان به آثار ادبی قرار گرفته است.»

«جلد سوم این تذکره هم که شامل شرح حال و آثار ۱۰۰ نفر شاعرهٔ قدیم وجدید دیگر است قریباً چاپ ومنتشر خواهد شد.»

«مؤلف این کتاب آقای علی اکبر مشیر سلیمی است که ازخدمتگزاران قدیمی فرهنگ ومطبوعات کشوراست و همت ایشان موجب این تألیف نفیس گردیده است.»

«ارزش واهمیت تألیف کتاب مذکور قطع نظر از آنچه خدمت شایسته ای بعالم فضل وادب میباشد بیشتر از آن جهت است که این نخستین اقدام فرهنگی برای تهیه یك تذکرهٔ بالنسبه جامع ومفیداست اززنان سخنور وبا ذوق کشور وسرمشق و راهنمای خوبی است برای کسانیکه بعداز این درصدد تألیف تذکره های دیگری از زنان نکته سنج وفاضل باشد»

«قبل از تألیف این کتاب، تذکرهٔ جامعی که ضمن شرح حال و آثار بانوان سخنور ایران ازمتقدمان ومعاصران باشد وجود نداشت و اکنون این نقیصه ازعالم شعروادب ایران بهمت آقای مشیر سلیمی مرتفع گردیده است.»

«زحمات آقای سلیمی که همواره مساعی فراوان در راه خدمات فرهنگی مبذول میدارند مورد کمال تقدیر جامعه فضل و ادب میباشد. مزید توفیق ایشان را همواره خواستاریم. (پست تهران شماره ۱۱۷۰ هجدهم اردیبهشت ۱۳۳۶ (چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسندهٔ محترم آقای محمود رجاء سردبیر تهران مصور

«کمتر کسی است که بامطبوعات فارسی سروکار داشته باشد وعلی اکبر سلیمی را نشناسد وآثار دلپذیر اورا نخوانده باشد»

«نامه هفتگی (مربی) ومجله (گلهای رنگارنگ) که در سالهای گذشته بطور مرتب منتشر میگردید دراندك مدتی بین مطبوعات کشور مقام مهمی را احراز کرد وزود توانست جای خودرا دردلها باز کند.»

کتاب (زنان سخنور) یکی دیگر از آثار پرارزش سلیمی است که تا کنون توسط او انتشار یافته است. علی اکبر مشیر سلیمی که خود از نویسندگان فاضل و از شعرای باذوق و خوش قریحه میباشد در تألیف کتاب زنان سخنور زحمت زیادی کشیده و با تحقیق و تدقیق بسیار، آثاری از زنان سخنور ایران از یکهزار سال پیش تا امروز با شرح حال کامل آنان گرد آورده است.»

«اهمیت زنان سخنور را از اینجهت میتوان دانست که مشیر سلیمی توانسته است شرح حال ۴۰۰ زن شاعر وسخنور قدیم ایران را که در گمنامی بسر میبردند ولی آثار گرانبهایی ازخود بجای گذاشته اند از کنج کتابخانه ها، از گوشه و کنار و تذکره‌ها جمع آوری نماید.»

«تاحال آنچه دیوان یا کتابی منتشر شده مربوط بمردان شاعر ودانشمندان گذشته وحال بوده حتی درمقالات کمتر از سخنوران زن نام برده شده است وحال آنکه درمیان زنان ما نیز شاعره‌ها، نویسندگان وزنان فاضله‌یی وجود داشته‌اند که بدون تردید موجب افتخار دنیای ادب ودانش میباشند.»

«مشیر سلیمی این خدمت را متقبل شد ومجموعه زنان سخنور را با ذوق وسلیقه تمامی بوجود آورد. امیدواریم فاضل محترم علی اکبر مشیر سلیمی باطبع وانتشار جلدسوم کتاب، خدمت بزرگی را که در راه دانش وادب کشور آغاز نموده بپایان رساند ویادگار های جاویدان ازخویش بجای گذارد.

(تهران مصور ـ شماره ۸۱۹ هفدهم خرداد ۱۳۳۶ چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسندهٔ محترم آقای طباطبائی مدیر روزنامه دنیا

درتذکرهٔ (زنان‌سخنور) یا زنانی که از یکهزار سال پیش تا امروز بزبان فارسی سخن گفته‌اند مجموعه گرانبهایی است که به همت محقق محترم آقای علی اکبر مشیر سلیمی تالیف و منتشر گردیده است.»

«تذکرهٔ زنان سخنور که در دو جلد باتصاویر رنگین قریب ۹۰۰ صفحه تدوین

دانشمند سالها زحمت و مرارتهای آقای مشیرسلیمی است که توانستند زنان سخنور ایران را به دوستداران زبان و ادبیات پارسی معرفی کنند.»

« قطع کتاب مناسب، کاغذ و چاپ خوب، بطور خلاصه مجموعه‌ایست که بر تذکره‌ها و گلچین‌های دیگر مزیت و برتری دارد.»

«آقای مشیرسلیمی پس از تفحص بسیار در کتابخانه‌های قدیمی تهران از جمله کتابخانه ملی ملك و منابع دیگر داخلی و خارجی توانستند نام و آثار زنان شاعر را از اولین بانوئی که بفارسی شعر گفته و (رابعه) نام دارد تا زن سخنور دیگر قدیمی مانند (بی بی آتونی) همسر ملابقائی و نظایر آنان را در ایران و هندوستان و پاکستان تا امروز بدست آورده و با انشاء روان و شیوائی در این دو جلد تألیف نفیس خود گرد نمایند و در دسترس استفادهٔ عموم بگذارند.»

«توفیق آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی را که علاوه براین خدمت ارزنده، خدمات فرهنگی و مطبوعاتی ایشان از قبیل مجله گلهای رنگارنگ، مجله آموزش و پرورش، مجله یونسکو و تالیف و تصنیف ده‌ها کتابهای ادبی و تاریخی و اجتماعی و فرهنگی، بهترین معرف دانش و هنر اوست از ایزد منان خواهانیم و امیدواریم درطبع و انتشار جلد سوم تذکرهٔ زنان سخنور و نظایر آنها توفیق یابند.»

(دنیا شماره ۴۴۲ بیست و نهم اردیبهشت ۱۳۳۶ چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسنده محترم آقای عمیدی نوری مدیر روزنامه داد

« دو جلد کتاب تحت عنوان (زنان سخنور) که هر یك در حدود چهار صد صفحه بزرگ باتصاویر و قطع مرغوب و کاغذ نفیس و طبع خوب تهیه شده انتشار یافته است.»

« این دو کتاب نفیس تالیف آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی یکی از قدیمی ترین خادمین مطبوعات میباشد که آثار گرانبهایی تا بحال از خود باقی گذارده‌اند.»

« دراین دو کتاب که زنان سخنور پارسی زبان را از یکهزار سال پیش تا امروز

بزبان پارسی شعر گفته‌اند باتحقیقات وتتبع فراوانی که قریب بیست سال طول کشیده آقای مشیرسلیمی توانسته‌اند به بهترین‌وجهی تاریخچه و تذکرهٔ احوال و اشعار زنان سخنور ایران را باتصاویر آنان گرد آورده ودراین دوجلد دراختیار خوانندگان بگذارند.»

«بعقیدهٔ ما،این‌دواثر نفیس باجلدسوم که تحت طبع است بزودی بتکمیل میگردد برای هر کس لازم است وماخوانندگان را بخریدن وخواندن‌آن توصیه مینمائیم.»

(داد-شماره۳۸۳۶ سوم مرداد ماه۱۳۳۶ چاپ‌تهران)

***

آز نویسندهٔ محترم آقای دکتر سعید فاطمی

دارای درجه دکترای ادبیات ازدانشگاههای فرانسه وایران

« کمتر کسی است که با مطبوعات سروکار داشته باشد و نام ارزندهٔ آقای‌علی اکبرمشیرسلیمی صاحب نشریهٔ «گلهای رنگارنگ» و نویسنده و محقق و متتبع‌عالی مقدار و شاعر گرانمایه راشناسد. قدرت‌قلم و انسجام کلمات و طرز نگارش آقای مشیرسلیمی،این خدمتگزار قدیمی مطبوعات ایران‌را ازسایرین ممتازمیسازد.»

«آقای مشیرسلیمی، ازنظر شخصیت فردی نیز صاحب صفات وملکات‌فاضله‌ایست که سلامت‌نفس‌و محبت‌و دوستی‌و صفای‌اوزبانزدهمه کسانی‌است که‌ازخرمن‌فضل‌ودانش خوشه چینی‌میکنند.»

«ابتکارآقای مشیرسلیمی درپیداکردن مضامین‌تازه وموضوعات نو،جالب ودرخور تحسین بوده است.»

« اخیراً با همت وپشتکارمخصوص ،آقای مشیرسلیمی کتابی‌دردو جلدبنام‌تذکرهٔ « زنان‌سخنور » منتشر ساخته وباتألیف‌چنین کتاب‌نوظهوری‌برصحیفهٔ ادبیات‌ایران‌فصل جدید و پرارزشی افزوده اند »

« این‌دوجلد کتاب براستی در تاریخ کتاب نویسی ایران کم نظیر است ، زیرا متاسفانه دانشمندان و علمای ما با مکتب جدید کتاب نویسی اروپائی زیاد نزدیک نیستند و اغلب ابتکارندارند و بعضی از آنان جز خودپرستی‌و فضل فروشی ، کاردیگر

«آقای مشیرسلیمی تا کنون نزدیک به یکصد وهشتاد جلد کتاب منتشر ساخته و بدون سروصدا وظیفه خودرا نسبت به دانش وفرهنگ انجام داده‌اند.»

«زنان سخنور» نمونه‌یی از فعالیت خستگی ناپذیر آقای مشیرسلیمی در نشر و اشاعه دانش و هنر بشمار میرود و یک تجلی پراز امید برای آیندهٔ ایران شناخته میشود و خوشبختانه بزودی جلد سوم آن نیز زینت بخش جهان مطبوعات خواهد شد وجای خود را که تابحال خالی بوده است پرخواهد کرد.»

«توفیق این دانشمند عالیقدر و پرکار و شاعر آزاده را از خدای بزرگ مسئلت نموده وامیدمیرود مکتب ایشان سرمشق زنده‌یی برای مردم کم‌مایه و پرحرف قرار گیرد.»

(آژنگ شماره ۵۰ سال چهارم چاپ تهران)

✡✡✡

از نویسندهٔ محترم آقای علی حافظی مدیر دنیای جدید

«بتازگی دو جلد کتاب تحت عنوان (زنان سخنور) تالیف نویسندهٔ دانشمند آقای علی‌اکبرمشیرسلیمی منتشر شده است. مجموع صفحات دوجلد کتاب مزبور باجلدسوم که زیر چاپ است ۱۳۰۰ صفحه باروی جلد الوان وکاغذ اعلا است. این کتاب حاوی ۱۰۰ عکس رنگین از ۳۰۰ زن سخنور ازیکهزار سال پیش تا امروزمیباشد.»

«آقای مشیرسلیمی از زمرهٔ مؤلفینی است که تا کنون کتابهای بسیاری تألیف و منتشر کرده‌است که مورد استقبال مردم روشنفکر قرار گرفته و برای جمع آوری مطالب این کتاب بیش از ده‌سال وقت صرف کرده‌و زحمت کشیده است.»

«زنان سخنور» با اینکه چاپ وکاغذ وجلد عالی دارد ولی بهای‌ارزانی برای‌آن تعیین گردیده تاهمگان از مطالب سودمند آن استفاده کنند.»

(دنیای‌جدید شماره ۶۲ سال دوم چهارشنبه بیست‌ودوم خرداد ۱۳۳۶ چاپ تهران)

✡✡✡

از نویسندهٔ محترم آقای عزیزشرقی مدیرداخلی روزنامه پارس

«زنان ایرانی» درهرعصری شایستگی ونبوغ خودرا نشان داده‌اند. ما، در تاریخ

پهناوری کشور خود ، بنام زنانی برمیخوریم که در شجاعت ، کیاست، تدبیر، هنر و ادب ، با بهترین رجال همطراز بوده‌اند»

«ولی برطبق سنتی که از زمان (حملهٔ اعراب به ایران) در این کشور رایج گردید و زنان را از محیط اجتماع بکناری راند، این طبقه کمتر میتوانست استعداد خود را نشان دهد، معهذا در هیچ عصری ، جامعه ما از وجود زنانی که موجب افتخار کشور بوده‌اند خالی نبوده‌است .»

«آثار زنان هنرمندی که با اشعار نغز خود، نهال ادب را شاداب نگاهداشته‌اند بین مجموعه‌های عدیده، انتظار فراموشی کامل‌را میکشید ولی خوشبختانه دانشمند محترم آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی ، بدین نکته توجه نموده ، با تدوین آثار آنان در دو مجلد ظریف، خدمت گرانبهایی نموده‌اند.»

«آقای سلیمی که سالهاست خدمات مطبوعاتی خویش را ادامه میدهند با انتشار دو جلد کتاب (زنان سخنور) حق فرهنگ‌دوستی‌را اداء کرده‌اند.»

«در این مجلدات آثار وشرح زندگی زنانی که از یکهزار سال پیش تا امروز شعرسروده‌اند مندرج است و یکی‌دیگرازمزایای این کتابها،اینست که آثار شعرای معاصر نیزچاپ شده وبدین ترتیب، کتاب راکاملتر کرده‌اند»

«امیدواریم بانوان ایران،بامطالعه‌این کتاب،با بررسی‌این آثار ، بوظیفهٔ‌خطیرخود پی‌برند و متوجه‌شوند که‌برتری وموفقیت درکسب‌دانش وخدمت‌بجامعه‌است نه‌تقلیدهای تأسف‌بار ازسبکسران‌هالیوود!»

(پارس-شماره۱۹۵۴ هجدهم فروردین۱۳۳۶چاپ شیراز)

☆☆☆

ازمدیر روزنامه ساییان

«تازگیها یه‌کتاب منتشر شده بنام (زنان‌سخنور) ازعلی‌اکبرمشیرسلیمی ، من تا این کتابو دیدم ، دودستی‌زدم‌توسرم. گفتم : خاك‌برسرما ، بدبختی و انحراف روببین بکجا کشیده که پروین‌اعتصامی‌رو بافلان‌شاعره‌بیسواد وبی‌معلومات دریه‌ردیف گذاشتن وتو یه‌کتاب هر دورو سخنور خوندن . بابا اینا کجاشون سخنوره ، یکی میگه

[illegible] این جوری برمیدارن اسم او و پروین رو تو یه ردیف میندازن . بیچاره پروین از این قدرنشناسی تو قبرستون در عذابه . بیچاره اگه میدونست که فرزندونش اینجوری ازش تجلیل‌میکنین، اصلا شعر نمیگفت ، راستی‌راستی بیچاره‌ و بینوا پروین وامثال پروین . اماناگفته نماند، تنها به‌پروین توهین‌نشده ، بلکه تواون‌شاعره یه عده شخصیت‌های‌فاضل وبرجسته‌هم دیده‌میشن که بمقامشون توهین‌شده . من‌امیدوارم آقای سلیمی دیگه از این کارها نکنه ، اگرمیخواد واسه خودش‌رفیقه‌درست کنه ،خوبه پروین اعتصامی‌وامثال او وسیله‌قرارنده .»

(سایبان‌شماره۴۹ هفتم‌اسفندماه۱۳۳۵ چاپ‌رشت)

پاسخ مؤلف به مدیر نامه‌سایبان

برای اینکه آقای مدیر نامه گمنـام سایبان رشت بداند که مؤلف این تذکره بیمی یااحترازی‌ازانتقـاد ندارد‌عین‌همین شرحی‌را که‌درباره کتاب«زنان سخنور»نوشته‌اند دراینجانقل گردیدوالبته‌خوانندگان‌منصف‌نکته‌سنج‌این کتاب‌بدوستی‌داوری‌خواهندفرمود که‌چنین اظهارنظری‌نه‌تنها‌انتقادنیست‌بلکه‌ناسزاگوئی‌وعیبجوئی‌است که هرآینه ازبخل وحسدیاغرض ورزی‌برخاسته وسوء نظراورانیزدرعین حال‌بجهان‌زنان میرساند .

آقای‌مدیرسایبان‌بایدبداند که‌سعدی‌علیه‌الرحمه‌جواب‌این‌ناسزاگوئی‌وعیبجوئیها راقبلاداده‌است بدینگونه:دیده‌زعیب‌دگران کن‌فرازـصورت‌خودبین‌ودراوعیب‌ساز . درهمه چیزی هنروعیب هست ـ عیب مبین تاهنرآری‌بدست .

گرچه نوشته مدیر سایبان جواب نداشت بویژه که بصورت غیر جدی و لحن عوامانه‌یی تحریر شده است که بشوخی ولطلفه‌گوئی بیشتر شباهت‌داردولی‌بازبرای رفع سوء تفاهم از ایشان وهمچنین ارائه‌روح آزادمنشی مؤلف این کتاب که نه فقط خیانتی نکرده‌تا خوفی‌داشته باشد بلکه‌بنا‌بقضاوت افکارعمومی‌وتقریظها وتشویقهای نویسندگان وجرائد قرین مسرت وافتخار است پاسخ داده‌میشود که تذکره اختصاص بیك نفرندارد وهمه‌شعراء هم دریك ردیف نیستند چنانکه درتذکره‌هـای مردان هم شرح‌حال وآثار صدها مرد شاعری که درمقام شعروشاعری یکسـان نبوده واختلاف بسیار باهم دارند گردآمده و اتفاقاً خود مدیر سایبان‌هم در پایان انتقاد یا ناسزاگوئی خودبااین‌حقیقت

اعتراف کرده است یعنی گفته خودرا شیره او برو نموده ویا اقلاً به ناروا بودن آن اعتراف داده است.

آقای مدیر سایبان خوب است طرز چیز نویسی را از مدیران جرائد ونویسندگان محترمی که جلوتر قدم واستادی براو دارند بیاموزد و بمؤلف این تذکره هم که تقریباً چهلسال است سابقه مطبوعاتی دارد ودهها کتاب تالیف وطبع کرده است و درهر کدام مورد تشویق وتقدیر جامعه ادب ومطبوعات قرار گرفته درس گمراهی وزهرپاشی وغرض ورزی ندهد!

نویسندهٔ تذکرهٔ زنان سخنور نه تنها علیرغم نوشته شما فرزند پروین نیست بلکه در حکم برادر بزرگتر او وبعبارت دیگر همکار ومعاصر وی میباشد وخانواده پروین هم نسبت بشرح حال و آثاری که از او در تذکرهٔ زنان سخنور درج شده است نه تنها اعتراضی نکرده اند بلکه تصور میکنم خشنودی ورضامندی دارند . زیرا در کتاب قدر و مرتبه بلند اورعایت شده وپایهٔ شامخ ملکه شعرای زنان یاد گردیده است .

اما جواب عبارات آخر نا سزا نامه شما اینست که کافر همه را بکیش خود پندارد. تهمت شما دامن تقوای مؤلف را آلوده نخواهد ساخت ، نه تنها در اینموقع حال رفیقه گرفتن را ندارد بلکه در عنفوان جوانی هم احتراز داشته و مشغلهٔ مستمر ودشوار شبانروزی روزنامه نویسی و تـالیف ومطالعه ، مانع از این موضوع مورد اتهام شما بوده است . (مؤلف)

***

از نویسندهٔ محترم آقای مدیر مجله هلال

«شرح احوال ونمونه اشعار زنان شاعر را دانشمند وشاعر معروف ایران آقای علی اکبر مشیر سلیمی در دوجلد جمع آوری وبرای استفادهٔ علاقمندان شعر فارسی منتشر کرده اند.»

«خطوط مرزی وسیاسی درقرون گذشته همواره درتغییر وتبدیل بوده ولی تاریخ مشترك ادبی ایران وپاکستان وافغانستان که در کتابخانه ها وموزه ها و مؤسسات فرهنگی حفظ شده ازباد وباران مصون بوده ودرتشیید روابط ما همیشه مؤثر خواهد بود . »

«رابعه قزداری (خضدار فعلی در بلوچستان پاکستان) و محجوبه هروی و پروین اعتصامی تبریزی میباشد.»

آقای مشیر سلیمی با انتشار این کتاب نه تنها در احیای مفاخر فراموش شده کمک نموده بلکه در اینباره بملاقمندان فارسی دوست به ادبیات فارسی قدیم و جدید خدمت شایانی انجام داده‌اند.»

(مجله هلال شماره اول سال پنجم - خردادماه ۱۳۳۶ چاپ کراچی)

***

اثر : نویسنده و گوینده محترم آقای پرفسور هیرالال کوپرا

«جدیداً تذکره‌ای بنام « زنان سخنور» در زبان فارسی انتشار یافته که مؤلف آن آقای علی اکبر مشیرسلیمی و ناشرهم بنگاه مطبوعـاتی علی اکبرعلمی است . محل انتشار تهران و در دوجلداست ، جلد اول ۳۸٤ و جلد دوم ٤٦٢ صفحه میباشد کتاب مز بورمصور است ، بها برای خارجه تعیین نشده ولی برای داخله بهای دوجلدمبلغ ۲٤۰ ریال است .در حقیقت انتشاراین کتاب بمنزله یك بشارت بزرگی است که همه علاقمندان بعالم علم ، ادب را قرین شادی ومسرت میسازد.»

«این تذکره ازمنابع بسیاری منجمله پنج کتاب عمده ایکه درزبانهای انگلیسی واردو وترکی راجع بزنان شاعر منتشرشده است استفاده نموده وانجمن ایران درهندنیز کتابی قبلادرباره چهارزن شاعـر درسال ۱۹۵۰ میلادی تألیف آقای پروفسورمحمد اسحق منتشر ساخته ولی این دوجلد تذکرهٔ زنان سخنورتالیف آقای مشیرسلیمی کاملترین وجامعترین مجموعه ایست بااطلاعات وسیع و تازه ایکه درباره بیش از ۲۰۰ زن شاعر بحث کرده و چنان تنظیم یافته که درواقع با اینهمه مزایا سابقه نداشته است .

«در این تذکره شرح حال وآثار وتصاویرزنان سخنوری از یکهزار سال بیش تا امروز که بزبان پارسی شعر گفته‌اند اعم ازایرانی وافغانی وهندی ویا تستانی گردآمده حکم یك دائرةالمعارف را دارد وبصورت الفبائی درآمده است .»

مؤلف دانشمند این تذکره که سابقه طولانی در نویسندگی و تألیف کتابهای عدیده دارد دومقدمه محققانه درهریك ازدو جلد تذکرهٔ مزبورنوشته است کـه بسیار مفید و جالب توجه میباشد.»

«مؤلف درمقدمه جلد اول ازطرز تدوین این کتاب وهدف عالی خود گفتگو کرده

ودر مقدمهٔ جلد دوم تاریخچه جامع ودرعین حال کشافی از تحولات و نهضت‌ها در پیشرفتهای بزنان در کشورهای مختلف جهان تا امروز قلمفرسائی نموده که درعین شیوائی حاوی اطلاعات سودمندی میباشد.»

ضمناً یکی ازمزایای برجسته ودیگر این تذکره بیمانند اهمیتی است که بزنان نویسنده وروشنفکر میدهد وآثاری که ازآنان جمع آوری کرده است در جاهای دیگر دیده نشده است و بشارت دیگری که موجب مزید امیدواری میباشد همت عالی آقای مشیرسلیمی است که باز بهمین اندازه اکتفا نکرده ودرصدد تألیف جلد سومی شامل شرح حال و آثار یکصد زن شاعر پارسی‌زبان دیگر ازقدیم و جدیدخواهد بود.

(مجله ایندوایرانیکا ـ چاپ کلکته بزبان انگلیسی)

☆☆☆

«زنان سخنور(شاعره های فارسی) دردوجلد.»

«مصنف: علی‌اکبرمشیرسلیمی‌مدیرمجله‌یونسکو.درایران»

«ناشرـمؤسسه‌مطبوعاتی‌علی‌اکبرعلمی‌ـتهران.»

«ضخامت۸٤٦۰صفحه ـکاغذ دوبل کران باصد هاعکس»

«قیمت ـ ذکر نشده است.»

«کتاب زنان سخنور تألیف فاضلانه ایست که شامل شرح احوال دویست زن شاعره‌از: ایران ـ افغانستان وهندوستان وتا حدودیکه ممکن بوده‌است عکس ها و تصاویری از آنان نیز در این کتاب جمع آوری شده است. چند سال پیش مؤسسه (نولکشورپرس) لکنو کتاب مختصری تحت عنوان تذکرة الخواتین منتشر کرد. در کتاب‌مذکورشرح‌حال‌شاعره‌های‌ایران‌به‌اجمال‌ذکرشده‌بوداماد تذکره‌زنان‌سخنور آقای مشیرسلیمی‌شرح‌حال‌اشعارمنتخب‌ومتجاوزازدویست شاعره ایرانی وغیره ذکرشده است این تذکره درسه جلد خواهد بود اما تاکنون فقط دوجلد بطبع رسیده است وپس‌از نشرجلد سوم‌این‌کارمهم‌تکمیل خواهد گردید.»

«درپیش گفتار‌مؤلف‌فاضل اززنان عالیمقام کشورهای مختلف بحث نموده است»

مسلمانان تذکره گردیده است که زنان در گذشته درجه ومقام های بلند دارا بوده اند و وضع کنونی آنها درچه حال است .»

« دراین پیش گفتار مخصوصاً درباره زنان کنونی هند ذکری بمیان آمده است و اسامی زنان اجتماعی هند ازقبیل وبجیالا کشمی پاندیت،راج کماری کور وبیگم اعزاز رسول نیز بچشم خورده و از خدمات گرانبهای آنان نیز تمجید و تحسین بعمل آمده است.»

«دراین تذکره اسامی شاعره هائی دیده میشود که برای اولین بار خواننده با نام آنان آشنا میشود وبگمان من چنانچه اسامی آنان دراین تذکره ذکر نمیشد آنان نیز درقعر گمنامی میماندند. با تألیف این کتاب،مؤلف محترم خدمت گرانبهایی به ادبیات فارسی کرده و برای تحقیق تاریخ ادبی یك باب جدید باز و جهة آیندگان نیز راه نوینی باز نموده است .

«مایه بسی خوشوقتی است که مصنف فاضل درفکر است تذکره یی مفصل و نوبنیاد ازشعرای مرد دریکصد سال گذشته بمرحله تألیف درآورد. دراین تذکره گویندگانی ذکر خواهند شد که درصد سال اخیر در کشورهای ایران ـ هندوستان ـ افغانستان ـ پاکستان وانگلستان درزبان فارسی طبع آزمائی کرده اند.».

«با بی صبری تمام منتظر نشر این کتابیم و امیدواریم که مصنف فاضل که برای خود مقامی مستقل بین تذکره نویسان ایجاد نموده است برای علاقه مندان بزبان فارسی این خدمت بسیار مفید را جامه عمل بپوشانند .»

«کاغذ چاپ تذکرهٔ زنان سخنور بسیار خوب است عکس ها هم خوب گراور شده اند . جلد این کتاب نیز رنگین و بسیار خوش آیند میباشد.»

(روزنامه هند ـ شماره ۳۶۷۸ـ ۲۸ژوییه ۱۹۵۸ چاپ کلکته بزبان اردو)

***

از: گوینده محترم بشرای آزاده

استاد محترم ؛ پس از تجدید مراتب ارادت محترماً زحمت افزا میشود :

«چندروز قبل توسط یکی از دوستان از انتشار کتاب زنان سخنور آگاه شده و تهیه کردم، بسیار ازاین اقدام بجا وخدمت گرانبهای شما درراه گرد آوری و تهیهٔ زنان شاعر، بویژه آنان که نامی از ایشان تاکنون شنیده نشده خورسند شدم.»

«واقعاً زحمات بی‌پایان وخستگی ناپذیر شما وصرف وقت بسیاری که در راه تهیه وتنظیم آن بکار برده‌اید درخورستایش وتقدیر است.»

«بجرأت میتوانگفت تاکنون کسی درراه یادآوری واحیاء نام زنان‌سخنور، چنین گامی برنداشته، درحالیکه خوب‌میدانم‌هیچگونه قصدخودنمائی ونظرمادی‌هم‌درکارنبوده وصرفاً روی ادب پروری وخدمت بجهان‌هنروفرهنگ این‌کار بزرگ را کرده‌اید.»

«از اینکه‌بنده را نیزدرشمارزنان گوینده یادفرموده‌اید سپاسگزارم‌ولی‌خود را درخور آنهمه‌تشویق وبذل توجه‌نمیداند.»

«توفیق بیشتر آن استاد بزرگوار وارجمند را پیوسته خواستارم، بخصوص که درصدد تالیف جلد سوم نیزمیباشند.»

«مازنان هرچه بخواهیم‌اززحمات شما تشکروتقدیرنموده آنچه درقلب داریم‌بقالب الفاظ ریخته نثار کنیم، باز کم گفته‌ایم.»

«اینك که‌شورواحساساتی‌ازخواندن‌تذکرهٔ شما درمن بوجودآمده و بر اثر چنین هیجانی، ابیاتی چند برسبیل حقشناسی ازآن وجودمحترم ازطبع تاتوانم برزبان خامه جاری‌شده‌است درزیر تقدیم میدارد:»

تقدیم به استاد بزرگوارجناب آقای علی اکبرمشیر سلیمی

استاد سخن سنج و هنرمند و سخندان
عمری است تولی خادم فرهنگ در ایران
هر چند که جز رنج، دگر سود نبردی
پاداش ندادند، ترا عالم و نادان
ازپای نماندی تو در این راه مقدس
فضل وهنرت هست چو اندیشه و ایمان

در راه طلب ، کوشش بسیار نمودی
با عقل و خرد مشکل خود کرده ای آسان

پیوسته هم ارباب هنر را بستائی
با لطف دهی پیکر هر خسته دلی ، جان

گر نام زنان زنده نمودی تو بتاریخ
ثبت است ترا نام نکو در همه دوران

تا هست جهان ، نام بلندت بزبان است
زین خدمت شایان که نمودی تو به نسوان

این رنج فراوان که در این راه کشیدی
دانم که نه از بهر تظاهر بُد و نی نان

بودند بسی مرد هنر دوست ولیکن
هرگز هنر زن نستودند بدینسان

از رسم بد و قاعدهٔ کهنه دیرین
یاری ننمودند ز نسوان سخندان

گوئی که زنان را نبود نام و نشانی
در میهن ما نام بود در خور مردان

بااین عمل نیک ، نمودی تو بعالم
نسوان هنرمند ، چنان اختر تابان

هر چند که حمد تو ، بگفتار نیاید
(بشری) بکند حمد وثنایت ز دل و جان

(کرج ـ دوم اردیبهشت ۱۳۳۶)